

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228166

UNIVERSAL
LIBRARY



عالم و آدم

اثر خانه

آقای میرزا نادی مولوی رشتی

تتمت

محمد رمضان صاحب مؤسسه و

در طهران سال ۱۳۱۲ شمسی طبع شد

حق طبع محفوظ و مخصوص مؤلف است

در مطبعه سعادت و اخوان تجاچی طبع گردید

فهرست الرجال

۱۰-۱

در باب

۷۱	خود حق یوسف ع	۲	رضاشاه پهلوی
۷۲	زندان رفیق یوسف ع	۱۱	دستشایش پیرمسنوی شاهی پادشاه پهلوی
۷۴	خلاص شدن یوسف از زندان	۱۵ / ۱۳	سبب نغمه نجاب
۷۶	اول ملاقات یوسف با برادرانش	۱۷ / ۱۶	خلعت عالم
۷۷	دوم ملاقات یوسف با برادرانش	۱۸	خلعت آدم و حوا
۷۹	رفیق حضرت یعقوب بمصر	۲۰	حکم خدا با آدم و حوا
۸۲	ایوب صبرور	۲۰	ببردن کردن آدم و حوا از رشت
۸۶	تولد حضرت موسی	۲۲	ابیل و قابیل
۸۹	بریدن رفیق موسی از مصر	۲۶	مخلوط شدن نسل شیث بنیل قابیل
۹۱	رسالت موسی علیه السلام	۲۷	حضرت نوح و طوفان
۹۲	رفیق موسی و واردون بر سالت پیش از عرو	۳۳	نجات و طوایف
۹۶	بریدن رفیق بنی اسرائیل از مصر	۳۵	تقدیر حضرت بود و قوم عاد
۹۹	خزول قزاقه	۳۷	تقدیر حضرت صالح و قوم ثمود
۱۰۳	رفیق بنی اسرائیل بکنعان	۳۹	تقدیر حضرت ابراهیم
۱۰۵	یوشع ابن نون	۴۲ - ۴۴	بانشاندن رفیق حضرت ابراهیم حجت حضرت ابراهیم
۱۰۵	طالوت	۴۵	امین علیه السلام
۱۰۸	داود علیه السلام	۴۹	تقدیر حضرت اخیل ع
۱۰۸	حضرت سلیمان ع	۵۱	حضرت لوط و پاک شدن ایل مدوم
۱۱۱	حضرت زکریا و یحیی علیه السلام	۵۵	ولادت اخیل و ذبح یحیی
۱۱۳	تقدیر حضرت یونس ع	۵۷	ساختن کعبه
۱۱۷	حضرت مریم	۵۹	اخیل علیه السلام
۱۱۹	تولد حضرت عیسی ع	۶۱	عیسای یعقوب
۱۲۳	زندان رفیق حضرت عیسی و جزات او	۶۳	خیال گرفتن و برون گرفتن یعقوب ع
۱۲۷	انتشار دین نصاری	۶۷	حضرت یوسف علیه السلام

۱۶۳	حضرت حسن عسکری ع	۱۲۸	نسب و مولود پیغمبر ص
۱۶۴	حضرت مهدی ع	۱۲۹	وفات جد الله و آئینت و هب
۱۶۵	بنی امیه و بنی عباس	۱۳۰	تربیت محمد ص
۱۶۵	پادشاهان	۱۳۱	وفات جد الخلف
۱۶۶	حالات ملاکوخان و تفسیر نهاد	۱۳۱	سفر ابو طالب پیغمبر ص بشام و بشارت راهب
۱۶۶	ابا قان بن ملاکوخان	۱۳۲	زندگانی محمد ص و کلاخ و عید
۱۶۷	نمودار بن ملاکوخان	۱۳۴	بخت محمد ص و ظهور دین اسلام
۱۶۷	ارغون خان بن ابا قان	۱۳۵	حد اوت شرکین به محمد ص
۱۶۷	کنیا تو بن ابا قان	۱۳۷	هجرت پیغمبر از کوه مطهره مدینه طیبه
۱۶۷	بایدوخان بن مهر خانی بن ملاکوخان	۱۳۸	قول کردن بل مدینه دین حسین ا
۱۶۷	سلطان خازان بن ارغون خان	۱۴۰	حجج الوداع و وفات حضرت رسول ص
۱۶۸	سلطان محمد خدا بنده بن ارغون خان	۱۴۲	خلافت ابو بکر
۱۶۹	سلطان ابوسعید بهادر خان بن ابی طالب سلطان	۱۴۳	خلافت عمر
۱۶۹	ابا قان بن کوسه	۱۴۵	خلافت عثمان
۱۷۰	ذکر احوال جویمان بن بسل ایچا - ابریشم حسن بن تاش امیر چو	۱۴۷	خلافت حضرت علی ع
۱۷۰	کلیک اثر بن تیمر تاش	۱۵۰	شهادت امیر المومنین علی علیه السلام
۱۷۰	ذکر ملوک ایلاتیان	۱۵۴	خلافت و شهادت امام حسن ع
۱۷۱	سلطان اویس بن ابریشم حسن	۱۵۶	خواجه کربلا و شهادت امام حسین ع
۱۷۱	سلطان حسین بن سلطان اویس	۱۶۱	احوال مختصر باقی الله ع
۱۷۱	سلطان احمد بن سلطان اویس شفاک	۱۶۱	حضرت محمد باقر ع
۱۷۱	مختصری از حالات امیر تیمور گورکان بنده ذکر احوال قراقرم و ملوک	۱۶۱	حضرت جعفر ع
۱۷۱	دست شصت و سیال در ایران سلطنت کردند - حالات	۱۶۲	حضرت موسی کاظم ع
۱۷۱	امیر تیمور گورکان	۱۶۲	حضرت علی الزما ع
۱۷۱	شرح ملوک قراقرم	۱۶۳	حضرت محمد تقی ع
۱۷۲	امیر اکبر دین فرایونف	۱۶۳	حضرت علی بن موسی ع

۱۷۲	میرزا جهانشاه بن قرا، یوسف
۱۷۳	امیر حسینعلی شاه بن جهانشاه
	در ذکر ملوک آن فرمود نخستین ابو نصر حسن بیگ بن امیر علی بن
۱۷۴	بن قسطنطین حاجی بیگ
۱۷۵	سلطان فیصل بن ابو نصر حسن بیگ
۱۷۶	سلطان یعقوب بن ابو نصر حسن بیگ
۱۷۷	سلطان ابیستقر بن سلطان یعقوب
۱۷۸	رتسم بیگ بن منصور بیگ
۱۷۹	احمد شاه ولد اغریو محمد بن حسن بیگ
۱۸۰	میرزا محمد بن یوسف بیگ بن حسن بیگ
۱۸۱	الوند میرزا بن یوسف بیگ
۱۸۲	سلطان مراد بن سلطان یعقوب
۱۸۳	طلوع شاه امیر منوی - مختصری گزناور شاه و سلسله ذریع
۱۸۴	سلسله شاهان قاجاریه - دایران - اصل و نسب قاجاریه
۱۸۵	(افغان خان)
۱۸۶	نصرتی شاه
۱۸۷	محمد شاه
۱۸۸	ناصرالدین شاه
۱۸۹	منصورالدین شاه
۱۹۰	محمد علی شاه
۱۹۱	احمد شاه
۱۹۲	خاندان و شکران

مقدمت کتاب مقدس «عالم دوم»

و از ازل کاین معتمد و دومی فام را سر دم نمود
 و ذات عالی خانه خالی بودش از اغیار و بار
 خواست صورت بند غیب آید نقشی جلوه گر
 عالم آرا گشت و شد بر صورت آدم پدید
 آدم حقدم در امکان گزیده بگوشی مکان
 آدم از دریای خلقت گریه حاصل نماندی
 آدم از غلظت ارجان گزیده دش آب و نمک
 آدم از خورشید چشمش گزینی بخشید نور
 آدم از مناد صورت عین حق بود از دست
 آدم از اگر ام اگر سلطان عالم ندانست
 که دوست بود در میانش از دست ازل
 و بساط بود آدم بود و عالمان شاط
 زین بهشت آدم چرا شد رانده با صد دروغ
 ماتم این شد که نفاق امر و حدت رخت
 گندم دین ابد نیار بوس اندن فروخت
 جنس و حدت تمییز حق بود و عدل و اتحاد
 سکه آدم بد نیار بوس رفت از آدم
 جنت عالم شد از زرد زرد چون آدمش
 آه از آن آدم که دیندارش با دینار بود

شاید قدسیه دم با آدمی بدم نمود
 روح و یاری بخاک و گاه حق محسوس نمود
 به نقش در برش زیبا تر از آدم نمود
 پس بدین بر بان اگر آدم نبود عالم نبود
 چشم و گوش عقل و هوش و دانش دین هم نبود
 آتش آب هوا و خاک و جسم و دیم نبود
 گلشن ایجا و جان بخش جنین غم نبود
 رنگهای سبز و سرخ و آبش و آدم نبود
 پس در این صورت صفات آتش از حق کم نبود
 تا بعد از تخت موجود از تخت کرم نبود
 عهد و حدت تنفس با دوست محکم نبود
 کاین بهشت جاودان در جای محسوس نبود
 با چنین شادی که بودش موقع ماتم نبود
 در نه در کثرت چو زلف لبران در هم نبود
 دین فروشی هم در آن بازار با در هم نبود
 نقد آمال اندر آن کان ز کیف و کم نبود
 در نه جز حق کس چو آدم اشرف و عظیم نبود
 در نه پزیر طاق سین فام و زین فم نبود
 حاصلش با آخرین دم غیر آدم دوم نبود

مولوی از آدم گندم نمایی جو فروختش
 کن خدز کاین بوده حیوان از ازل آدم بود



مؤلف نام منظومہ اینکتاب خباب قاضی آئینہ زامادی مولوی محمد
حسین اللہ انصاری

بر د از کدانی در شاهان مغوی
بر دوم دولت عمر و بقای نام

چندین سوار کوه شهوار مملو
گشت آن شایسته راه رضا شاه چهلو

علی حضرت رضا شاه پهلوی

با دو صد خدمت به آفرین
بر دم و بر ساعت هر عصر و وقت
لاجرم آن مخلص بر دانه پاک
لطف و دلفت بود نشان سزا
چشم هر اکس که بود شناس
نور علی شاه ایام از این قبل
رفت چو آن سلسله جود و کین
در پی ترویج قوانین فزین
صفوی ایران شود از شاه راه
خواهی اگر کشف شرایین بیان
سکس از شرح ولی حلیل
فرا تر سببی و حق کونی

بر شهنشاه شمان آفرین
هر چه بود مقتضی وقت و خوا
پانصد ز غیب در آن آب خاک
قهر نماید بود ایشان جزا
شاه شاسی کند از بر یک
در زد و قبل از صد و شش سال
پادشاهی آید با عدل و دین
حامی دین عاقل شرع و طریق
عقلی از راستی عدل و داد
و شرف و بخت ساجد بخوان
هست زبانم ثنائین حلیل
روح و ثنائی ملک نیک نام

کر نرس این پرده نور زبیر
آرد از این پرده و آذر شهن
هر چه بود دید بر ملک و شمر
پادشاه مارتق و فضل و بدل
در صفت شاه رضا پهلوی
گفتند چو زنده یابید بقور
در سنن عادل و جاد بود
بسکه در انحرطه دار و دروغ
میداد آریشی آن با وفا
عمل شود و اوصاف اندر روش
در سب نظم کتاب اندکی
بهم بد عظم کرم و السلام

در دوران قصه بنامین گذر
ماگه بد زبیر و فرمان جهان
آن کند از لطف بود یا که قهر
سکه که در کسوت لطف و عدل
فی و بد این شرح ز خود مملوی
دولت قاجار سایه بطور
در راه اسلام مجاهد بود
بر ملک ملک نماید خروج
مکت از زبور و صدق و صفا
چاپ دوم صفو شتاب و دشت
گفتند ام آمارب اران کی
پس دل گاه حضرت علی شاه

حضرت سید الواسعین و طب العارین نوید رحانی تفسیر بانی کجایین شریانی قدس سره بهر که در نفس آن مجای طایفات در تب
مستطاب بنسبانیها که یکی از نوفاست آن آیت الهی است راجع بحالات و بعضی اوقاعات و مرتبه عارفان به حضرت نور علی شاه و
انصاف و شریعت خود و در صفحه ۱۲ سکه که در حضرت مرتضی قاسم در صفای انطو بیان فرموده است: «عقرب دولت قاجار بطور خود نمود»
بلابل گشت اهل ایران ستوی شوند و در زمان ایشان بزور مویند و در میان ایداد و اذیت بسیار رسد و بعد پادشاهی عادل و مجاهد و جود و حریت
و طریقت خروج نماید و ایران از بر بورد و صفاد استی مبارزه . . . بتقدم تقدیر از زبان مرغان لا بهوتی نشان مکتوبی است
ایمیر سلطان کل بدیاد از طرف حسن . . . تقدیر ما رب سار کما و بر سر و کون



تمثال علیحضرت اقدس نمانیون

شاه پهلوی خلدانه ملک

عزیز

دیناچه - عنوان - یا مقدمه

کرشن بودی و غم عشق بودی | چندین سخن نگر گشتی که شودی | در باد بودی که سر زلفت شودی | رخساره مشوقه بغایت گم نمودی

در هر امر و بنا و کاری بدو اعوان و دیناچه مقدمه الزم و اقدم است زیرا بنا و مقدمات خلاصه است راهبانی و نشان کار نشانست
برای شناختن بدست آوردن اصول و معانی که تسیج و آن بعد بقدر ظهور خواهد رسید بلا ادل تا شروع باطن را مقدمه و خوانی
نشود سر رشته هر مقصدی بدست طالبان مقصود نخواهد آمد مثل مقدمات خود شناسی که اصل شناسی و ترجمه -
من عرف نفسه فقد عرف ربه است تا بعنوان مقدمات آن که هم اقد است نرسی و بخوانی خود را شناسی و خدا را ندانی
تا در بدو امر اسم خدا را بهر زبان که میدانی بخوانی مستای آن اسم را نتوانی بدانی تا راه دانی را بهر سببی و بخوانی هر راهی

که در نظر داری نیایی و همراه مالی و - مولوی رومی | از هر آنکی برهی بیام بخود | اسی ز بهو قانع شده با نام خود

اسم خواندی و دستار انجوسی | که ببالاد آن اندر آجوسی | بیخ نامی بی حقیقت دیده | یا ز کاف لام مل جل حیده

پس عنوان و مقدمات و مسای بر اسم و رمزی را باید از صفای صفات و صفای احوال و افعال اهدانان کامل دم دوایان
عالم قدم بخوانی و بدانی - و انایان عالم مظاهر بران اسم و خوان بستند که از پشت حجابات عدم با مراد شاه
حدوث و قدم بهر صفت نیالیم برای تربیت بی آدم قدم گذاشتند و اسم مبارک آنان تحقیق آدم است که بصورت
مختلف نامور بنای سبتهای سموره عالم بستند نفس الامر اگر آدم باشد عالمی نخواهد بود لمولف

خواست برت بند غیب آید بخشی جلوه کرد | پنج نشی در برش زیبا تر از آدم نبود

عالم آرا گشت و شد بر صورت آدم بدید | پس بین بران اگر آدم نبود عالم نبود

بنابر این موجودات عالم و آدم حق و برحق و باحق است - گفت و درو این حقایق را بیخ طریق صورت
بند و مکر و وسایل کار گشایان در این ستمایان بین عالم لذت و کار گشای روزگوز عالم و آدم با نیایی هستند و مکر
با نیسای - که از بد و ظن و خلقت قبول لولاک که خلقت لافلاک مشغول معماری سموره وجود عالم و آدم بوده و بستند
و خواهند بود آثار حکم و پاداری از خود گذاشته و صورتها را از نیالیم فاقدم بهر صفت بقا بسته اند - خطایان
اساس و لباس بقای ایقوا حدقه را بر حسب نقشه های برجسته که قرار آرایش عالم و در آرایش امور بی آدم برود
آن استوار است با شخصی پوشانند که مکر و خفیه هستند با و لیا - خواهی بخوابی سیران و جریان این اوضاع کلام
او جزو تاقیاست بدست آنان خواهد بود آتی تبارک حکم تعلین کتاب الله و عترتی مولوی رومی

که زلفه اده و هری یا از رینا | بجز آب و گل نسل و نید

در امور و کامیابی است بوسایل اولیا و ستمم و واسطه اولیای اولیای کرم که با سبب اهل اعدل و اعدل و اعدل
اعرف باشد خود را بیایی - تا با دیده بنیاصصیت و تعلیمات نورات عالم و آدم را لفظا و معنا از پادشاهان

عالم آدم که مطهره و قوی و فلانند خستینند دریافت فرمائی در تحت او امر و نوای عادل و توانین کامل خلقت از اظا
که پنجم از صفات طاعات و عبادات است نغمه فرمائی که حکم آن سبب علی دین و لوک پادشاهان عدالت گستر از آیات منظره
سلطان دادگر حقینی شمرده میشوند . -

نتیجه این مقدمات آنکه از فقرات این قصیده اشاره نظرانی ماقال فله نظر الی مرقال صرف نظر فرموده حاصل این تاریخ منظومه مختصرا
که از بند و خلقت «عالم و آدم» نغمه ای نقد که منافی آدم موسوم به «عالم و آدم» است از دیباجه و مقدمات شروع فرمود
باشد که سر رشته بدست آمده و مقصود را دریابید :- تا معلوم گردد که این منظومه مختصر که مطابق با توره مقدس و قصص احکام
قرآن معظم شئون پند های سودمند است از انبیا گرام نصیاح کریمانه و عاشقانه است از اولی عظام و ائمه انام
و گذارش احوال عادلانه است از پادشاهان عالی مقام ایران نجوی شیرین و مطبوع و پسند تنظیم یافته است که آشنایان
و یگان با کمال عشق و ذوق از مندرجات میفروشند و کامیاب خواهند گردید - هرگاه بفرمایند سیر و مطالعه فرمایند
و جدا آنا تصدیق خواهند نمود که نتایج اش فرحمت و معرفت و عشق و ادب نخواهد بود و تاکنون هم کسی نباشد درت با این
منموده و بعلاوه از خلقت عالم و آدم مصور بجاں صورت های عظمی است که با وصف صور های مقدسه ترسیم یافته که جالب نظریات

اهل حال و کمال است

که چه مقدار مختصری بقدر استعداد فقیرانه با ستند و فرمایشات عالی العارف با بده حضرت (نور عیاشه) طاب الله ثراه که نقل
صد و هشتاد سال از خروج و ظهور وجود مسعود و مقدس ملک معنوی آیت خردی علی حضرت قدس شریاری رضاشاه بهر سبب
خداوند ملکه و اید الله بصره خبر داده اند که از او اول منظومه الی سبب نظم کتاب نگاشته شد ملاحظه خواهند فرمود و بعضی سیده
در این موقع هم از روح پرستوح مولانا شیخ سعدی حمده الله علیه استمداد طلبیده این ادویه خالصانه را تقدیم میرساند

خدا یا تو این شاه درویش بود	که آسایش خلق در طلب است
بسی بر سه خلق پانیده دأ	توفیق طاعتش زنده دأ
برو منده دارش درخت امید	سرش بر زور و شین رحمت یغید

ایمده ای از ادب سادات تازمین
یک قطره از بحار عالم جلالت است
این غزل انحصار غنای بیادگار تحفه بنعمت الهی
بیمینک پانیده که اقبال الایزال علی حضرت ملک العرش
از ادب سادات تازمین
یک قطره از بحار عالم جلالت است
این غزل انحصار غنای بیادگار تحفه بنعمت الهی
بیمینک پانیده که اقبال الایزال علی حضرت ملک العرش

دریائے پرل معاً ویشا و شاہ جم

ای صنی ای آدم قدسیه دم

ای بصفا نوح غرابان یان
ای نوح آینه انوار حق
نغمه حق کوی دست چون سیه
ز دهنضای زخمت اندر خضی
لشعه بجای آدم نطق تویی
از دست ای مای قیان جود
شهت شکو شناسیم کرده
بوده دم طوطی آواره
داشتم از دم و بسیهای تو
به دیت کرده در آن دم مرا
یعنی از آیات زخمت شرح و باب
هر که بچرخش به تجر رود
لفظی ازین در کلمه پر بها
چ چنین قند و شکر تاکنون
زلفت اقبال نهانش کنی
بو که کنند از سر مهر آن یکجا
خسرو دیکهان فرود کیوان روی
تا شد دآینه اش از خصال
مردم ایران اگر از چشم عیال
را که پس از زهد دمی، این فلک
گرد و غبار من مشاعریسم
مخ شیشه بنده خیال او
باش که تا شد ز زهد ای جهان
باش که تا ای نهر بردش
مبت حق تا آمد مار شاه

وی بصفت روح مناجاتین
 وی در گنجینه اسرار حق
 عالم و آدم شد از آن مستفید
 نفس بود عالم و آدم صنی
 در همه عالم صنی الحق تویی
 آدم از کسب عدم در وجود
 خدایت بهرم نایسم کرد
 برده ز نای تو شکر پاره
 ز نرود بازیرب ز نای تو
 صاحب این عالم و آدم مرا
 خواندم از انصو کرشم نجیب
 در یک فکرست به تحیر و
 دارم در محرن بی مستها
 نادم از طوطی طبعی برون
 زبور احوال جانش کنی
 خاک رهی را بنظر کیمیا
 بهمن خورشید روان بملوی
 حلقه گوش درش آیام سال
 خوانند احوال شمان در بل
 سج پرورده شمی چون ملک
 تا که بخشدان بشا عزم
 بر ملک مکتب اعمال است
 در نام آید نخستین شمان
 بش که تا عزم طفر آورش
 است نه اندام و کارش

ای کرمت اوده بر آدم تون
عالم سماجی دصفاست
آدم خدَم شد چون بدست
کشته مصفا ز آل اکامیت
چون تو بکشت دل جان خدَمی
شد چونایت دَم نبد
دبدم ان فی بد هم ہی یسه
طوطی بی نفق زبان باز کرد
دیدم از آن زمره عالمی
یعنی از انفاست توشه کو
هر که در آن صفه کند همدی
کز چو منی حامی و اتی ترا
یکجاس این نور لو بمظوم تر
لیک حق این بوده که چشم
تا بعد اندک پیران راه
بهم تو با قبل شحق ثاب
تا که ز عهد آبد آیام او
تا مه و آیام بداند که سپس
در بر این پادشهی حسین
نرم هم از غم فروزند که
شعر من کن زن ندارد که را
مین سراز خواندن رخ
باش که تا ملکش از ایشان
چشم چراغ همه دولت شود
خواند و حاکم ملک موی

ای زاده در عرش و عالم نظم
روی ز دست رفته ب عالم رول
آدم عرش آید بجای بذات
خوانده خود از صبح ازل آیدست
و دیده صفاد صغی اللہیت
ایم حق و ہم عالم و ہم آدمی
شد و هم از سکر جانی بند بند
تا زیستان و دم نمی دید
از شکرستان تو پر و از کرد
گشتم از این و دمه با آدمی
ناطق نیز قدر این شنوی
پی بر از معرفت آدمی
اینکه انبیا بیان از پر زاد
جز تو نبرد و در خود از پشته
نخچ حسن بر تو در این دور
بست نظر شان بغیران
نخچ جنین کن بحجابی نثار
در بجهان مضبوط شود نام
مثل شه این ملک ندید ابریح
جبهه تقسیم نهند شش چین
مرد و شاهان عجم زند، کرد
بابه در ذوق و شود مدح شا
رو عمل از شاه در ایران
نماید بایسنده در آمار او
و نون باغ بهمت شود
و گوشت ملک معنوی



مولانا حضرت صفی علی شاہ قدس سرہندہ

در سبب نظم کتاب

بجستگرایانی حق ز اوست
یکیت جهان دیده عالم نورد
بعد من با که ز دور آن کشید
بعد بریدن زنده و کشته
آدم آن نقطه که در چند عام
آدم آنجا که پس از آن چنان
گفت گاهی آواره گویان
نقش ای که بر جان احد
برخ سفر بخش اگر در سر است
سیر و سلوک چه بقدر و قیاس
خوایم از این راه دور دور
رج ندانم راه فرزند چیست
گفت که از او هر دو ان با هم
خاصه همان قصه که از پناه
منی چیست انسان در او است
جان چو بر آن نعل ناس شود
غیب همان بزم حضور است

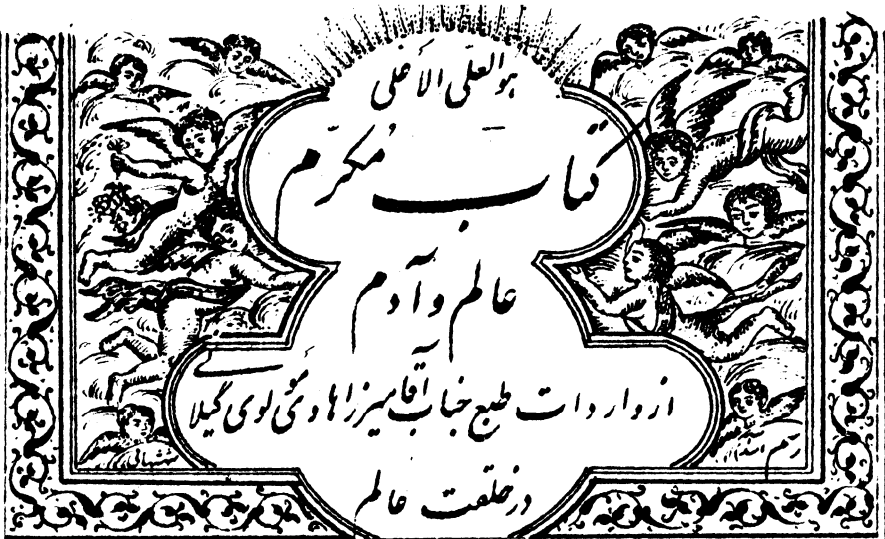
برخ سخن پرور آزاد من
قاصد پرورده هر کوم بود
برخ که ز فاق و از آن کشید
کوشش شرح دهم سرگشت
و آسم از عهد جوانی مقام
بایسته بودم نوفا از صفا
دین نیت چیست کعبه ای
پایه تجویج ندادم بکعب
یا که دود و دهنش اندر است
حاصلم از رخ سفر با عیاش
تخته بزم خدمت ارباب
لایق قدیم بزرگ چیست
بزم کونو شود از رخص
در گفت نامه بجا زاری
علم و مهر حکمت و عرفان در او
پای آن نعل مجلس شود
کام دی بزم عین حال

علا بر تران کسیر ز بیم
بعد چهل سال که قطار بود
بعد چشمه که لبر و دیار
با که برادر سه صد و چهل
آدم آنجا که صفائی خنی
یکیت صفا که علی خان شیر
انچه سیری که بخود کرد
آدم از کف و از سرگی
سنگه در این راحت گنج بسج
برده سفر تاب ز خود دایم
خوایم از شهر مردان
نکون آزاد کن از کیش
خاصه صفت کان و ساقی
بدنه خاص است با شوم
فایل تاریخ چنین جان خدا
با که شود جاج زهر عشق
اگر چنین قصه نظم آوری

طبع دلاویز در بر می نیم
در دل حیرت زده ستیاد بود
کرد و آواز شد از شهر دیار
در این از پنج سنگ گشت شنی
تا برسم از تربت پریم صنی
بوده و در تیره دولت طهر
در تخت و در حبه آرد و
بسی من نیت بجز خوشگی
بهر بزم بجز از رخ با مسج
آه از این حلفت نا و ادیم
از دوری بدیدیم بر طبع
خود تو بفرما چه بزم بکیش
آدم در خلق زمین شد نزول
قصه تاریخی به صبر ان
از خصص نقل خلاق جداست
مخلی آراسته بند زغب
با که لایق اثر عزم آوری



مُسَبِّحِ اَیْنِ مَنْظُومِ خُصْرَتِ ظَهِیرِ الدَّوْلَةِ طَابَ اللّٰهُ ثَرَاهُ



مرکز این صفت از ریشه طوق	بسم الله الرحمن الرحیم	نقطه هدایت در خلق مستقیم	مقرون خشنده کی بحر نور
مصد پیدائی عشق و جمال	نقطه این دایره تحت نوح	شبنم دریای برود و لعل	عشق و عشق برود عشق باز
کشتی خود بهر دانا نهد ای	رهنبر زیبائی حسن و جمال	شاه بی شبهه و شیر حسن ساز	پیشتر از حرف حروف و کلام
پیشتر از کونسی و لوح و قلم	نکته ایجا و همتا نهد ای	پیشتر از اسم و صفت و نام	پیشتر از کشف چنان و قنوج
پیشتر از روز و شب و پنج و شام	پیشتر از بود و نبود و عدم	پیشتر از روشنی خود و روح	خواست کند جلوه و جزو پیشتر
تا ز نماند غیب العیوب	پیشتر از جادو و کلان و محاسن	پیشتر از قدرت و بر پیشتر	صورت بی صورت خوشی و شاد
ذات نماند چهره که تا میان	عاشق کند را در حکم و جواب	تا در پس پرده که آن نگاه	کشت با این خود آینه بند
ز آینه آن خلعت بی مثل و دید	و در پنج و عطف نظر و افغان	عاشق از ادات رفیع و بلند	گفت بر آن حسن و جمال از آن
حسن و خوبی پرده که کشف راز	بر غنچه که در بجز خود ندید	شد چو میان حسن و جمال از آن	عشق و عده بهر نیل از آرد
ماند چو خوشبخت و حسن و دی	عشق شود پرده و درمی که تا ناز	حسن و کبر و تبت ناز آرد	چند به آینه که کم زو بود
خواست که عشق از لی تا آید	گفت خود عشق نماند باکی	خسته زیبائی این حسن و راز	عاشق از دست بجز خوش نیست
لا حرم از و کدت حسن آن بود	خیمه ز سودا و سوی صحرانده	تا بر سانه که از این بیت نیست	لوح و قلم بر سر کسی نشاند
لا قلم صنایع و لوح و قلم	محض کرم روی که کثرت خود	نور و روح از دست خود بر نشاند	عالمیان که در شمس و روز بود
خلق شد اولی نسا و اولی جان	فتش کند کون مکان بر سر	الغرض آن عارف بود و بنور	از نور و روح گرفتند اوج
بخت خلعت یافت پس از آن سپهر	و در غنول بهر پیشتر آن	پس کشت عده و بر روی و روح	در دوران آمد بهر یک بطور
	درب و درواز و روشنی و آه و هم	چرخ و میسبنا تنهای آرد	

را اثر دور بخم و دشمنی
رفت فرا حضرت رب الانام
تقدیر از بزرگ هاق عرش
پس ز کرم بدم عالم شد او
ای دم عشق ای نفس عقل نور
همدم آدم بجهنم و جمال
صورتی آورده از آب و گل
حق حقیق آدم علی صورت
قدت خلاق عیس و فرید
ایم خود انوشی اذر نذل
پس بناد از سر ذی انوش
آر خود بدم و محکم کند
چون شده بی واسطه مطلوب او
چون شرف داد حق از هر سبب
بر ذوق صافی و ساکت شود
خیل ملک از دم نفس نفیس
نفس هوا جو طبیعت پرست
گرچه در این مخلوق خود سرم
بر که سر از حکم خدا دارند
چونکه بطرد اندازد و الهی است
یعنی از آب و گل این تیره تن
باغ تن از آبی اگر گلشن است
چونکه در آمد بهشت برین
جز که دانه و غنچه یی شد
خواب شد و گشت جویدار و

خلق شد از خاک زمینا لکون
خلق کل همه اشیا تمام
گشت بر بزم شاه و شمش
وی لب جان بخش بسته از این
محکم عالم بلور و کمال
سازمختش از جن و دلیا
گل علی وحدت فی کشته
بیل آدم جوز خاک آفرید
تا ز زبان نقش نماید بدل
تاج تقدیر نما بر سرش
از جسمه موجود میگوشم کند
چون بده بی رابطه محبوب او
اشرف مخلوق شد اندر سبب
مقصود سجود ملائک شود
سجد نمودند بر او و بر طبع
زاد چنین تن زد و نشاند
اشم از خاک بسی بهر هم
دست کرم بر شرفش بازند
زین ره با آد میان دشمن
روی بدل آرد و گیر و وطن
چشم وی از چشمه دل روشن
گشت بحر ملک دل دین
جنس خود شن جفت و یقی شد
دست پیش آمده و پا دید

شد چو پیدایش خاک آب و باد
بنوع جیستی رسادات زام
عرش ز ازل طوطا و طبل
خلق آدم و حوا
الشرق اعوار زمان و مکان
پنج کشتی ای قیام و وطن
پس خود از بصورت عرش
راز خود ای عارف اسرار بوی
روح دید از دم خود دروش
مخزن اسماء الهیست کرد
وات وصفات نوحه خداوند
چون شد پیش از همه کس یحیی
چونکه پدر بود و بکل بشه
چونکه صفایاقت رقی فتنی
اثر رسیده از ملکوت بلند
پس و وی از خالق عالم بخود
گفت من از اتم آدم ز خاک
غافل از آن تن زده چون احرار
انقض ابیس چو آگاه شد
وات خدا و دود بر آدم در
چون وطن صلی آدم دل است
ملکی جود برشت است دل
هر چه طلب کرد از غلمان خود
تا که هم نوس در اغب تو نه
خلق شد از جانب حق بهر

آدم و حیوان و نبات و جماد
سند شای برین گستر اند
فرش شد از وقت و خاک بوس
جنود گرد صورت آدم شد
مطیع انوار همه کن نکان
صورتی آرای مبسعی عین
جلوه کن از پرده بودن شوچام
باقلم معرفت من بگوی
همدم خود کرده و خواندش
مصد رسطای و شایش کرد
در تن آدم بود یقت گدشت
و آمد قبل از همه در کائنات
خواند خداوند و را بولش
گشت لقب ز خدا بر صفتی
کل اکث سجد بر آدم کنند
کرد با سجده بر آدم بگرد
دارم ز این امر و ازین سجد بان
شده مان تشش کین مستحق
ز امر ملک رانده درگاه شد
گفت کند تا که بخت درود
منظره کلی عالم دل است
جنت رضوان و بهشت استل
بله میا شدیش در حضور
بمدل و همراز و مصاحب شود
گشت بجان دل دین محرش



حکیم خدا نام دوم و خوا

جست در این عالم کون و زوا
بسترازان کیت که در کائنات
چشم عالم چو گشت از بوس
مادر گیتی هم انبسی چو خور
خلوت بیدعی و یار خار
اولم اندر دبی و گشت است
آدم و حواء ای نام
نورید خیر بس در نشاتین
گفت خداوند که باغ جهان
بیهوده خورد و نثار بس شهر
کمان بجزا نشا خلقانی است
بیهوده دیدار مرا یک نظر
در اندیشه ایس چو اندر محکم
که در جهان بخله برون تان کند
بج نباشید در او گر سنده
خلق و جن و فل و فل برش وای
در سر پر شود و مشه بر بشر
پیش و دود و آفتد بیا یک
بگو پس از آنکه در دروغ
بلکه بود آن شب نار آود
چشم من چو بطلوب غیش
دعی آید که در این آب
گشت اندر که چو جلیت کند
آه که ره یافت بر ای تن
آه که گشت از غفلت بوا

یافت زرق از زکون جیا
نعم کند نیست جز از خوشی
زاید و بشاد مش از جزو
لطیف حق و صغره ای شطاف
باش که شمس در آفرین
شارع و شرف و نام
بر بر سر مراد و زلفان
خلق شد از بهر شایاد و ان
جز زکی از شجری یک شر
سیره اش از ساقه قضای
هم منور و شید بر این باغ
و شستند شد من از این کیم
در بنده جا خا و درون آن کند
ما که نمایند در او بر

زاد چو از ماد خاک بهجیل
بج بخیزد و جهان حاصل
کویدش از دست جلالت کلام
یک جهان روز جهان نمی
باش در او آنکه تلویح
عقربین نام و آب بنیاد
را مرخه اخلاقی چون و چند
در دل جان قائم و نام شریف
آن که بزرگی آن یکدخت
خواش بر سر بود و غیر از او
دل بکارید بر این بی ما
تا نخلد و سوسه آن بد شست
مال که در جنت مستغرقند
ششلی از عدت که ما که نیست

بسیرون کردن آدم و خوا

جمع برادر شود از خیر بش
کرد با شود زبانه شیر کند
پای امیدش در اندر رخ
یا که نگاری بخت را آورد
بند چون جلوه محبوب خوش
جانی شستن بخیر در
شد متفکر که چو شفت زند
در دل آدم نماید فتن
کش کش آدم و شیطان

در بر عدل و شتم مستعد
در راه بر احوال و برنجی
شاید از آن در که عمر کشید
چون که بگذر منبرج امید
خواست نشیند بر شرفی
چون شده شیطان شامت اثر
کرد بعد جلد بخت در دود
آه که بر پا شده در خیر بش
گفت ندانید خداوند

گشت در این دیو لادت نر
روشن جل باشد و حبش جیل
غیر کی بسفشی پدی
این نود این نیست و اندام
گفت نیم خلوت بیدعی
گوش کن این قصه ز کونین
بید نام و شب اول
داخل جنت شده ساکن شد
از به نیست مستم شوی
از ره خواش نکشاید خت
قطع از آن بیه کشید آود
تا شود و سلم به نفس از شما
تا شود باعث بعد از شت
دوخته در سندس و است بر ت
خستلی از شدت سرما گشت
نمک و خیال دل و بی توای
بر سر بر شادی و غم متد
محت از دود خداوان کش
یافت خبسی بدوانی رسید
از افق طالع و بخش دید
یا که یک نفس راستی
با خبر از حکم حق و بواله
دوسه در آدم و خوا نمود
اول بنگاه نوح بش
از چ که نمی و د پند تان



سردن کردن آدم و حوا از بهشت

عشق این است اگر زان شجر
خورد پس ایمنی مستها که من
سبز رنگ داده در آن شود
بستان جای جسمی پرویزند
پس ز خداوند رسیدن ندا
من بشاد دشنی آن فضول
آدم و حوا زاده بخود و در
ای شده از نور تودلی تابناک
که کنی تعقیب این خاک ما
که کنی رحم تو بر ما طلوع
حال که دور از زهر نزل شد
چندی از این و خدای بیرون
عمر شازند گیش چون شد
بر که بحسن عیش زنده شد
اند و فرو زنده بروح زان
یکدیگر از بعضی هم مانده جان
بار خدا یا بجلالت قهر
چونکه به نعیم طلوع قبول
ای احمد و احد و یکای ما
تا که ز لطف شایع هم
بار فراق آنکه کند احوال
تا متولد شده قایل زاد
از گرم حضرت خلاق خود
صنعت قایل زراعت شد
داد یکی گندم و یک گوسفند

سوره خورید از اثر آن شر
جز به هوا بیایم گفتم سخن
رفته و خورده از آن میوه
شر شد از برگ و تن جان چید
کای دو بر نه شدن از بد
گفتم آیا ز چور خورد گول
عرضه نمود سلطان خرد
داده از روح تو تن جان پاک
خاک جهان بر سر اداک ما
یکسره بد بخت تویم و طلوع
فارغ از راه که دل شدید
روی زمین نه و مسکون شوید
روز جسد آمده خوابیدند
پیش خدا زنده و مانده شد
گشته ز لولان بر زمین آسمان
ناوم و در مانده شد اندر آن
بند نواز از ابد کالت قهر
از گرم تو به ما کن قبول
رحم ما بر تن تنای ما
باز رسید آدم و حوا بهم
لازمه صبر بود هم حال
آمده ز آدم و پسر و در حوا
حرف باسل شبانی بد
تا که در نزد حق آید پسند

جنس ملکیت شد پس آن شربت
حضرت خا پس آدم فریب
دردم از آن آب که عریان شد
بر که شد او نماند امر و در
من بشا حسی شیطان دون
من بشا خیرگی آن جنور
کای که گشت داده عالم دوج
خاک بدیم از نفست حی شدم
و شمن خود دوست همان بودم
باز زد گاه حق آمد خطاب
حال که دجست قرب از حضور
چونکه رسید به پشت زمین
چونکه بر دید بوجه حسن
آدم و حوا از بهشت برین
یعنی از آن رتبه غیب صعود
تو به کنان یا کنان که گویی
حق الویست و حقاریت
ما به بیابان در دشت کو
رحمت حق باز در آید خوش
بر که کند توبه جز بهرم و خطا
چندگی آدم و حوا چو یار
بابیل و قابیل
آدم و حوا و پسر و در حوا
این دو اخ از خاک مثل گاه
نیت قایل چه بوده است

زنده بمانید باغ بهشت
خور و زکو کند و رخ قیاس
پس بخور از گرده پشیمان شد
شخصه دل خلع با ش نمود
لقمه ام از راه برون زد و درون
گفتم ام آما ز شمشاد حضور
وی ز دست آمده آدم بود
ورز بهر پشت یکی کی بدیم
ظلم بنفس خودمان که دهم
کای و دختر شده از خاک است
صرف نبسته دید ز بیم حضور
از بهر تولید شود خشم و کین
زنده شود از دم من بی سخن
روی نهاد به پشت زمین
رجعت کرد به ملک شهود
کرده سوی قاضی حاجات و
حق رجعت و ستاریت
مانده ز بنی همدی اندر ستیز
گشت بر آن جرم و گناه و پی
میشود او مورد عفو و عطا
گشته و بودند بهم عمار
سال دگر آمد و با بیل زاد
و همیشه قایل با بیل بود
صدقه نهادند بخوان نثار
صدقه اش از دگر حق گشت زد

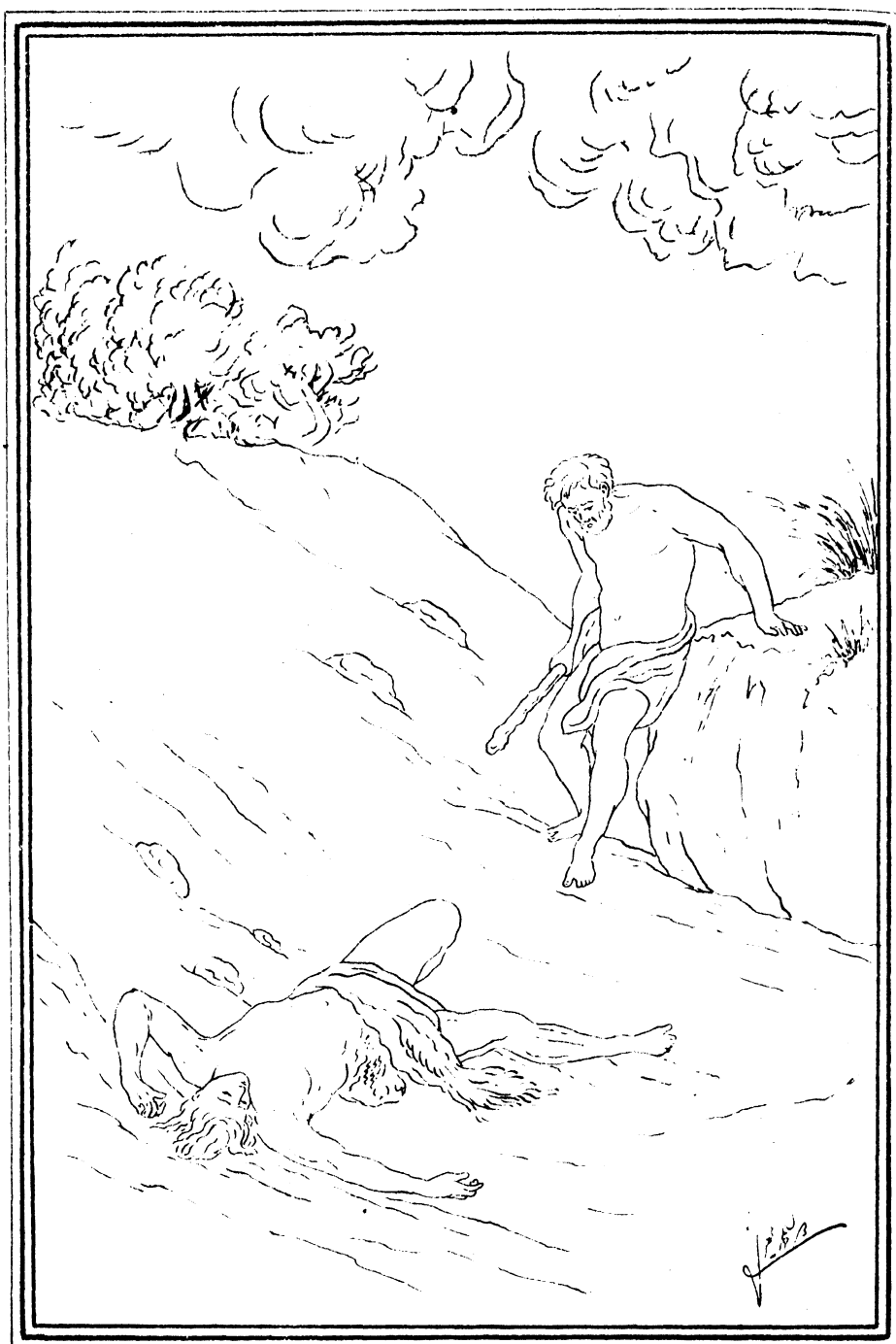


نظرت باس رحمت قبول
به یگین کرد و کرد و فزون
هر چه برادر کرد و در این محبتی
گشت کنان تا بر بی زمین امید
از قتلش که بعالم و توح
اف تو ای نفس خود این گام
از غرض رانده به لب تل
سر چه ز قایل زوین فصل شست
اشمن آمد غلب چشم او
قد تابش و چشمش بسوز
که زوره از چشم بدوش کند
جنگ نمود به سم اندکی
بس حمد گشته در آن گو کرد
ان جبه گشته خود بید رنگ
یک غن بود که این قتل شوم
فارغ از این محضه چون شد تاب
از یک چشم تو خونی چراست
غمده خورسند و لی کی کند
شد و سه روزی که نمی بینش
در عرض آنکه شود منفصل
در جبر ان خطای منفعت
حافظه ادیتسم و پاسبان
آدم نمرده ز قایل گول
در جبه بنور و صحرادشت
یافت باهام خداوند کار

چون نه قربایش که قبول
تا بچه کیدی گشته اورا بخون
وان چه شکست بی دست منی
آمد و بایل در آن خفت دید
یافته از آدم و دارد شروع
شوی و ایس ایمن نام
وز حسد او زوره آدم قوی
چون که بدین رشتیش از دست
خون برادر زده و چشم او
بوده در این کیش او خدر
یا بچه شکلی گم و گورش کند
تا زده شد گشته ز ضربت کی
حاک برادر بخت پس خود کرد
کرد نهان در شکم حاک و شک
گشت برش داده و باد منوم
در دسیم رفت بر آرم و باب
از یک دشت تو قلوئی چراست
قامت کج مست لی کی کند
گو که کجا و چه کسی جویش
یا که دپش غم از بوزل
خیره شد دشت بر شفت گفت
یا که تیم خارس مردی شن
چون که شنید این بخان شول
در همه که از سر دین بید گشت
نخود خون است ز بایل زار

پس شده قایل ز بکل و جان
یافت چه بایل خبر زان غمزد
تا که بر روزی ز کاشش شست
رفته و بر دشت سنگی درشت
گشتن بایل ز قایل بود
بکل و حد حص و طبع کبر و کین
تعب بچان و بچین تو باد
گشته بایل بدوش کشید
یکره از ترس بر دشت
تیرش را این بود که بنجم کاک
میزدش این دوسه اندر
محبت چو زان و گران و بخت
دید چو قایل ز زان غم آرام
یک بکل بوده در این لب لعل
یک یقین داشت در این پیشی
آدم ز رانده ب قایل گفت
چهره بشتادی ز دغم بدیل
گو من ای شفیقه در خلق و خو
شد رخ قایل ز زانگی برنگ
در عرض آنکه ز جسم و دکنه
شکر ز بایل زارم جبه
بسجند ارم خبر از آن سپر
در غم در زان چو در شک رخت
تا که یک قطعه ز ارم رسید
تا که جهان شد بفضی ز خاک

دشمن بایل سعادت نهاد
لب نصیحت گری ای دنگ شود
دوره این نفس و حد میکند
زود بخت بایل گشت
باب برادر کشی او بر گشت
این بکلی در تو بود اصل دین
لن بر آئین و بدین تو باد
در صحرای طوفانی میدوید
خیره شد و سر بیان نهاد
از طوفانی گشتش ز خاک
دید بناگه شده پید او زان
کرد زمین جگر بقار خویش
یافت بدستوری در راه کام
تا که بقیل زار بر سر کلاغ
کاشنی است برادر کشی
کای شده باشادی غم جزو
سرخ رخی یک معنی مجلس
پور بری شده بایل کو
کرد زانی بچو ابش درنگ
توبه کند یا که شود عذر خواه
هم شنیدم ز کس از وی خبر
کاه و بره خیره بود یا که شر
صبح زمان ز دیوانه گریخت
از دوسه جانته خون شد پید
دشمن گشته بنگ جان



کشته شدن هابیل برکت قابیل

دیز پاک شعل خاک رنگ
از جگر سوخته و سوز دل
کای شده از وصل تو دل کاینا
خود تو بقیل مکافات ده
چون شد این قل نمان کار
بخیبران وحشی بند و بار
روز و شب اندر شکفت خاک
صورت سو عمل از شکستی
ماتی از حسد در این حال
بیسر و پاوار شد آن زن
پس چو بخش خوشان شمع شد
آدم صافی دم صفوت سیل
بود مصیبت زده بس کرد
نیش عطا شد بوی فصل و در
و که چه عطا زاده ز نور و مین
بوده بخش خوش و خوشی جن
چون به جاس نبود و دل
یا فقه از جانب رب الا خدا
توده قابیل شدند انجن
سلسله شیت از عالی و پست
آتش جل و غرض دکنه شان
نه بستان بوده که بر دی تو
ساز تعامل بوا میسند
مطلب هم شده کابوس هم
نخ جوین قوی و شریف

بیکرمقتول و شدش عرق رنگ
اشک سی ریخت که شکان گل
در ذراقت تیراز بر خدا
جان و دلش در کف افاشت
بکسره شده تنک تعال کای
پشت بسکون زود و زوفا
باز قیش شده و گرگ یار
سینه بر جان و تنش آشی
بود و تنش خسته و جان زرا
یکسره آواره و بخت یمن
سرخ ز مسک آدم شدند

بجه زده آن مقبره در کشید
صورت و دتش به گل لال کرد
در که حاجات تو باب نجات
و در کن از در که خود آن خود
نظر آن صفحه بخود تنگ دید
بی همه جا آمد و رفت و دودید
و خوش آن سان و جان نیر
باطن آن تش و دیگر حد است
چاره ز دست طبلش چو کوفت
ماتی انجا چو مکان ساختند
ز آتش تن چون لال جانان

مخلوط شدن نسل شیت بسل قایل

لطف کردم کرد بر او بسیار
منی آن اسم بود بخش داد
داده تسلای دل و الدین
بر چه آراسته از دوزخ
شد صنف از حق بجایش نزل
زیب و خراز کثرت ال و کد
مسکن شان بوده بدشت یمن
سکانش آن آمده یزدان پرست
بوده خداوند دل و دهنه شان
بچ پرستش کند جز بواس
چنگ بر آنک بوا نیز
فاده عرض بهم و ناموس هم
رنج گرفته و لان و ضیف

چندی از نوا نغمه کند شب
و ده چه عطا زاده به بخشش
گشته بخور رخ حق نظر بش
شد پس از آدم زره برتری
بوده نخستین بی آن مستطاب
دوده شیت از جهی شعیل
این و گزیده از ره شک و یمن
توده قایل چو دود و سی
زین سبب انقوس که آتش شد
جمعی از آن فرقه خود سازا
جو ستایش کرد و نیم خیال
ناخن میداد که زور دست
ظلم و ستم عدل صنیر و کبر

خاک حد و دتش همه بر کشید
پس بعدا عرضه دل حال کرد
وصل و فراق تو حیات و موات
تا بر ولادت فیض از وجود
بیج در آن جای قامت ندید
دانه از کوه بیابان برید
و دوزخ تهاش آمد بسر
تا چه بود سوزش آن با خداست
آدم و دست زلش را گرفت
نسل خود او لا دیس انجند
نه بستان شد همه آتش پرست
گشت چو بایل همیشه قیل
در عوض کوری چشم حسود
باک و منزله زهر آلا شیشه
چشم جسد بخ پدر و مادرش
از حق مبعوث به پیغمبری
کامیده پیغمبر صاحب کتاب
که مکاشفان به از قبیل
بوده مخالف بهم از کفر و دین
کیدل بودند شدند آذری
جنس شدند ز آتش خود شدند
قبیله کردند خود سازا
دشمن ناموس هم و جان و مال
رفته فرود بگرد مستند
رحم نیکو دخی بر نفیر

بوده چنان حکم طبیعت روا
قائد برزخه چو شیطان شود
دو دوشیت از شرع و طریق
داد و دهنش در نعم عاداتشان
پاک دل ساده و روشن روش
بعضی از آن کامل قوت بند
شیت چو بگذشت زیر قلم
نخس خط و نوشتن شد او
پارچه را بر لباس او برید
یک چو ادریس مینمونه بود
گوشش از نور صفای عمل
رخت قیودات تن و نفس شست
داشت چو ادریس دانی صحیح
هم شده از توده قابیل دونه
آمد از ارض توالد بدید
بریک از انفرقه در اطراف یوش
بر حسب طبیعت و طبع حبلیس
عقله بهم یافته در ارتباط
در روش بدعت قابلیان
تا که در آن مذہب و کیش آید
یک بدل کوری آن گردان
از کمر شیت زوریای روح
گفت چنین رگبر و بحر است
بوده نبی آدم آن مصر و در
آتش نخت بدو خلاقشان

مانده نوا بیدل دل بسینوا
نفسه در انطایفه ایمان شود
جمو هم نرسد یار و شفیق
جود و کرم صل جاد آتشان
طالب حق صاحب ادویش
یکدل نایل نبوت شدند
شد نبی از دین عیسای سلام
مصانع رسیدن شیتن شد
دو خلق و پوشش از آن شد
نوست از آن کده فطرت بود
دوخته بر تن از گل لم نزل
کنده و پوشیده لباس شیت
بر د خدا از خلش چون سج
در صف ارض مین از حد فزون
نفس فرج ز اودیاه و سفید
توسعه شیتند در انکاف خوش
بست چو طبیعت نوعی و خل
رابطه شیتند هم ز احتلاط
یکسر مجذوب شده ایمان
شکر و بیکانه ز خوش آمد
نکت کفی در غم جان ابلهان
در یک این خلک جهان آمد

بوده در انفرقه چنان برج در
یک رسد از آتش قابلیان
مسکشان مسکلت عهد و وفا
در صفت نصف عدل استوا
زین سبب از جانب تبلیل
انکه از حق فشار تقدیس بود
داد دل از کمر غیش تحف
باقی پارچه هر لباس
نیش از ابد کارد و سر و ش
عقب خورش چه دو چار نو
باقی از پر تو طعاعات حق
بکوه صفا داشت بل چون
پس شده در گز زمر و دوا
گوشه توید و ناسل شکوه
دست تامل بنیان و هن
وین فرقی از آمد و شد بر عجز
وین دو فرقی از به طبع شیت
سلسله شیت در آن تراج
با جمه خاطر متعلق شدند
بیچ نماد از نبی آدم و گر
نکت طلای شیتی و خوش
کشتی دین دره تقدیس اند

حضرت روح و طوفان

آتش کفر و ظلم او خسته
عدل نه کاین یعل پروند

دل هوا داده و آتش فرو
شده ز داکر و اخلاقشان

ش به جایف توان کرد و کرج
شرح ندادم شنو از شیتان
شرشان شرب صدق و صفا
در طریق عقل مستین باید ار
جمو رسیدند به نمری طویل
نوح نبی آمد و ادریس بود
تا که بگفت آمدش از حق صفت
یافت به تنوری ادریس لباس
بودند این اویسان پوست پوش
داشت پر از جلوه انوار بر
دوخته از نور عادات حق
رفت چو عیسی ز زمین بزلک
دو دوشیت از جمی شیتی زیاد
یا قد ز آمار بنه ارا ن گرد
پز به صاعیل شده از مرد و زن
هر دو رسیدند بهم بر دم در
همو شیتا شده و بنیر و شتر
بر حسب جذب طبع و مزاج
بلد بخوشان متعلق شدند
کاف و نشه عامی بخود داد و گر
شکل آیین که نگر دو خوش
در طریق آدم و ادریس ماند
نوح چو در خلک نبوت شست
سوت آیین رستم سوخته
عقل نه کاین بعل پروند

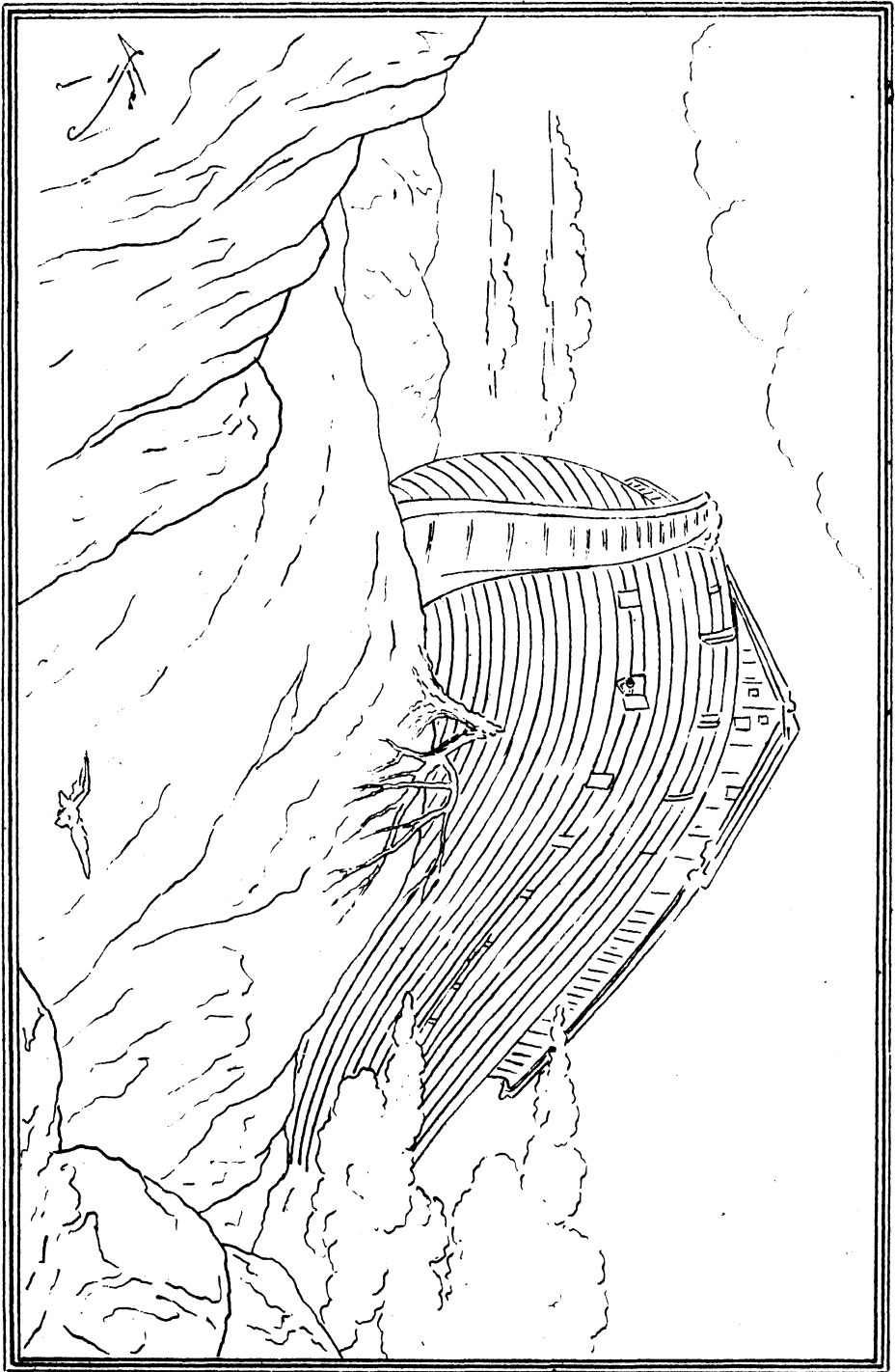
غیر خدا بر همه چسبید از مری
 نیند بر آتش دل پر زود
 بود بر آتشفیه و قوم گول
 گفت بر انقوش زلف ادا
 این ملک مهر و آفتاب
 هست وجود یکد ز غیب شود
 حال که در عرشه این عالم
 ما بعد از یکت گیرم و نتاج
 در همین قریح و جود شاست
 آنکه با جسد که جان را غدا
 مقصد و مقصود دل جان نداشت
 غیر سرخ زنگد گشت که نام
 هیچ کسی غیر رقابت نکرد
 بمهره انقوش ضلالت تعدا
 دل لب لب بر زبان گرفت
 پشت بر او کرده ز روی فارغ
 ما که بقول تو بعضیان دریم
 بهت کشیم از سخت چشم و گوش
 آتش اگر فاجده عقل و دین است
 آتش اگر سوختن جان خاندان
 ز آتش مانا نشوی مار و مار
 شب همه شب در غم تمید بود
 زانچه آزار و مشقات و بند
 من بخاطر و بچه ملک و دنیا
 نفع آن قابل تحریر نیست

مبره در هم تپاش گری
 کش به دمه صقیل توان زد
 نوح نبی از حرف حق نول
 کای شد بد بختی خود را سبب
 از غرض سما بود و هوا خاک و آب
 از دهم آورده جهان در جود
 ما همه زنده همان آدمیم
 صاحب دیم و میریم و نوح
 نون کمین بنده جود شاست
 از چه پرستش بکن بر جاود
 جز خداوند پرستش خطا است
 یک بده حافظ و دیگر حام و
 یغفر آن گفته اجابت نکرد
 کردی از آن پند و نصیحت
 هر چه نصیحت بدش بود گفت
 تا بزند از خفاش انقوش
 از تو و از پند تو کور و کریم
 کم طلب مهره در ایمان تو بود
 سوزش آن در تن جانان نیست
 داده ما پر تو امن و امان
 شوز میان همه ان بر کنار
 روز همه روزه بایند بود
 تن زرد از و خط و تلاوت
 یا بچه قصه بر زبان بیان
 غصه آن لایق تقریر نیست

غیر همه نقش هزاران صشم
 رزل و دنی فطرت مذکوم و پست
 دعوتشان کرده براه دای
 عرصه این گیتی سیما بکون
 بیج در انظار نمودی نداشت
 دوست که آدم چرخان آفرید
 آدم و آدم صفتیم و کریم
 وارث ملک و ملکوتیم
 از چه به تجانه پرستش کشید
 آنکه تپاشش کند او را چیت
 نوح نبی آن همه در ما گشت
 غیر عیالات و ز خویشان او
 هم بسری دیگر از آدمیم
 نوح ز کجانی قوم فیه
 کور و بی بین که ز جهل انقوش
 جمود بنقید و بر خنود غدا
 یعنی از این بند و کلام دور
 این نبست و تجانه و این حال
 آتش اگر برده ز نآب نایب
 ز آتش تا ما که سوزی یعنی
 انقض از دست زبانهای
 مدتی از قوم جور آن رول
 هر چه تبلیغ رسالت فرود
 شرح دهم قصه نوح و غش
 که نشود حل سخن بر محال

شسته بجان و دوشان نهستم
 خیره و دیوانه و مجنون دست
 تا پرستند بسی حسنه ای
 صفه این دشت که سرگون
 بیسج در انظار وجودی نداشت
 ما و شما ز آدم پاک آفرید
 وارث این تخت کشیم از قدیم
 حارس این جسد و جسم ما
 پس ز چه رانجده بر آن کشید
 از چه کند سجده بلا زین مشات
 در خور قوم آنچه سخن بود گفت
 کاکده در حیطه ایمان او
 بوده که ایمان پدر یخ کام
 باز و لب لب نصیحت گشاد
 کرده و دوا نبست فرود و دوا
 داده نوح از سر تخریب
 بیسج دلی از نوگیر و فروغ
 آن ره و آن فکر و خیال شما
 به بود از تپاش پند و کتاب
 و در شو این شعله بد امن نزن
 بیج فراغت بندش زانکه دوزم
 شسته با نواح اذیت حمل
 هیچ در آن قوم نمیکرد و نود
 عرصه کیم حوصله و نامش
 نوح نبی نصد و پنجاه سال

دعوت قومی بیدایت نمود	دوبدم یکار و دشمنان فرود	قوم نه یکار و عظیم دسته شد	نوح نه زایکار و الم خسته شد
قوم جبرل آنچه نمودند جبر	نوح جبرل آمد و ز نقش صبر	قوم نه و نش ز خلالت کشید	نوح نه سر ز امر رسالت کشید
این صفت از احسنی خود سری	وین عمل از فوقی خبری است	این صفت از وحشی سبب بود	وین عمل از آدم اکرم بود
تا تو از این بنجه و خامی بام	جنس کنی صدف بری از کد ام	بلند از این خطبه که آمد خطابه	از خلالت عرش دل انجذاب
ماز تو و قوم تو چون از قدیم	در جمه حالیم سبب و عظیم	عدل خداوندی مادر جهان	از تو و از قوم تو کرد امتحان
نی ز قبول قوم تو از بر نول	نی نگنشد هیچ طریقی قبول	نوح چو این وحی زد او شنید	قطع نمود از همه قومش امید
چونکه دلی سوخته زان قوم داشت	پس برین جبهه نفس بر داشت	تیرد عایش جور باشد زلفت	رفت و رسانیدش ز دوبرفت
وحی شد از جمیع حضورش غرض	ما که ز طوفان شود آفتوم غرض	نوح ز حق خواست کز این دلت	ایل عیاش همه باید نجات
وحی بدل آمدش از کار ساز	بر خلاص میرستی بساز	با که کوزتی و دل منسحقین	دسته تن آیند همه بنشین
نوح شد او از ندای غفور	جانب دشتی که بد از شرود	یافت بدستوری کشتی بحال	داشت پلی ساختش اشغال
قوم جزین و قه خبر یافتند	سوی قاشا همه مشتاقند	کشت ز نوطن قنبر جدید	از طرف فرقه بلخی شدید
گفتی بی خانه چون به تبه	بهر چه آمده کند این بنیه	گفت کی طبله بی صفت دایم	کس به نسا زد و گویا بر خام
گفت کی هر که کند خود و خوش	ساختند بری خطبایم	گفت کی کشتی صحرانی است	اندک ری گفت که در باقی است
گفت کی کشتی دشت است و کوه	ساخت که بنشیند و یاد شکوه	زین غدا القه و قیام چند	طنین و تسخیر زده و میخند
با همه شبنم فروغ از هزاره	ایک کس که بند از ترکار	چند گوی باقیه تسبیح تمام	چون بسه آمد شد و کشتی تمام
سکو که این در و دربان سپید	ساختن خلعت بیابان سپید	رفقه و نارفته زمان کفر و	کشته بس اما غلام طغوز
شد ز هوا از طرف کردار	لطیفه طوفان بلا آشکار	دجله اشک غم نوح از بطون	سبح زوار چشمه دل ز درون
سپل سرنگ از سر و چشمش جا	ریخت چنان باشد و طوفان جا	آری اگر خلالت دلی بشکند	سپل سرنگ آید و طوفان کند
شت بناگاه زهر سوخته شد	باد بر آسوی و منحنی بدید	عرصه چنان تنگ شد از شد	سبح چون فتنه بعالم بساد
دهنده عصره غار اشکن	گر دزمین شش و زمان شش کن	عصره قمار چنان شد درم	سنگه کون و مکان ز درم
جمع شد از همه جازان فرود	آدم و حیوان و طیور و دوش	نوح بر نجس ز حیوان که بود	ماده و زردار و کشتی نمود
داشته ز از زان و ز خان زبانه	بر دو کشتی همه را جانی داد	داخل کشتی شده پانجمین	زامل و عیالات همه تا بعین
حال بر سپید از آب نای و بر	کشتی دشتی بود این یا که بحر	حال بر سپید کشتی نوات	کشتی صحرا بود این یا نجات
حال بگویند همان طایفان	کشتی کوبی بود این یا بان	منطقه از کشتی نلی سحاب	تا نخته ز افلاک بصد آب و تاب
لطیفه دود و بخار حبسیم	سلسله آبرسیاه و صغیم	روز جهان کرد و چو خبر کرد	صبح زمان داشت چو می نمود



غنچه را حد کند از مصاف
 رعد شد از خنده خشمین برق
 ابر که بستن صد عجب بود
 نظر زمین افت چنان در فشار
 نقشه و سوراخ زبیل حرون
 کل زمین سیل بدم در کشید
 کای ز تو آرایش این خاک و آ
 ده من اینجا خلق دین رخصتی
 گفت خشم یام ترا ابله نیست
 گفت منت گشتی و دل ناخداست
 گشتی تن را چه بود دل مناس
 کند هی دل بخداوند دل
 یام بگفت ای پدر این قید شد
 گشتت ادنا جی خلق از بلاست
 گفت بر یام این مقام رجات
 نوح ز مهر یک نفس زنده داشت
 دم ز تو از لا و نفم زان چنین
 سقف یسه فام سپهر گبوه
 صور سرافیی رعد میسب
 سیل بدو آمد و طوفان بطرف
 مشرق و مغرب جنوب و شمال
 زنده فغانند بجایان فریق
 گوی پرا ز آب زمین دسیس
 داشت زمین غوص بدریائی
 فی زسا ابر ز بارش فغان

در جگر که گران صد شکاف
 گریه و زاری غم گزین برق
 قطره ز دریای شکم برگشود
 شد جسدش چینه خوار و وار
 از تو زان تبیه هزاران سون
 باز زدی نعره بل برین فرید
 وی ز تو زاده دلا و بیاب
 تا کنم از پوز خود دم و دغونی
 دعوت و شکل و بل سهل نیست
 هر که شود کمر و دل با خداست
 جان بر او بسته طوفان خلایق
 تن گشت غرق بعد آب کل
 بند زوستان بل عرو ز
 ناجی من آتش و آب و جهات
 غیر خداوند بنای کجاست
 سوزش خمت بجگر بر گاشت
 کرد و صوری چو شد از زمین
 گشته پراز د و قسمی کبود
 داد بیاران سلسل نیب
 ارض و سما شد تزلزل ز جوش
 شد همه از سیل دمان بالال
 یکباره گشتند بطوفان غرق
 در خم چو گمان هوا شد آسیر
 غوطه در آلوده و هوا سحاب
 فی ز زمین آب ز جوش فغان

رعد چو غنچه شدی گاه بگاه
 برق زو از خنده برکش لنگار
 ریخت چنان بارش سنگین خاک
 نقش شد از قبر بر آیات نو
 عرش و عقیقه دن سیلاب سخت
 نوح در این مشروطان عالم
 زاده اگر تو و ده خاک گستر است
 بلکه و دوسوی حیات از نداشت
 باز بهر حال به یام ازود
 در دل دریای جهان عدم
 حال که دل این تو ایمان است
 گزیده در این گشتی ایمان شوی
 من بگفت شوم مستعد
 تا که شوم رستد زیل نشد
 موج سخن نامه و بلب تمام
 سخت دل یک چو دله
 بگذازد از این قصه تا ابل یام
 از اثر غرش سنگین سحاب
 وصل بهر قطره چو زنجیر شو
 طغی سیلاب گشت از کل
 آنچه بد از شرک قوم فرزند
 قطره زمین گشته چو قطره آب
 رسم و ره غوص و طریق شنا
 داشت شنا گشتی نوح از نگو
 مدت شش ماه بدین طرز و طر

برق بر او خنده زد و فغان
 رعد زو از گریه بر آن آتش آب
 خاک شد از ترشش آن چاک چاک
 سخی آیات و فاعر آتش نور
 کرده دل قلمم جان نوح سخت
 گفت عجب محض نهان قسم یام
 چشم چو سوراخ پر و ما در است
 باید از بنو طوفان نجات
 نوح لب از پند و نصیاح گشت و
 بنشیند بدل و دین زدند
 ده بخدا کی که نگهبان هست
 غرقه در آب و طوفان شوی
 من بخدا ای تو نیسم مستعد
 بیروم اکنون عجب ای بلند
 طغی سیل آمد و شد غرق یام
 بوده بغرق همه مشرک گوا
 کوهن از مشروطان عالم
 طاق ملک گشته تو گوئی خواب
 یکباره شو بحر و سه از بر شر
 بل ز سر کرده و دخت و جل
 بوده پناهنده بگوه بلند
 فی جلی نامه و بجای شراب
 کرده حوادث بد و خیر آشنا
 بر سر دریای جهان بسجود
 بوده زمین غرقه و شتی بدو



غرق شدن اقوام در طوفان نوح

چون برآمد اجل از انعام
کاهی اگر چه سر آمدین وین
یا که ز دود شر بر حیف
یا که بر احکام رسل تن زنند
باید از آن صفحہ نقش دوان
حال که طراز جهان بی نیست
ساقی ابرای پنج بغیر اسپر
برق اجمال و مقام مشکو
دست صفا داده هم در شون
نوح پس از سکر خدای غفور
مدت جندی چو گذشت از سنن
خلقت نوحیه ز طوفان بعد
نوح نجی زین پیش شد لقب
و نه طوفان چو سر آمد بنوح
یافت نجات آمد و بدل رسید
لاجرم این مرده رحمت نوح
نسل تو خواهد شد ای سیکر
در کف بنای تو ای دولاب
ز قه وزین جن بشارت بشیر
بعد برادر از زمان شد قوح
داشت بنی نوح بشه آن زمان
پس بر تمدن علم افرختند
تا ز کثیفه ازل عام
و خط استیلم خود آن شهریار
داشت مقرر مبرانی وسیع

در رسیده ملک اشکام
تیره شود از تر که و لین
کور شود مردم شیم معین
طننه بدستوری زو المن نند
شسته شود عصبه این خاک که ان
ریزش این بارش طوفان بر
آمد مستقی و لا بر حد خود
شاد بر فراخت بیای نو
آمده از کشتی نعت برون
آمده بر بدن بگو و خوش صو
نوحش مرده در آن زمین
آمده در عرصه چو غش و چو صد

قدت یحیی ما چون زانو
یا که زانین بن خمار از نوب
یا که بر سر نیک کعبه و نفاق
باید از آن پرده پر زنگد یرو
حال که این شش چنه از جا بر
چه سائمتک فلکند از کشت
تسک نوح آمده با صد دود
امش اولادش از تناع صم
خیل یکت از فلک کائنات
پیر چون بخت بغر و نشاط
نامه بجای امش اولاد
کمل بشه توده نوحند و کس

لغات و طوایف

یافت دل زلف چنان خوش
گشت از بحر باطل رسید
داد گوش دل جانش سرور
و صفات هر گیتی زیاده
میشود آباد جهان خراب
گشته بر اخلا و ز خود و کبر
باب نرود از سر پستی نوح
جد بیک نقطه امکان مکان
قصه و عمارات بنا کنند
یافت شمی بر بزم نرود نام
حکمران بوده و فرمان گدا
ناکه شود ساخته بر جی رفیع

بنی از آن نوح طوفان تن
گشتی از بزم باطل نشین
با و بشارت تو ای بحر نور
گون شود و سخو بشیر شان
نوح در این مرده حمت رفیق
جلایه فیانی شکو نیاز
یافته از زانو و دل کمرتی
ناکه نرود بی نمر فزات
روز سعی آمده شب تلاش
پادشاهی بود عاقبت بربر
کرد تجلم بوضع و شریف
گفت شود ساخته بر جی جان

صلقت از صبه بایک شب
مگر نیتد با او خبر
رنج شود خاطر عده و فاق
پاک شود نقش هیولای دیو
یا قه اریل جزا شست و شو
ابر شد از دور زمین بر طرف
بر جل ارفع جودی مشرود
یکه که گشتند ز طوفان خلاص
خیر قدم گشته بر ایل نجات
آمده اند خف بصو ارباط
جمع کشیده آه خداداد
هست عمل نفاعیه یا خار جی
بر ایشه ثانی آدم و نسب
بنی از آن جنش نفس نمن
نگرش افکند و شد و نشین
خوفان من بدین بدین ظهور
سیرود این عرصه به تحسیر شان
کرد بدل حلقه شکله طوق
سجده نمود سلطان راز
دایره و صفت و جمعیتی
تمشتی داده و شر و بات
از پی آسایش نغم معاش
گشته به زو و غنشین شیر
جمع آیند قوتی و ضعیف
کر خلعت سرگشته از آسمان



خود آمد حضرت نوح علیه السلام

باید آن برج زمین و بلند
جمع شده از همه شمس و بلاد
طرح بنا با بر مطالب زدند
محکم و پرمست و عالی بدار
خیجیر و دشت یا سیل آب
چونکه دم از جوی و نیت زدند
چون بقضایای حق از خیر و شر
جرح عمل کیشبه تعدیل شد
دل بزبان مانده و متکلف
خود نرود و مخالف زبان
مغشش این است که در مقام
مختلف القول و طوایف شد
داده و فریقی بطریق و لی
زایل طریقت ز هزاران یکی
بر و آیین نجی بوده اند
در چو آنسین با نهانین
ثابت و بسیار شمس و دیار
بوده از انجلی قوم حاد
در رشته این طایفه و این نام
ساخته و شمس و نواحی زیار
یا فقه بوم و برشان فروزب
شاغلان داشته در خود سری
زین سبب انعم ز عالی دست
نفس شریف ملکوتی نفس
صورت قدیته صاحب حرف

باید شش اربع حوادث کردند
نقشه کش و کار کرد و استاد
نقشه صد برج بقالب زدند
شهره در اطراف و حوالی باد
یکسره از پائینش شد فراز
کینه بر او صاف طبیعت زدند
بود زبانشان و کرد و دل کرد
قوم زبانشان همه تبدیل شد
لفظ سخگو است یقین مختلف
شد پراکنده بطرف زبان
یا فقه تبدیل زبان زبان نام
داخل بر دین و طوایف شد
رفتند گروهی بر بی ماطلی
بجای نماند مگر اندکی

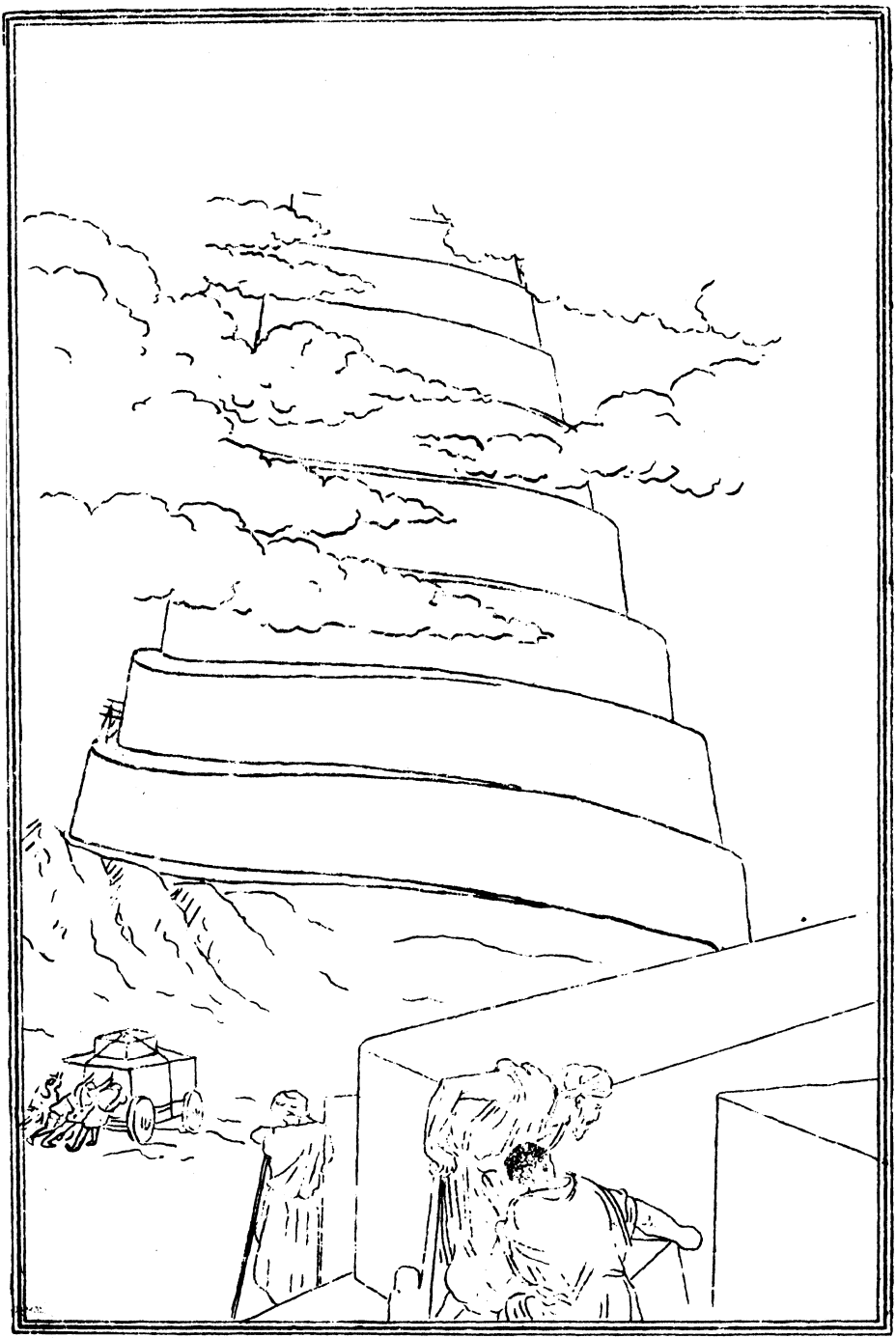
باید آن بن چو طوفان شود
صد زده در بار ملک تا فعال
عاقبت الامر پس از مدتی
لیکن نامی نگذشت آن بنا
چونکه زمره و زمره و دیان
چونکه زمره و زمره و دیان
لاجرم این سرکشی و سر حال
صح ز گفتار هم اندر هیچ
چون و در زبان مختلف افتد
شد بهین نسبت قوم خیر
آمده زین تفرقه و زین جات
داسن دین در زده هر یک
کار چنان شد مرد و از جهان
چندی نماند ز صد کون و فرقی

قصه حضرت موسی و قوم عاد

تفرقه و تفرقه بابل زمین
ساکن و فرار بکوه و بنار
کامه و اقوامی ز رفیق در بلاد
جامه گانی که بر احتاف نام
آبسیه بس عالی و محکم نهاد
بوده زین و کش و نظرب
فاغلان کرده و از حق برکی
آمده و دند ب و دین بشت
روح ملک و فتن عالی بک
معنی اسرار قدس حرف

بر کبطی منطبق شدند
از فرقی کو بهان عهد و روز
طایفه شان بوده عرب کز قلم
کرده در احتاف هزاران بر
کرده ز صد چشمه و آینه آب
لیکن همان طایفه جاه و جلال
ویده جان داده به تن منطبق
شرح چنین افتد ناگوار
عقل و دین جهان لایک خلا
واقع گنجینه و علم و روز

و شکش از من طاقان شود
پیش از نیت پر زشت مال
ساخته شد برج ملکات رفقی
راستی و راست سوئی از سخا
شد چنین شب و تفرقه جان
از دین آمده بر کبریا
شد سبب قمر خدای جلال
نعم سخن سینمودند هیچ
رشت الفت بدر اندازیم
اسم جهان شمس بیابان شمس
مختلف القوت و زبان و لقا
گشته یکی صاحب یک بیت پرست
رفته و کرم ملک و از میان
کامه و ملک آیین حق
در طرق نوح نجی بوده اند
جو هر چه متفلسق شدند
داده توانی و قدرت بر روز
ارض من شان بده یکسر میتم
قصر و عمارات زین استوار
باغ و باغین همه پر آب تاب
لیکن همان لغت و خال و خال
کرده حقایق روشن منکلف
با که توان و در دین روزگار
عشق و ادا و خدای شال
کاشف منقح و حکیم کوز



بنج ساختن نژود در بابل

از چه دم پای بر دامن زدست کی چنین عقل توان عمت بت چه شود قاتل قومی فتن بود شد آن عصر رقی المراد گفت که دین فی بخت و بگوئی نعمت از ارق و معاش و معاد نعمت بودن بخلاقی تعین گر ز عمل شکر نیاید ز دست حق ز شاد ذکر و عبادت بخوان حضرت بود آنچه نصیحت نمود دست صفا و کمال زدند یکباره شد خسته دل از گمراهی گفت آئی تو گویای که من سنت صبری بستم شد خراب بود چو در دانه بکان در کشید نی ز ساقطه آبی چکید کر که بچندین سینه فحش و جوع خجل نیاگر فحشای مرگ با همه زجر و بلا و عذاب باز بر آن عادت سابق بند احسن و نادران و جوی آمدند تا بکافات علمای به عادلان اول از ان بر باد ضرر بر پرچ و خمی بر زنج زهره شیران جهان آب کن	در چه شود دیو و پری برین پرست گزدل و جان نده شود بر جان خاند عقل است برش جهان کن بر سه عا در سول و مراد دین که رقی شد بخدا کافر صحت و انیت و مهر و دوا صدق صفا با جوان الطریق لا اقل آریک منهن ان کست ذکر و عبادت بود راه بسیج در آن قوم نور بود پای بر آن مذبح باطل نه و آمد از طعن و تمخرستو جز بر رضای تو نغمه سخن و تو بر این قم مذبح جدا تیر و عایش بهدف در رسید نی ز زمین برگ گیاهی رسید در همه احتاف بلدشان رنج ز دهنو راه همه سازد برگ با همه محنت و رنج و عذاب باز در آن شغف لاحق بند باز بیکذیب رسول آمدند محنت آنقره نماید آشد از پی باران همه شند شاد دگر گوهر نکلدی شکیج سنگ بکوه و دره و تریب کن	کی سزد آیا چنین عاقلی سنگ و گل آید چو بقومی دلیل قصد چو سر حلقه نهشتی که است و ادفعیاج خواص و عوام اینکه نعمت که خدا آفرید نعمت طاعات و عبادات حال که در این همه نعمت دید و حدت اگر نیست و وقت چرا ناکی و ناخنده بود و دروغ جز که تنی چند ز مردان را بود چو یابوس شد از عادیان چشم دل انداخت بطایف صفا بند و پای ز بانم بست شاید از انیره متنبه شوند عاد شد از جانب حق مستلا خشت لبانشان از غوغ و و مراجعت شده چند ان شیه برگ و ذوای زمین را بوا با همه قحطی و موت و مرض باز بر رخ باب فتن کرد و باز عاقبت از صل بد آن خوش روزی از انبوهی برگران حسرت بناگاه پس از آن جا شد و شید و غصب او و تحت و ضرر و طوار همه قوم عاد	سجد و سبکی کند یا کوی هست یقین علم و عمل ان علیل منصفه در روی زمین پا داشت سال و سه در و دشت و صحرای شام بهر شناسائی ما آفتاب سمرق از ذکر و حضور و دست از چه رنگارنگ حق خود سید شرک بذات احدیت چرا با خودی و خویشی برادر بود یا فخر از بود در ایمان مراد سوزند از سخنان جز زبان گرم شد از سوز جگر چون تیز دست تها بچه صبرم شکست از اثر قهر خدا به شوند در مرض جوع ز قحط و قضا سخت زخم حاصل زیبا و شست واقع در خوردن آدم کشید برو شد آن خلق زمین بسینوا دفع نشد بچ ز دلشان غصه بوده بصد طعنه ز بانان دوا قلمم قمار حق آمد بجوشش تیره شد این زنج میگزین ضرر عا و شکنی بر عذاب نخیر و بر همین صد تحت و تحت یکباره چسبیده شد از گرد باد
--	--	---	---

پرت شد آن فرق از او جستم
 آنچه بد آن قدر عمارات و باغ
 زنت بیاد آن همه اموال جهان
 باز خدا یا بصفتی صفتی
 خانه همه و باطن با نور ای پنا
 که سخن ای مقلد و کبر و باد
 آمد از آن خاک بر صفت وجود
 نقش سازل چو زنده آن گرو
 شهر و آثوب و عمل و دوزن
 همه پیش می و گفته شقاق
 نامه و انعام و نامت خصال
 زو بعد حجت قوم آن جناب
 بود بهر و ز شب آن ارجمند
 که ز خاصه به صالح شود
 پیشتر از آتش محضه و دود
 هر چه نصیاح به لایل نمود
 هیچ بعینه موده نشد بسوی
 در همه زمان مردم غفلت قرین
 آمد با صدق و صفا و یقین
 گفت که شاید بخود و به نور
 گفت که شاید دل سنگ خیز
 بود نفع و منجی کان راب ویر
 حاصل آن مدت هر دو سلوک
 داشت که صاحب فرخنده فکر
 بین برش چند تن از شرکین

جسد کبود و دره ماهی م
 گشت مقلع برین برپسوخ
 ماند فقط بخود و باطن جهان
 آنکه بود در دل جهان مخفی

هر چه بت و تکرار بخار بود
 گشت زین بیخ و بر از عباد
 تابع حق هر که بد از هر جهات
 میست هزار خود تو چون گمان

قصه حضرت صالح و قوم ممو و

و قصه دوران چه شد از بعد
 طایفه کان شده ناشنود
 جای گرفتند در آن ناکوه
 سفید و قان و هم را برین
 همه بی غلظی و شرک و نفاق
 بوی دیانت بشام خیال
 طرح خدا جوی و صلح و صواب
 ناطق انواع مواعظ و پند
 مصلحت آفت که صاحب شود
 پاک بسوزید ز هر بت وجود
 سود نه بخشید در آل نمود
 باز ماند در آن گمراهی
 بود که چند تن از صاحبین
 در صف آن اقصی ایستین
 از دم خوش دیو توان کرد
 نرم شود آب لغای حبیب
 آرد و از جام می دل سیر
 این که کر قوم فزون شد سلوک
 معبدی از حجره بود بزرگ
 کرده بر سنگ گران کنین

گفت که باین جازات شما
 در ظل و امنه کوه
 مردش از سروده و رستا
 خارج از آداب رسوم شما
 و این دین داده بکلی زنجک
 بوده بر این طایفه بی شمس
 داده صلائی به قوم از افراح
 گفت شما را زازل صایحید
 در بر حقیم و شنی بسم و شن
 ز آب نه غسل کنید از زو
 با همه معجزه که آن رسول
 بکه نمود طبع آن انام
 سینه نور صمد از خشنود
 حضرت صالح بسو کی تین
 گفت که شاید شب کفر نژاد
 بو که برود در بر سپهر مغان
 از روی عشق آن بت معنی پست
 منتفی القول شده از آنجمل
 روزی از آن مبتلا عاثر
 ناکه تن صالح آن سپهر دل

پاک شد از لوث نشانان بود
 اوت بحسین عادت و دنیا باد
 داده حق از آباد حادش
 مولوی از در کرد جودت مران
 و درش از آفات حوادث کما
 بوده مکانی که بدش حجر نام
 طرح مساکن زده کند غار
 آمد بهر بت کرد و بهر بت ستا
 داده ز کف شود بر سنگ عا
 بیره و بتخانه و بی نام و ننگ
 حضرت صالح بی از دوا لمن
 ناز خدا آیند اند صلاح
 یک در آئین و عمل طایحید
 لایق آتش بود و سوختن
 ردی دل آید بغیب الغوب
 سر زده دیدند جهان قوم کول
 یکدل بر حضرت صالح جام
 ز آتش دل جان منم نموده
 کرده را ابدار سینین
 دین شود از روزی خورشید پند
 جای نفع از کفرت حق ارمان
 بلکه در بت صورت سکت
 ناکه رسانند بغفلت آن رسول
 بت تن برگشت سوی و حجره باد
 غرقه نماید بخون آن نفس

پیر جوان بخت ز نزدیک دور
دست خدا پای غرضشان بست
شد سبب اینو آتد کز پیشتر
خوزه را فدا و قن زد گرفت
بست زین مرد و قتل غبی
سخت دلی و دغی بسکریه
چو که بمجروش از حق عطا
محض کرم می بخشید ای جان
چو روایت ز پسندید و قن
پای شدن ناله بکلی برید
داشت یقین داس چرا و عطا
دید که ز شتی بخت از شمار
داد بنا چار صلا بر انام
باکی از ذلت خود و جبر
ورنه سه روز دیگر از حق نما
گورنود آنمه را از ان قضا
لیک حقایق طلبان حسیق
یکره فتنه بر دین ان رولا
صیحه صد گوش جهان کر کنی
بوده چنان صوت صد فتنه
کنه چنان ریشه جان از نود
شاد گلزار ریاض شود
مردم ان ملک چو هر با اثم
محو انوار نجوم و شموس
لیک برایم همسوز از دود

دید که از جانب حق در عبور
شک قضا سینه جانشان شکست
نقص و کرم شود بیشتر
منسده جو خود سری از سر گرفت
سخت کز تنگ قفل بنی
کجروی و بد علی بسکریه
گفت بد از هر قوم خطا
منعی از خوردن آب روان
برای کاهمه آیت رقی
از رنگ دلی با خیال اسید
کرد در عسیر عوام و خوا
دید که ز انداز برون خطا
گردد ز حق بر همه حجت تمام
چند نذاریه بعلت نظر
شام بلا بر همه گردان
کرده سنه ادا بلاز قضا
کاهمه بودند بشر و طریق
ناگنوزند بسار بلا
صیحه دل بر کن جهان سر کنی
گزارش شیر بودی بکب

بچرخ آن سنگ گران افتاد
چو که شد آخند تن از رویو درنگ
گشت در غمره و دکن باز باز
بشرفان کوس خلافت زود
شک تصاح شده کارخان
خواست بود ز صاح شود
دل کلمات و دعایت بنید
گردد بیدش بر ابع چرا
عاقبت آن قصه بر این گشت علی
داشت یقین میشد بیدار کن
داشت یقین قصه قضا و چرا
دید که ز ایمان بر سر عرض شد
کاهی شده در ضلالت دلیل
روی حق برده تابش بود
منی حقانی جبار القدر
بر همه آل شود این خبیه
سند گشت مع انصاف
چو که بضر با لاجل آمد روزه
صیحه آرام زد لبا بری
آمدی آن صیحه جان بی بے

بر سر انقوم فساد و حساد
قتل سو آتد شان زیر سنگ
چاره کند باز گر چاره ساز
نظر بقدرس و شرافت زود
بوده نهان چون پری اندام
یک شتری سرخ که بدی نمود
جلو بر این ناله شفقت کنید
از روی بخل آب ندان چرا
ناله تصاح شود از قوم پے
کنده و کریش اهدای دین
دید اگر پی کند بهتر است
بر بی و بسته منقض شدند
و آمده در کف جهالت میل
تقی از غم بر نواب شود
از قضا یای و غمی لبیک
بج بختید ز صاخ اثر
زمره بنا و عن الصالحین
داد هوا صیحه سختی بروز
صیحه سه سام جنون آوری
کاشتر جان بسنه را کرد پے
گوئی کاین قوم از اول بود

قصه حضرت ابراهیم

در نسل ابراهیم بر ابراهیم بود
نذ بهشان صابیه بود از قدیم
مات ز جیرانی بهم آن نفوس
ناشده مبعوث و میر بود

بوده گرچه این گهستان
زنده در انجم بتایش گری
داشته نرود در انصاف و موم
لیک در آن قتل و کشت

موله ایلش بیابستان
گشته بخورشید و بدم شتری
سلطنتی تام بر آن ملک قوم
بوش خدا داد خواست گشت

نمایه را داشت یقین باطلند
در گفت استاد بلا مانع است
طرح کند نقش وجود و عدم
علم حقایق چو بسره بان سنا
چو کند رقی قابل یرایغ شد
سند در این طایفه تازیم
مقتسم از روز ازل تا آید
و بصیعت گرمی آرام دلی
بنی کسین منزلت معنوی
ز کدش در کمال افکند
یک در اینوا قهر یکو هست
و چون بنگرم کیدش بخود
چند و ثور عقل لایک قرین
دقت حق بی جو مویذ نمود
تا که در آن کور آید و بال
به شتی بخشم و شمس و شمر
چو بر آخن بسند آفتاب
سه که و آلوده باب دلی است
حتی این بند حقایق نظام
و بخدائی که توئی متوسل
انشایم چنین کس بجه
هر چه پرستیدند اجداد ما
گویند جانان بهمن ذوق شوق
تا که بنده بیم زدستان شست
وین که تقلید زند پای اش

دل بوس داده رقی خافند
در گفت قدرت یگانه است
کاورد از پرده بردون بیدم
صبا به را در خطا بطلان کشا
بیکه لشول تبلیغ شد
بهت یقین غیر شایستم
با به که در ارض هم است از حد
آورد هم پیک خدا فی جلی
خود بر رسیدم گر از پر کوی
کرده بما در همه جا رهنمای
فرق بود بین بت بت پرست
از چه تعلیم دیدش وجود
بانت بی نطق و زبان نشین
درستان حبس نموده نمود
رفته در اوج ملکوت جلال
بت یک از پر تو خشن قدر
بت کی ذره بی ضرر و آفت
مبعد حق طاق مردان است
گفت برایم رقی برانام
بج ندیش با چشم حس
تا تویم ایچ بدان مقصد
اوست که آئین کند ارشاد
کشته بقلاده نقیده حق
به بود آن نزد خدا پاکه داشت
شک دریا آید سر مایه ش

داشت یقین کایم خود شنیده
هست پس پرده این کمکات
ایم ز رسم حی بر نانی کنه
شد چو صبح الا حذر ادرش
گرد به فرد و دعوش خطاب
بوده تولد گم این آیت خاک
هم ز طبعان شده بدیا که نیک
من و این دولت و در خند
پند خدا و دمن اربش بود
ماله در این بجز وجودیم غرق
بت که بود بیدل بجان پیش
بت که بود بی لب نطق زبان
عقل چو جبریل صفات شمایست
تا ز نام مجاهد رویه
تا که پی رسید بچشم نیاز
در بر آخن دو صد ماه و مهر
طاق در خشنه و خورشید ما
شک برین معبد گلها نیند
آورد فرد و فریق از تعجب
نسبت این قدرت قدر و جلال
تا که با صنم سایش گرم
صنم پیشانی تا ما و داغ
بهر از این طاعت و تعقیب
باز بر ایهم ز لطف دوداد
شک چو شود مذمب باو

تا که گم شده این دستگاه
نقشه کشی طرح زنی ذی جهات
بسم ز قلم فرد و آبی کند
خواند خدا بر همه پیبرش
گفت باز پدرش آنجانب
اهل بین قوم و این خاک پاک
با همگی در نور و خوام شریک
طی نمودم مگر از بسندگی
بسم رسد اوق شما حد فوید
پیش خدا بیسند از ایم فرق
بت که بود بی نفس چشم گوش
بت که بود بی است عری زینا
خیل ملائک ملکات شمایست
جن ملک گشته و حامد شویید
جلوه رخسار بت ماه ساز
در پس صد پرده کشاند چهر
نیت سزا تا که شود معبد گاه
حق طلبید از درد لهار نیند
یکمهر گشتند چنین در جواب
می بود از یکین واحد محال
تابع دین پدر و مادیم
یا فته از سجده خورشید داغ
هر که ز تقلید کند بیخ میت
گفت ز تقلید بها شیده شاد
این مع الفتنه لا تم کسبه

دین که بنفید کند ثواب
عقل حقایق نشنیز نک
کوشش بجای تقلید چیست
کار به تقلید بدارد معاد
بیک انسان چو حق اندر ازل
قطره خون ساخت زینت لیل
پس ز می عشق لبس ز کرد
صحن و سرای تن خلعت فرین
لاجرم آن شعله باغ در ابر
گرچه برای ای هسان محیط
روز نهد روز از روی من
نیز اهلک ز نو دین دور
هر چه بدیده آمد در کن فلان
یک من آن مطلق تبسم
ادم از مکن غیب الینوب
بست زبان شمی لوح و قلم
من بسبای دل فیا و کور
جام جیاتش چو پروازی شود
کوش دل اربا ز کند مر و راه
بنیسه امار نیابد طهر
در ک حضور از کند کس کیش
هر چه تحقیق نزد آن دود
تازه کن از لطف خبر و داغ
مردم بابل زده از انبساط
هر صدم از بنجده کاد بدست

خانه ایمان شود از وی غبار
حکم تحقیق کند فی شکست
معرفه آمد که به تقلید نیست
پس و شنی به بود از هر جاد
نقش ز اذ کلک قدر در حل
شکل صنوبر که شدش نام دل
در دل دیوار تن آویز کرد
گشت از آن چهره چو غلدرین
از رخسار فروخت به لها چراغ
شسته زمرات نوح من بسط
شب کند از سلسله سوسن
از رخ من کسب نماید نور
یافت من جاد مقام و کلا
ایچ معیت بکان نیستم
خیمه شاهانه زدم در قلوب
کی کند او خم وجود او اهدم
شرح زدم مسمی آمد نور
ست ز صهای جویا می شود
نشود الا ز خودش لاله
در دل جفا و کمر از حضور
مش خدا شرک بود بکیش
بستید تقلید فریق نشود
خازه ده از ریخ دیوان باغ
خیمه صحرایی پیش نشاط
پاد و سرش به بر ز شکست

دین که نهادش شد از شکست
عقل که سر نشاء ایجاد است
معرفه از بوده به تقلید است
صورت تقلید و شن بکیند
خواست که آن طعنی گلشن کند
صورت بی صورت خویش گان
صورت مینوی آن شکست
باغ تن از قد صنوبر برش
پس سادست دل انس جان
خودم از نقطه ذات و صفات
کج شود از قامت جیح عظیم
چشم گرفته شد کند در نش
گرچه ز بسبای زنجری من
محض شاسان ز جن جال
عقل که در فهم زبان کمال است
مرحله پیش دل تا زبان
نور صفات رخ آمدیم است
چشمه عالی چه کنم بجسی
این همه دایره مجرب است
کسب حضور از کند مردون
پس ز نیکس که به تقلید است
و خبرای پیک حقایق
گفت بر دوی گراز اتفاق
شهر چو شد تخلیه از مردون
خازنه بجانان به صورت

بر خور آن دین به صد نقص و عیب
حکم کند بسبب دین و بود خدا
پس و شن و لای است حق در شک
منفی تحقیق ز من بشنود
طلعت آن ماهیسه روشن کند
کرد در آن شکل صنوبر نگار
کرده سراپا دل جان غرق
آمد طوبای لب کوثرش
داود آن بت عرش آستان
مرکز این دایره محیط است
از قد موزون کینش مستقیم
چشمه خورشید کند محرق
در دل بسبب دانه بود جانی
محض ساینده قدر و جلال
در ک کند منزل کن در دل است
خود ز زمین باشد تا آسمان
هر نفسی به دم و ذات به است
سر زده از لوح دل الصلی
شرط ارادات ربوبیت است
است عبادت وی از برین
حق به پرستیده بود بت پرست
بین برایم چو شد با فریق
بود یک از حد فریق نفاق
رفت بر ابرسم بدیر شکر
یک صنی کاهه عظم زلات

پس تیرا و بخت بدوش زدی
جانب شر آمده خستند باز
پیرخان وضع مغنا را چو دید
گفته یک از ما چو خطای زدی
گفته یک از ما چو بنه و بیه
رای زنده آنهم کاین امر غلام
دوست که انظار نبوت کند
خبر سیاره بهنگام سیر
برگزینی و بر بطن و ناتوس و تنگ
را بهب تر ساو کشان هزار
ساز و نوای بود بر این که نرسد
عرضه شد از حام که این فصل تمام
پس مکش گفت در آن اودی
سر زده و دغلت و سوار شام
کای مکاش نشان در جهان
پس متین مش خدا بر ضمیمه
اوست اگر تو اقف از اعتبار
نفی سوال از بهر که آن نبوت
بنت خط از جسم با قاعد است
پس ز چو زو صاحب شد و نهی
غرق غرق شد زنده سنگ و چو
در عوض نفعت و تبخیل و قدر
عظم شد از آن ملک خود پسند
تفت تبوای نار غضب که شرع
مصل نشان گر نه بدست و دوا

رفت برون بهر تاشا ویر
سوی منجم خانه طایات
از دل جانور فغانا کشید
سر زده که بجه ایمان
بچه و شد از غم و کرد و مفر
کار جوانی ست بر ایتم نام

با یلیا ز چو در آن عیال
یکسه دیدن بستان و زین
عارف حامی شده نبوت
کشفی کی چو که بعد و ندو
خود و کلان پس شر افروخته
ز آنکه در آید و نه کسی متا

بانشاندن حضرت ابراهیم

گفت که شتم حرا و سخن دیر
پروده قانون و ف و خود
نغمه سراد غم بت چون بر
مر شود و شکسته تا زار و دو
کلام بر ابراهیم بود و السلام
کای شده مفتون بزبان در
نسبت سولی بجه ایمان ما
گفته یک از خلقت فلاق جان
فانش بود کاوست عظیم و
حل شود این از از ادبی رب
رفت جواب از در و آمد سخن
مصل فاش در ک از از فاش
نام نهید عینه ویر اخدا
نرم نشد یکدل از آن حرف جو
جای دلارانی تمییل صد
تا که بر ابراهیم بر آتش زنده
عالم و آدم ز تو شد نار و نا
ملک و در آتش حصان با

شاهد و مشهود می و میفرود
گفته یک از شک چنان که زبون
نرمی از آتش بر مشکران
شعله این همه زبان در کشد
زنده با ملک از شک و نا
جمع کشیری ز رجال شهن
پروده گشت و از رخ را ز نفعت
بست ضمیمه چو نامک فاش
گفت چنین جا و از این پس
شاه و وزیران شد از تیغ و بش
عاقبت از جمع زبب ایمان
گفت بر ابراهیم بت از در آمو
سخت ز شرم این بخان کا
در عوض ضرر و خطا و خلاف
در عوض شکر و شادان حمید
آتش تو ای آتش محل و حید
بت چو بنور و کند سلطنت
رسم ملوک از بدین پروریت

روز نشاط و خوشی آمد شام
روی هم افتاده شدند آشکر
گرچه شد ایخا و در صومنا
رفته قصور آمده و دبت قور
ز آتش منجم آذر ایمان خفته
و دم کند از بنکده و جز آن فا
خلق در آن دین بجه عوت کند
ست در آن نایجه دیدم خوش
ساخته دایق سوخته دل از غم
برده غم از جان و دل بکران
قصه به فرو و بر آذر سید
واقع ما کشف کند از حضور
از تو نمود و تپشتم بمن
شد چو گل از شکسته بر ابراهیم گفت
در بر شایان ز معاد و معاش
زان بت عظم که خدا شد پسر
بیکره در مانده شد از جوا
گفته شد از بت که بخیر و بیان
نیست نفع و ضرر و شش و شیور
گرم شد کفیه از آنتها
یا که نمایند بجم اعراف
یا شود احقاق حقش بر فرید
کز تو شد افروخته جان در جسد
کشوری آتش زنده از شیطنت
آن کشیش این ستلندی است



جوت حضرت بايگ از دال لطيف قران

شهرت نرود چو تشن فروخت
شهر و ده اذامر همان شهریار
آتش فروخته شد آن طبع
گشته ز رنگ لب باقی
یکسر خلقی زده زین انضاط
بجبه از آنکه نشد بیسکاه
تغویان را ز بردار سلام
از اثر گرسه خود سرد شو
رحمت حق چو که بر آفرید
آدمی اگر دم حق آرد نسیم
الطف حق را خواست مدار کند
ز آتش خشن بد فرو دیان
جمعی از انقوم پس از این فرج
لاکن نرود شقاوت نمود
تا زه کن امین گلستان نشین
گلشن تر و لب جویبار
پرن و جوئی از گل سرخ و غید
ز یک بغشه بچ محنت گری
از چه فروخته سپهر غم
صورت کبرک شد باقی چرا
آتش نرود شفت یق باغ
ز آب گل گلشن اگر گل نرست
آه پس از خطر گل ادا دتی
حیف که از من دی و غایکن
داشته زین نهفتش از هر آن

غیرت و ناموس برکش فروخت
با که ز جبر آنمه یا ز اختیار
نوم شدی آهش اند لب
ز یک فلک نرود و سفید و کفی
دشمنک شادی بهای و شط
نور حق از انار حسادت بنا
داد و بخشش نل را این نام
تا زه ترا ز شاخ و گل و در و تو
در دم از آنکه دل احمد وید
نیست عجب ز فضا و در کرم
آتش سوزان محسوس کند
ز امر خدا پس ندید اوزان
کرده بر ایمان و حقان جمع
بوده همان سپید باطل که بود

صدق شد از این و شر و ابله
کرده فر اهریم بجای چو نور
در برج و خم آن شتال
پس شکستند ز قهر المراد
بجای عجب آتشی آفریدیم
بخیار از پنج سیل کرم
کای شده سوز تو یک از چون
تندی و سه تیزی خود ترک کن
آدمی اگر لطف حق آید مد
الطف حق را خواست مدار کند
الطف نگر کاش با بستان
الطف حق را خواست گلستان
رسته شد از ره و در غم فصل
هم توانست زنده با تیری

هجرت حضرت ابراهیم

با نوا از چو لب بسیار
یا من از نصیحت که ز کش پرید
ز رد و کبود آمد و نیل و خری
ز زرد چو رو جانده غم در غم
گشته نمون بید غل چو
ز بد دل از جبر اهریم داغ
بوی کلاب از چه تو ز جنت
مرغ چمن با چه کند عاشقی
رفت بر اهریم ز باطن
زود خود دساره که بود از این

در چمن آموز به بلبل بیان
گوی سبیل ز چه زخمی تاب
چره گل شد ز چه زو شعله بار
خزگر مینسانی سر و دم کن
گفت بدستان که با بستان
هجرت نعل ریخته از گلشن آ
گل اگر از گلشن بایل زد
طیب قرضش ز بد آرد و یق
دیگر از این گلشن باطل و حق
هم میش از بهدم عالی بتم

قصه اناس بدین الملوك
بهیزم بیار از نو یک دور
از خوش آب شدی نفعال
در دل آن بار بر اهریم را
جان و تن از دشمن دین خویشم
رنجه کند آتش دست تسم
گرمی بازار من و دشمن کن
شعله خود شاخه گلبرگ کن
نیست عجب ز آذر اگر گل کند
فروید صد ساله شود زنده باز
شد بر اهریم چنان گلستان
خفتش از آلام بد بیان کند
بسته بر آئین بر اهریم دل
صد مد بر آن قدوه پنجهری
ز آب سخن رنگ گل تشین
تا تو در ناله شود بهسبزان
نرس بیدار چرا شد خواب
لا اله الا که شد اعدا
شد ز چه بر کنده ز طرف چمن
دست خزان برده گل از گلستان
میسند گلشن گل کلاب
بلبل بایل بچه خوشدل شود
نغمه سرا بر چه شود غنایب
نشوئی از بچ گل بوی حق
این آتش دلو طه که بود از انم

جمع دگر بوده هم اسم اهل حضور
تا که نمود از همه جان و دود
ایس همه زانو با طاعت زدند
ای زنت آینه حسن کمال
ای زده بر آتش فرودی بس
من بر جهان بر تو کنم جود
چشم جهان را بر تو روشن کنم
رفت در آن شهر کجانیان
رفت از آن قحط و غلابا حال
نور و بیع ملک و یعقول
با همه خاصان خود از ایتام
کرده بچندین تحف نفروش
باز بر ایسم حقایق نور
پس بقا خاصه آمر بگو
لوط چو رخصت ز بر ایسم یافت
تا که باد تو نامی را می جوی
داده بپوشش بغض آب و رنگ
برین کارش گل خود در دست باز
بسکه شد آب از بر منو شیب
مردم حشم آنچه کند تا نگاه
بوده در آن ناحیه شمس می دم
لوط چو زان پنج برایت رسید
بسکه بداند آینه زشت و عیج
خفتی تا رنجی این کمنه بر
جو که شد از کرد و شد و زبان

همه آن شمع بستان نور
نمل موسوم بحر آن درود
خیمه و دگرگاه آقا مستند
داده چون من بحال طاول
کرده دل از آتش کباب
تا بری از هر ضرری شود
تا بد از نسل تو کشتن کنم
مذتی از دعوت حق بویان
جانب معراشته قد خصال
کرده بر ایسم مجلس نزل
رفته و نخواست بعدش نام
در دیش از خیر قدم پیش
خدا ان در مصروفیت خود
تا که از آن طعنه خزان سوط
رخ بسوی محل از دنگت تاب
گشته در شتاب از دنگت
برده و غایتش دل سبز رنگ
پاک شود مرغ چین پال باز
چو دهنش شده بود و لب
صفت زده اشجار در انصاف
تا از لوط بد زیور و د
رفت و در آتش قامت گیرد
کرده بهم فعل شین و عیج

میزین بقدش حبش شرم
داده در آن نقطه بر اهل نیا
منه لحران زغدی بی
ای ز برهای دل بستن
ای ز تو میوشده جان در
یکدم از نسل تو جان نیا
بعد بر ایسم با معرفت
چو که جماعت زغدا و دیا
سلطنت آنقدر عیج
داشت تبر بغضات ششم
بر اثر طبع هوا که خیر
داده بسا از زده احترام
بار دگر رفت کجانیان زمین
تا که در آفاق و در انفس گشت
عزم شقیق شد و عیج فیت
و ده چو کنا رولب از دنگت
پس ز لبش سبزه کند غمی
دانه و سینه صحر اذ خاک
عکس گل سبزه در آب از
یسره ز حال زرقان قنار
شهر صد و ظم از همه جا خوش
و اهل سید و م عالی و پانی
بروزد آن قوم بسی بر شد

اسمعیل علیه السلام

حضرت اسامی چون بختی

روی نهاد بر اطراف شام
چند گاه از بهر توقف جواز
در دیش این پیک شایسته
و ابد را کرده زبانی شین
پنجه بخار و عمل سکه بند
تا زود نام تو بر گز زیاد
کرده زحران سوی کفان
آمد و شد بر همه کس شریا
صاحب فرمان بغض عیج
و از تجمل تعاش خدام
داشت مبعودان با ش غیز
خادمه کا مده با حبه بنام
آمده حران شد آنجا میکن
سیر کند شهر و ده و کوه و دشت
یکه لپرداخت بلی طریق
و ده چو هوا ای خوش از دنگت
از نگش خیره شود آدمی
خورده ز سر سجده دنگت چاک
داده بخود حالت توس و فرج
بر طبق شانه نمادند با
نستمر مقدم آن سر فرار
آمده در مذبح دین وین پرست
سزودی از بهر گرا کار بد
شرح چنین داده که یادش
تا گری پرورد اندر صفت



ملاقات ابراهیم با ااجر برای تنبیه بائسین و گریه ااجر

چونکه بر ایسم به پیرانم
 چونکه وعید آمده بود انسلم
 چونکه مثبت سبب هر خطا
 خدا مرشد را بهی پاکیزه زار
 رفت سماعیل چو زود رفت
 با تن لوزان بر ایسم گفت
 مردم چشم دل من در امید
 شک ندیدم بخود آن جوهری
 این کل این کل این کل
 آمده تکلیف تو در این زمین
 حیران شدن وصال و فراق
 می نشاند شکوه سارا اول
 با جرم فواده سماعیل را
 دل ز نهال و ثمرش برگرفت
 کرده زدن خستگی آن با چند
 ای زده از وصف و ثواب
 باعث خوشانی این زود
 در هر چوستان تو اش با سبیل
 بر تو ای زود و تو ایسم
 من با شاد است تو که دم بدو
 نماند بر شتی بعد از دهفت
 الحظ کن ای رازق و رازی
 چونکه توئی قاضی به ستم
 با جسم جوهر ز مهر و دیار
 با جرم سروده به بخت و میرا
 از بخت نسل بنورش تر
 حق بحسان نسل ساز و علم
 هر که بر آسباب نهد دل خطا
 داد بخشش بر ایسم را
 یافت بر ایسم ز مهرش خلوت
 گزینم دل تو انم نعت
 خسته شد از دست عدل
 کاویم از سلب حکمت گوهری
 دین که در جوهر و در ذات
 دور کنی با جرم طغش زدن
 رفت فرد در تک تکلیف شاد
 هر چه که تکلیف کند کن قول
 برده بودن این صفات و ذرا
 بهشت بهشت عربستان در
 دست و عار ابوی حق بلند
 ملک تو بر صفح نور این رقم
 بانی این شش جبه و بهفت طاق
 کون ملکستان تو اش با سبیل
 میوه از شاخه جو تو ایسم
 نعل و نوباده ام ای جوهر
 کاهه بی آب و گیاه و حلق
 رزق و بر از میوه بر آن یکسان
 هم با جابت برسان این خطا
 با جرم جسم از زده و صیل
 پازده بر فرق پزند و حیرا
 با جرم سحر و ای پیغمبری
 چونکه چهار هوش این آرزو
 گشت ز چوین سبب این چند
 آمد از انوار تافته در هر حسب
 سال می رفت سرا آمد عهد
 ساره از آن مهر فزون شد
 من ز جانی به ستم از این تو
 تا تو چو کل هستی و من مملی
 گوهرت از چند دوی ز بهشت
 که چه کلونید صبر نرم بود
 نماند بر ایسم کیم این زول
 که چه شد از بختی غم در غرض
 بعد بر ایسم بصیر از قضا
 برده به تویی ز جرم کاهه ام
 چونکه از آن صفه صحرا و دشت
 گفت خا پا و شب خا بقا
 حافظ این دستک تریش
 تجسید که کوب شاه نشی
 با چو در این صرصر خاک آید
 من با اودات تواند رشت
 زار تو دایه خود احوال
 نه بدل خلقی زمان مهر شان
 تا که در افکش تو شاگرد شوند
 و خبر ای صحر صحرانور
 با جرم پرده باز از می
 با جرم سحر و ای پیغمبری
 کای شش از حق خلقی بار آرد
 تا زودون لعل از آید
 حضرت سار از رتیب سبب
 گشت سماعیل از با جرم پدید
 نفس دلیه از جرم و رفع غم
 پیر شدم در سبب بایلی تو
 ای چرخ ز باغ تو پنجه هم کل
 که بد با جرمی از رتیب است
 سبب که در دست کنیزم بود
 یکسر از انجام عمل پاک
 گفت بگویش و جانش سرود
 در کمره مان خدا شد رضا
 گشته در این صر و زمان یک نام
 بادل اشک شدش با رتیب
 بنده نواز احلا رازقا
 غار این تخت گنج و شمش
 و به شمس و جلال از می
 شامی از آن رونده آن آید
 باغ شد بر رونده شد من چون
 بر دم و بادیه پر حال
 پاک کن از گردالم چهر شان
 از گرم و فیض تو صابر شوند
 با جرم سرشته بهامون چو کرد
 قاج نیاز آرد شاه نشی
 کرده بخورشید و به جرمی



با جردن سیم، در محوای آب علف

یکه و تناسل بیابان کجا
پُر شده در خون و عروتش لبا
کشته سر اسیر چو مرغی جبین
در نیمه زان بر دل چشم آن قر
مرحله در مرحله با همسل
چشمه از زیر ده منای وی
لب تر و شاداب زبان باز کرد
خواست حق از بخت لطف از تو
عالمش این شد که زمانی رفت
قوم دینی بزم، از راه دور
کشته بزم کباب جانی چنین
مال گزینانید، وقت شدیم
یکباره آن قوم فبسیده نژاد
رفت زو و دمسامیل چون
داد و حق بین که پیرانه سر
قصه بنو قح در آن روزگار
کشته چنان آدمیان نژادمان
کشته بسی خرم و مسرور شاه
منه بشد آراسته پاک و ناز
حال بر ایسم چو دید این عمل
کاشف از کراه و تکرار بی
هر خوردن ز طعام و شراب
باب بشاد و برت ای شیر
کان و دل از حضرت رب الانام
تخم بین شد، طایف چو کشته

نزد بدشت عربستان کجا
رفته در ارکان دلش ضلالت
پرزده ز اطراف نامش خون
گوهره غنچه بکبر تر
کرده زمرگ و بهنگاه رود
بوده روان زار توانای
شکر در اکران سبب ساز کرد
آتش آب آورد از نیک خو
رافت حق بنو و دیگر گرفت
رفته از آندشت بکاه بنور
لایق با جوده در این زمین
همه در اینجا توقف شویم
کرده در او سخن بالاحتیاج

انکه ز رخ برده مراد ز خاک
شدت و بهم ز تب نفس میگیر
ز و بر سر سینه چنان برودست
گریه کنان صیحه زان لکجا
چونکه سویم باره زهر رسید
فرد بدل سوخته آب غنیف
سسل کند کار یگر کار ساز
در بشت رودش لطف و
تر بر ایسم و دعای دیش
چونکه بدان چشمه رسیدن نام
کی چنین آب چنین خاک و
تشنه العبد در آن جایگاه
شهرت بر ایسم چون نیک شد

قصه حضرت اسحق

زاده شد از حضرت ساراپر
شرح چنین داد و قیام نما
بهر بشارت پیرش میمان
کرده پس اکران دبی افتاد
در بر فرزندانیوف غریز
شد پیرشانی خاطر بدل
و اصف از ابراهیم تقدیری
می نم از بدت اجتناب
آمده ایم از طرف حق شیر
یا قد در تنبیه اسحق نام
ساره در وقت خود سالها

انکه بد از زادن خود نامید
رفته زوق سه کشت پذیر
چونکه بر ایسم ز جودینار
کشت از کوه ساله پیران دهند
لیک نشد ان سرتی از جند
چونکه در آن صحر اگر میمان
یک چنین گفته شد از آن قضا
ماگ و خشن و خور نیستیم
حق تو ای مظهر ذات احد
مورد و پیک که در احوال بود
حضرت ساراپر شنید این سخن

سخت بر او از چو دل آفتاب
عدت گراما عیش کیرفت
کامده در شیشه قلبش شکست
گشته و دان بر طرف از بهر آب
رفته نزد یک ایما عیسیل دید
یافت چو از روز عیش خفیف
عنه چشک شود از بهر آب
شکر کند دشت و کند دشت شهر
وز بر کات دلم نیکو پیش
بر چشم همه یافت کام
صاحب و جنان تواند کرد
ساخته بس نمراد آراگاه
کر که سموره آن دهکته شد
سال و می چند و در آن دان
حق ز بر لب چنان شد ایست
نزد بر ایسم بگل بشه
طبع کریش بد همان نوا
افزید و اثر بر بخوان نند
دست تناول غذا با بند
قد تحروشی از میسن بان
مر بر ایسم که ای جودات
از کلو تجم و بشه نیستیم
نیدد از حضرت ساراولد
سین بر ایسم بعد سال بود
کرده پراز نقل بشم و دهن



نوا رکب حضرت ابراهیم را می‌نشانند و او را

گفته کسر آید بجان غیب
کی ده از غار اکل زان کت
کر که جوان بر شود و جاست
آید از لطف زان در وجود
بر چه در بنده ز شیخ
عقل تبیه عمل کامل است
انچه حق احسان بخاک
یا با نور که رود در بیان
صورت نوچه بزیگانه
نقش عدم حق بوجود آورد
حق زلب حضرت آدم صلی
سار و زلف ز بخان ملک
باز آفتاب بر آرد رنگ زو
قاضی دیوان حقوق و هفت
چل شایین قدر در سینه
بگذر ازین قصه حدت نکند
بر رسالت ملی بود و بس
بست نردول سه کله این
ماز حق ای بخش باغ آید
سنگ بیاریم خیمه جیوان
سنگ بصر که اند محترق
چون شود از سنگ قاضی
چون بر ابریم خیمه این
قوی را آمده در اعتاد
چون شده زمان محلی

ایر چو بین از سبب و غیر
کی شود از ابروان بر سبک
یکت شد از سبب انچه
بست بخت و در تریز
مصدق حق است بعد حق
بر که بند بر بند جان است
عقل و حکم علم و با سبب
نابود از اوست ز نور
نراست که تغییر به سبب
انچه بوده است بر آورد
گفته چو بین که سبب حق
نور بر آرد غرض از کت
نیز عزایان که سبب از کت
نیز عزایان که سبب از کت
شرح بر ابریم بگو با کت
پس ز چار سال شد از کت
حاکم بکشت عاقله بکشت
اگره انور بقومی خیمه
بر سر کلاه ایمنه
نیز عزایان که سبب از کت
نقش بر آن سنگ شد از کت
گشت تریز باغ و نور و کت
جموعی خدایان معاد
ناده یک کت نه سبب

چند کت آید از سبب
کی که بند بر بند جان است
یکت شد از سبب انچه
بست بخت و در تریز
مصدق حق است بعد حق
بر که بند بر بند جان است
عقل و حکم علم و با سبب
نابود از اوست ز نور
نراست که تغییر به سبب
انچه بوده است بر آورد
گفته چو بین که سبب حق
نور بر آرد غرض از کت
نیز عزایان که سبب از کت
نیز عزایان که سبب از کت
شرح بر ابریم بگو با کت
پس ز چار سال شد از کت
حاکم بکشت عاقله بکشت
اگره انور بقومی خیمه
بر سر کلاه ایمنه
نیز عزایان که سبب از کت
نقش بر آن سنگ شد از کت
گشت تریز باغ و نور و کت
جموعی خدایان معاد
ناده یک کت نه سبب

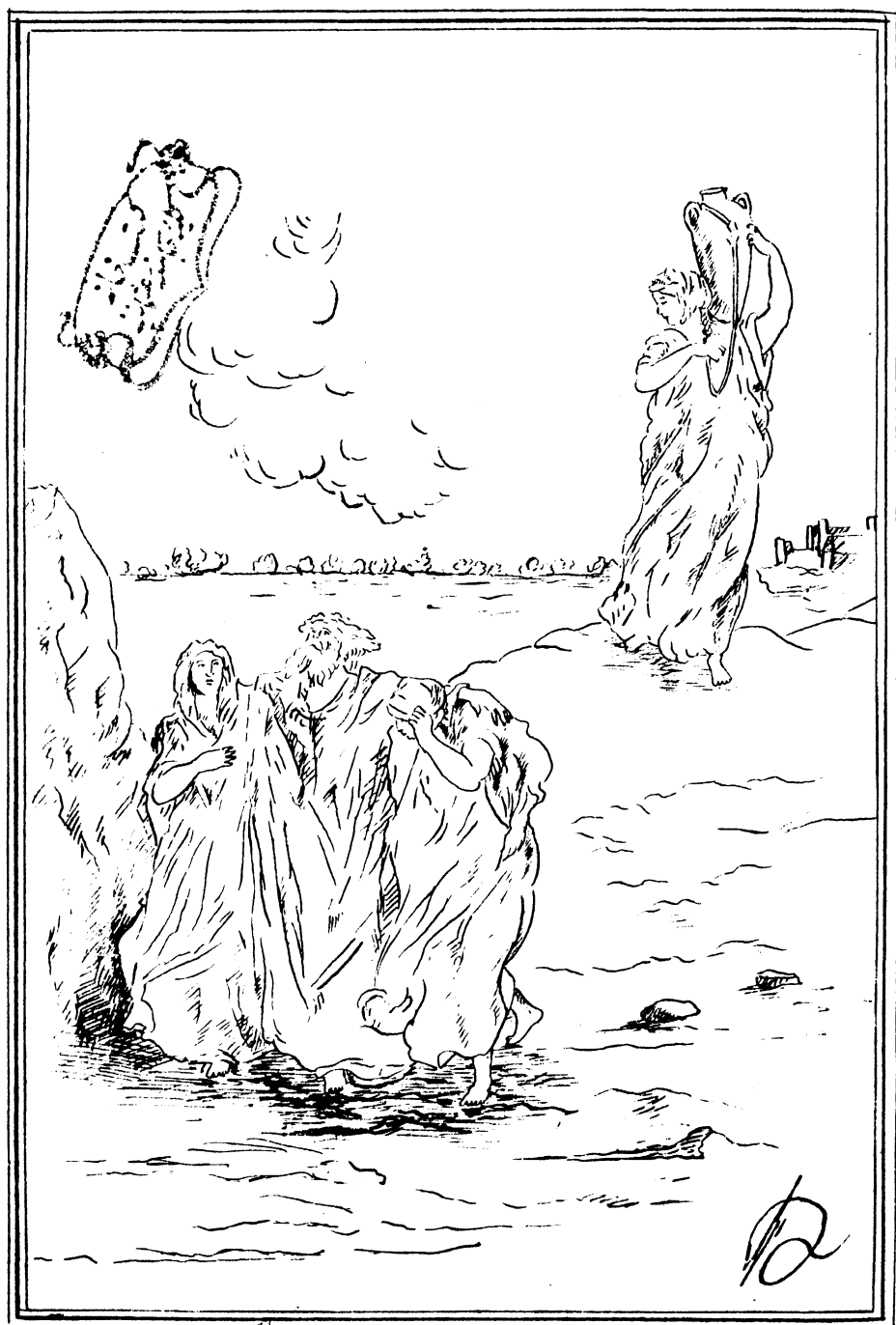
برده کس از نافع غم بوی شک
کی که از بر چمن زندگی
سیر خود سال و صد سال ایم
کی شده ازین مرد و حق فای
در بر افلاک سبب است
کی دانه سیر حدت از کت
در بر قانون طبیعت
بست کت کت کت کت
از کت کت کت کت
لطف حدت کت کت کت
بر کت کت کت کت
منشطر رمت و او ارشد
چرخ و کت کت کت
دو کت کت کت کت
سنگ کت کت کت کت
بر تقصیر از ملک سوال
یک کت کت کت کت
یک کت کت کت کت
بر کت کت کت کت
نیز عزایان که سبب از کت
بست همان قوم کت کت
گفت بر او خلی و زین
بج بر کت کت کت
این کت کت کت کت

ابش و آتش که نوچه پسند
در کرم اذان فرق بی شمن
مخص خایات کفالت کن
ما همه زان کشدگان و ضیر
ما چو شمسیم بکلم مجید
رولوط بخا تا ش جز کز شش
لیک بهما زوز بنزدیک شام
خواستند از جود ملک فروش
بست زده صدر زنده در آستان
در زده کردان روضه و غیرت
لوط چه دید آن سه ملک در سخت
چو که یقین داشتند که آن بر سر
از جبهه کار آمد آن نو دین
داشت بخشان بر ابله نرود
پا زده بر عمر خود و آن زرج
سرخ بگذاشت و لطیف و ظریف
برده بقمار و سرغل و بوش
سوی چو بدوش بر افشان کنند
سالی اگر شمس رود در حل
سرخوش سودا زده ز غفلت
شهرت و شیر می و دین بگریه
لوط بی گفت که ای مردمان
در بر حق ضعیفی اگر کافراست
غیرت انصاف مروت اگر
در سرش چاره گشائی کشید

چون شده که مرطه انباشند
بر شفاعت لکائی و کن
رحم بر آن قوم ضلالت کن
عالیم و سینا بنایم ای بصیر
صالح و طالح رشتگی و عید
ره نجات آری علم از دوش
شهر بدوم آمده چون کلام
عنان باشند در شب برش
بسته بخیل و غلی و نشان
دست بیک فعل یح و ضیف
شد ز علم ارکان و ش سخت
قوم ندانند شب زان سرا
می طلبند از خود شواری و کینه
تا نسازند بکس ز این درود
نور و فتن در سرش آمد عوج
دکشی و آرام در لب و لطف
داده ز رفقا به تناب و کینه
حلقه بکوشش در رخشان کنند
کرده سه خورشید بر جی محل
تا بدرخان غصه آن رسول
و جبهه نفسانی و دین بگریه
بست گرامی بر حق میمان
مندش از هر سر و جان ترا
نیمت در آیین شایعه گر
و خشی از قهر خدا نمی کشید

گفت یکی زان سه ملک در جود
مخص شفت نمایا ای غفور
ما همه زان قوم غلوم ای کریم
در همه از یک بد و خوب و شر
گر بدلی خوف در جانی بسیم
چون سه ملک شرح حال بگو
از پس باطن ز دراز فلک
بود در اطراف سید و وزیر
برده اطاعت ز زیر و سواد
کرده سه خانه دشان پویر
چو که ز وضعیتان و ز خصال
بر حسب دست نشت انعام
با همه خاطر با دکان رسول
شد چو شب نید ز طالعش
داد بر او آخیم شیش خبر
موشش خوردیدن و خوش
ضمن ادب بنده در کا نشان
شب بکاک بکد اگر طالع است
قوم چو زینوا تمه مخبر شدند
از ره جده آن سه تفر میمان
دین که شود تابع نفس از جاد
بکله هردین محض بر بی مز
صحت و ناموس و جاد و غش
عزت و اکرام و حقوق و کرامت
قهر خدائی چو رسد جایزه

مرد بر ابریم که ای متحاب
رستم بر آن مستور و فخر
و اتف داناشده ایم و علم
معرفی داشته ایم از سرست
هر عملی را بجزائی و بسیم
از نظر آدم همه غایب شدند
طاهر شدند بلوط آن ملک
و امش در میر و بی بت و چاه
کرده ز لوط فصیح قول
دو و چنان صنیسه و کیر
یج میکرده ملک خیال
می طلبندش سرای این نام
شد پند رفیق همان مشبول
زوجه کاروان صاحبش
گاده بر لوط سه همان پسر
نرخ لب موسیه و سیم بر
حق غلام دل آگاه نشان
خانه ما نوز سه خور سماع است
بجو بیک دایره حاضر شدند
کرده ملک زان بی پاک جان
حاصلش این تهنه بود وین فساد
بوده و میا شد همان حسرت ز
کر شده در دهن بیجان خلعت
گشته که ازین شایع طرک
یج و کرشاف و مخوار نیست



فوار کردن حضرت لوط با حیا لاش از شهر سدوم

کی شود آیین و عروت رضا
نقشه آفتاب که شد سالها
یا زبنت و بنگه ای عیب
و خط درین سند گشتی زیاده
حال کم افزون زین تعمیر کن
گرم شد از شدت آفریدگی
کرده بیکریت علم آن چنین
بیج و دایمت عهد از سبق
نقد ز بر خنجه مشکلی
سی من این بود که خام غول
فی کفره چشم و دودی گشتم
تا که بدانید مرا کان طیب
تا بنشیند غضب و قهرمان
نورین بر سر نیم شمشیر بگذرید
و ای ملک از پشت سای غلام
باز در آن مطبخ طبع خود
تا غضب زرقان غلام و بر
لیک ز جباری غلاق جان
پشم و دماغ و دهرن گوشان
آن نه نضر ضیف بلوط ازینا
تا بهر بوم و برده پیش نین
لیک کسی پشت سرش اینجا
لوط از آنیم عذاب و قبح
لیک زن طاموش غرض
لوط و تباغش یکی هست دم

حق و ده انسان چنین اقتضا
ما به استیم در این حالها
کامده در نزد تو شوم و عید
بسیج با او تو سودی نداد
آن نه نضر همان تسلیم کن
گشت که از آن دل آزرده گی
دست غضب و ایرید پیشین
حرف نرا دم زبان جرحی
رنج و نگر دم ز من یکدلی
چند شود ز آتش قرب و جمل
بگذر حق بر بر جودی گشتم
با بهر کرده است شنج و حب
در به کلج آوردم از بهر آن
از سر همان طلبی بگذرید
بجز برین آبی و بین که حرام
بوده همان کامه اش کی بزر
ریخته و صحن و سرایش بجز
غافل بودند همان حیران
گشت مساوی چو بگرد و شمشیر
گشته ترس از نای سر فرزند
محو نایم ز روی زمین
گو نهاد که اندر دباب
گشته بخیل روان نیز شب
کرده چو در پشت سر خود نگاه
مرحله پیاشته تا منبسطم

کر خنده اندر جبهه انگریز
در بر این صل شریف و حسن
بس نصایح زده رنگها
چو نوزد تو بس و دیم نوا
لوط ز طسه ز سخن آن جمل
گشتش غم ریخت چنان در پیش
گفت من ای طایفه که پیشتر
شرعی اگر چند ستودم عقل
چند من این بود و نایم طبع
نکر من این بود که از راه ذکر
آشنا بسید مرا زین حقوق
بست در ایامه مرا به قهرمان
و خرمین نزد کمان و دمان
مسکند بیوان قضا منبسطم
داد این گیتی شوت نژاد
باز همان وعده شروع لوط
نی ز بر خوان جشن نان بزم
بر اثر حکم قضا و فستار
لوط از ایامه دشت نواز
ما یکیم از طرف ذوالجلال
اشبه با ابل و حال دوله
زاد شود وقت محرکه عذاب
سیرده از آتش و مصاب
نار عذاب آمد و کوشش جلال
قرب محو غرضش ای دانا

۱۱۱۱ قتل از خواشین به گذرید
کامده در پیش تو زبنت و حسن
ریخته نقشه و نسیج گنجا
باز به تکرار نشسته و دن چو نواز
کاف جان بود و روان جمل
دو بیا و عدم آب و گلش
آدم این شد و شدیم شتر
بوده مطابق چه با قدس عقل
تصفیه خلق شد از زرب
در کن نایم مقامات نکر
لوط یک خط نمودم حقوق
خوش فرو زیارخ و نیک اختران
به بود از آن رسته سیمان
در ره این جفت و صفایسیم
عهد تو در مصلحت چو زاده
در بر آن قوم نیامد لوط
بل عوض افندی همان خودم
آختم و نیک آمد و کور و کر
خوف بلی و لش از جان بود
آمد نامور بر این قوم ضال
و در شوازه خانه و شمشیر و بله
بر همه نازل زنده العقاب
برده فرستند از آن شهر و کو
با و خا برده پندش بجا
داده زرخ رنگ برنگ سال

ای مجازات چنان میسر شد
دست نظام خلکات حق
ریخت چنان بر سرشان سنگ
یکین از آن خلک و آن قری
سنگ مجازات خدا و پند
اسم جان نقطه کشد در سوط
یا فخر از آن مملکه و عادات
شد چو بر آبسم علیه السلام
ده زده با سار هم زمانه
حضرت اسحق چو یکبار شد
بعد دو هفته نزد خود آن مجرم
پس شده این فصل بر پیش
لیک (ساجل) با جبره قرین
در طرف که مسافر شدی
ایده برویا که بر او خدای
دست ساجل گرفت از غنا
کای کل خود خواسته فرزندان
تا که سر انداخته فرمان کنم
از شب بی سیه و شال و شل
داده خدا و ذمرا فرستم
گفت که دارم چو پیر بود
لیک بکن امر خدا را بغیر
بستج و غم و غور شدند
لیک پی عشق و ارادات حق
رفت زره رحمت نج و غنا

ریو بشنخت و بعد از بر
بسته به اگر از همه مخفیست
ز بهم نظامی در تخت
جان توانست بر دوازده
بر دوزخ آن همه در صحرای
بست هم امروزه جان بگر
هم از اسحق که زاید ز نام
بر خلک از کد و سرت باط
مثل گل شمع رخ لا زده
نقشه خود از ره شرح حکم
جاری و کد و یک از پیش
که کاشان به پیش این
نیلش خاطر با جبر شدی
برده ساجل کند تا خدای
بیرنگان رفت بنویسنا
وی و جگر گوشه و بدین
بر سر اسم که تو قربان کنم
بر چه که نامور شدی کن کل
که ز بهم سبب حقین خود بر
گیر کم از دگر است این یک
یا عوضی تو که شود و لید
شاگرد این داد خداوند
مخلص جویت طاعات حق
تا که رسید به کوی سنا

پروند چنان شب صبح
جای تکرار بر بصد جنت
برده دین برش سنگ نشین
خلکت و قریه و آن نوم دگر
آمد بیرون اگر باشند
نصرت لوط آمده زانجا
ولادت اسحق و زح امین
داشت هم این زاده که سنگ
بیز بهم سال ساجل بود
نزد و آبرار بر آبسم خود
این روش از آن شه زری
داشته اسحق لایک نشان
اسم بر آبسم هم این ده کا
بود چو گذشت از حق بر
حاصل امین شد کوی سید
آن مدتی خلعت روشن رون
و حی زو این که بگویم ج
گفت ساجل منفرج دلی
تا ز تو دریافت کنم از حقین
سر که زحق حلقه دار و خوش
ز آنکه توفی جوهر دین حق
چونکه بر آبسم پس از حق
گرچه کرد آن انگون دل
شوق و آرا جانب یابد
زیده و تا و بر آبسم را

رویده بلند از دل جان صبح
سنگ یکبار بر آن نوم شهر
سخت و شکنش آن سرزمین
در شد از آن حادثه زید و دگر
زان بر دشت آبی گنبد
نزد بر آبسم عویش ز راه
با همه اصحاب خود چشم نجات
آید و کرد زدر سات نهاد
روز بشارت بیان این بود
اول خود محض شستن نقشه کرد
سر زده در حالت صد ساجل
در بصل ساراه بکشان مکان
و شب مدت بر سال و ماه
آمد لیکن زنی امتحان
عاشق زدی بخ و رسول مجید
گفت در انامی ره از امتحان
تا گفت در ره یزدان فرج
کای تو بجان من و عالم ولی
سنی الله مع القصارین
بارگرافی است کینه بدین
حق تو صد چون من بد عویش
ایده که نهاده بطاعت حق
بوده ز هر کون الم و حسم شد
جاذب اشش اسوی کید ز
جمل شمسین ره فقر و رشا



قد سایل بعنه ان شست
عقد به سیم زد اندر دوش
بسته بش عهدش میان جهان
در نقش بست زدگر خفی
کار و بختش چو خفا و آن ل
از ره غلط آن کن ذو بخت
رفت در آن حال شاه جلیل
کای شده منسه با بزرگام
دادن قبر اینست این کی بود
ای بسی از راه بسته و این انا
مهر فخر را چو تو هستی سبب
در عوض فخر حسین فریبی
بر اثر امر و حکم سر دوش
بعد بر ایسم زحق در می
نام غلیل است معنی دست
عاشق و تخته بهر سنگم چ
اصل بین و قه بشع و طریق
قبله کمی پاک و لی ختم
ز غم و دلش از تاب او
ممانی از آلائش بر دوش
بوده ام از بول و دغ و دشا
مرشد از کز برب الهی
آن نبی از عظمه ایزدی
کینه چو دیوار و پیش شد بلند
تا که یکبسه نیت ز پاشش

دش و بایش بوی کیت
باز کند تا که از کدش
بوده یک از آن یکی بدل جا
نقش رخ حضرت آدم غی
یچ بسته یه و شد از غی
کار و زوار مرگ یک کیت
شده و از جانب چو چو
داده شایسته انعام
بگذر داد انت از حد و
بند که بروی بنای فنا
خود تو نمی من توام غیب
فخر عانی بستم بان نبی
داد و در آن سخن مراد و
گشت ملقب بخل انبی
اسم فخر آیت قربان است
در و این روم و طریق

ساختن کعبه

داده در این قه و بندش
دست صفا داده بدستش
گفت پس از تو به اشراف
یعنی از آینه دل کن نظر
باز دوم باره کشیدش نبای
بسکه زو آن کار و بضر سیم
گشت لایق بر تو سازد سلام
امماری همه خوف رجا
ای بسی از کت کان بی
ای بسی از مهر تو و امکن
حال فرستاده حق ای چند
چونکه برایم در آن افرو
رفت سایل حقایق نشان
شد چو سایل قیاسش
تا شود ایوا قه در و
واجب شد در بر ملایان

وقت خاتمه زد دست و پا
تا که از بیعت حق گمش
تا شناسد به شهادت جز او
پیش خدا هم پیری هم پیر
باز بسته یه و شد از غی
گشت در آن ضربت خار اویم
داده پس از رفت در و این سام
در همه جا خود تور سازدی بی
از تو رسیدن بدین در طریق
گشت بهر تو شناسای من
جای سایل یک از کوفه
فخر خدا یسمه از این نمود
چون ز برایم بدو آن توان
خوانده اند و فرج القش
بر حسب رهم و دشمن بر قرار
دادن بسته بانی و آلان
گشت نفس آمده در این فراق
قبله دل حلقه و ایزدی و
بند و بی خال خبر الا سود
بتم و فرستم بتم صفا
رفت و آئند و این چنان
مجموعه ی از هر جهات بهار
نقشه زد از کعبه و شد نبش
تا شود از رفت و دشمن نبای
بسته بر نقش بهکات



زین سبب آنجا مکان و تمام
لاجرم این سنگت دآن بود
کسبه چونایش آمد بس
چونک سبب بنا جات ما
خود تو بیا موز باد رخ
نصب کن این جایگاه از بتری
تا که به تجربه گشاید وین
باز دها ایستای دیگر
در حرم کسبه چونم بدند
چینی گشتند قازین بستا
ز فرم آورد زودین بندگی
انفرض احوال حج از جزد و گلی
ز فقه سبب رای استی زدود
برین و کت در آن روزگار
داده حق از سینه خوش سیر
دخن نمودش در جنب بام
ماندند اولاد ساعیل براد
مرغ نو آموز گلستان جود
رومنه بزم دل جانز انحال
شکل یوان دل آبل داز
رفته سیر حد رشاد کمال
چونکه شد آداب و عمل بطیس
دیدن کرد او از ساعیل بخش
رفته زمانه چو درین بر گشت
گشته بر ایم ز خوش معین

شد بقعات بر ایسم نام
خوانند اور و جگر لاس و شش
کرده مناجات در باطن
بم تو علمی چو بنیات ما
وضع بر آوردن حال حج
خود از ما تو پشمیری
تا که ز توحید تو گوید سخن
عرضه نمودی با داور
طائفیت آمد و حرم شد
رفته بصحن عرفات تعالی
یافتد در زرم جان زندگی
رفته بجاذبان دو صراط سبیل
جانب و حران هزاران دود
شد نبی از جانب پر دواز
مر ساعیل ده و دود سپس
تخت در آئند بقا قیام
کتوز ارموزمان شد زیا

ینی از این مقام کسی است
بعد بر ایسم زوق زرباشد
بار خدا یا بستم رسول
نیت جهانی داد سیر
چونکه بزرگی دشمن و جرم
تا که از آیات خانی شیم
تا که رهت را بنیاید
بعد بر ایسم از جرم حضور
استند احرام حرم حضور
کوده کرد ز صفا می دود
ینی از آیه سبیل مرگ و قات
چونکه بر ایم در آموخت نام
یکت ساعیل دل از غم راند
دشمن از جرم بیان و صلاح
بست ساعیل چو زشت از جهان
بست کنون که جان فیش
بعد بر اکنده شدند آن ترا

الحق علیه السلام

باغ نوار استحق تعالی
حضرت احق خالق طراز
آمد در صدر حلال و جلال
گشت در این ثروت حق تعالی
بزرده متع ز مرغ فرخش
حضرت سعاد جهان در کت
کرده عریدار و جرات

صحن بستان صفا در حب
در کعب علم پر دودادش
یافت بلیغ دلش آن تربت
رفته سوی که بصدق و شود
باز شد از کت بختان روان
عمر و جانش بگر انتقال
مر جهان قطعه زمین از صواب

تا که از خوش احسان بی است
نصب نمود آن مجرور و بجا شش
این عمل خیر کن از قبول
خود ز مناجات ربانی بزا
جرم و گناهان تو بخش ای کریم
تا که از احکام اصول و حکم
تعلق جان را به هدایت برده
سی نمود در احوال حج
بیکر و وقعه و قید و قصور
هر که که تار و دلی از برون
تن زده و روده باز آید
مر ساعیل عکس تمام
تا که جانها شد و در که ماند
سیده خاتون سبب از نکاح
رفت در آرا که جادوان
نام تمام مجر از دلش
در عربستان و یار و بلا
نوعی بستان ریاض و جود
شس بستان و فادرب
یافته تعلیم ز جود و فرخش
رفته هزاران گلشن از تربت
کسبه در احوال زیارت نمود
داده روان باز بختان
بوده تبارخ صد و بیست سال
زود خود دخی نمود از جناب



دعاگر... بیخست آنچه بر سرش تعجب

حضرت اسحق پس از فوت دام
دینی ترویج شد پس خواستگار
چون (در خانه) از حرف دل بخوا
بود و دو خدا سب و شتر و طلا
با طرب شادی و نور و نشاط
گشت ازین بسلام و کینین
کرده بعد نعت و سرود و سرود
بوده برای سیم نوزش جیات
برود چو قد بسن و کمال
بوده در این کنه سرای سپنج
از دل از جان جدا طهرش
دولت آن سخن فیض رُسل
داشتی از دعوت حق صبح شام

حضرت اسحق زدا نشوری
بوده و دختر زنده ای از بر سب
با طرش از عهد و طلب بست و گنج
حضرت اسحق عیسی از دودام
چند گهی رفت چو زین روزگار
رو ز جانش جان گشت پیر
خواند در ایام و وقت آفتاب
گشت وجودم را تابانی غامه
شرط بود غمره این آرزو
خوش بود از دست و سخاکی
یا که منت برم از حق بی
زنده سوی دشت که صید دارد

یانت اجازت ز پدر زاده
برشته بخت بعثت آن ملک
صاحب سخن آمده و جاده دل
بسته ز مهر آینه را در جهان
با شغف و بهلله و انبساط
صدرا از شتران و جین
حضرت اسحق بکفان رود
گامه از اسحق حایق صفات
آمد از ایام و سین چال
برین شرفش صد و نه دایج
دین نمود و بسیر مادرش
قسمت اسحق شد از جبر و کل
زنده دل مردم کفان شام

رو ز و شب ماد علم و ادب
ظاهرش از خلق و صفات
داشت بدل هر محبت زیاده
پیر شد اسحق حایق شعار
ماند چو شب ز گس خورشید
بعضی نیاز آدرش اندر حضور
شمع نمودم را تابانی مساند
تا شود از سوزن خدمت فر
نظر شکاری نمی اندر سرا
تا بقامات نبوت رسی
تا حق ازین صید بقید آورد

رفت بجران (در خانه) و اگر بود
خواست پس از عقد که بگفت
بر حسب عزم جلاله خدای
داده سلطان رخ ماه و سون
مال و تناع و کمر و مل و در
را نه در امکان صدی رود
کان سخن معدن گنج مراد
مرد و پسر از در خانه نیکو زد
جلیل و در برادر خلیل
داشته اسحق و صاحب باب
بعد بر ایهم هم اسحق شد
بر ملک زبنت و رفت سید
درد و جهان صاحب دیم شد

عیسی و یعقوب
عیسی زوار را برود در راه
لکن یعقوب ز خلق کریم
لیک تعلق در خانه شتر
مردم چشمش ز جهان بعبر
روز و شب سال و دوش گزشت
گفته شد ای عیسی که یس خزان
گویم از کسلی جان که بخت
چون تو بختی رسید و کار
تا گشت من بگردد و سپهر
عیسی چو ز اسحق شنید این فرا
چون در خانه مادرش بر گشت

و دختر خالوی وی اندر نمود
زبان بد و نایه نصفت کند
ز دینی تجسسه جازیه رای
تا که بخوابد شان زیر تنگ
تنگ نماند بعد با شتر
سلسله در سلسله از کاروان
آمده با مال و منالی زیاد
یک شد یعقوب و کریم و داد
فوت شد از امر خدای جلیل
تا شود او در مجلس فیض یاب
دارش دارائی آن بحبه و د
هم بقامات نبوت رسید
تا شر احکام بر ایهم شد
ز دچو بسر اسر پیغمبری
نقش فون در عمل باغ و راع
بوده در اوصاف عظیم و سلیم
کرده ز یعقوب محبت اثر
دور شد افتاد ز سیر غفر
یکد مش از فکر نیکبخت فوت
گفته بهار غم از باغ جان
بگردد آویخت بر تن پاک نیت
در همه جانی بهر آشکار
در حق از مهر و دای حسیر
باب تسکین بخش شد فراز
و تعذین از یعقوب گفت



خواب دیدار بقدرت خود را.

چون صدف آید بگرگس پروردی
تا بد آن خور در انوار رطل
سل دل آید بخت بفرمان او
لاجرم استی با هر خدا
عیس چو ز نو آید شد با جبه
ناز به بعد ز قرب از جیب
گفت منم که نفسی آید
گفت به یعقوب طایک صفت
چند گوی زفته بان بی زبان
ملی مساف چو نو در آن وجد
آرد رفتی است ز فوج ملک
بود چو حیرت زده در بحر بوج
ای زده خرگوب لب خاک
من تو در طلی طسیرق پدای
خشت زخوف ز دل خود کن پدای
بیرم از غرقت ای گنج را ز
نسل تو را دم یوم العیسیر
گفت دعای پدرم در وصول
رفت سبک نیز تفریح کن
گفت تو رخ بستم در بیان
یکشده در اجل با هم آن نیل
خواست که اجل بقتل آرد
بهر شبانی به برم هفت سال
دست حدش چو میان رسید
ز آنکه دیار هست ز اجل میر

گفت شود کرمست مادی
تا شود اسیر اقلید ضبط
در زخمی ریخت به امان او
داده بدل حلف خان دعا
یافت بجان زارش برمان
بست آید زارش خشم قیام
بیکر یعقوب بخون در کشد
خواست که زارش چنین صفت
در بر خالوی غریزت دین
خسته شد زخفت بره خواب
از طبقات کرده تا ز ملک
زاده و شده ای طایک بر اوج
در صف عرش آید به یعقوب پاک
بیم بسم بیم بیم بیم بیم
باش زهر مصلح پاک اندر
سوی مقام و وطن خانه بان
بیکم افزون ز یاد و شیر
نزد خدا در حق بن شد قبول
عیال گرفت و بوطن برگشت یعقوب
باشته در خانه دو و حریان
گفت از آن خواهرش آجیل
بر حل نایل سوی نقد آرد
باشی سی بابشمان صال
خواست ز خالوش فادرد
دخت مین است مدم زل

با خور و زحل دقایق
داده زخمن عمل آن نفس
برده رسی و عیش بر خفا
گفته پس اودیده آن مستطاب
کاش بخروی دیدار دوست
مدر فزینیک به یعقوب شت
بوده چنان در سر غرض چش
ما ز قصای حوادث روی
حضرت یعقوب فینش ولی
سلی اسلح زین زبان
و مدم آنحال نزول صوف
باله از آرا گو حسل و برش
من بین مای زمان دولتم
من بود دل اورات و کا
در همه حال همه جا و مکان
دور زین ابد ای محترم
حضرت یعقوب عید السلام
عبد الله خلیفه برام شد
بوده بی زبان و بنیت کیا
چندی یعقوب زرقی زایش
دانی وی بوده رضا زین کاج
حضرت یعقوب شمش مول
خواستند زین ده دیان حدت
دخت فین چو زلف آفرین

با بردار عجب خانی گهر
در بر استی حقایق برود
تا بکلف آورده بسی گنجا
در حق یعقوب زرقی سحاب
تیز تر از آتش فیر مد دست
تخم فادی شده در سینه کاش
شد زلفا با خراز قصه
از بر من رخ بهریت نمی
رقه از آن کو بر شان ملی
گفته بر افراشته آسمان
بر عجب و حیرت و شش خود
گفت گوش دل باش سرش
آنچه در آدام نمجده شسم
عاطف و عا ریس و پروردگار
در کلف لطف می در مان
بر تو و بر نسل تو کردم کرم
چون شده بیدار چو بخت از نمان
راکب جان آید و آرام شد
در خالوی کرش ایان
نام گرایه اش آمد دیار
داشت تکی سبیه و شیش
لیک یعقوب جنس زید صلاح
تن برضا داده و کرد قبول
گفت در آن فیت مرا قدرت
نیست رو بهر کین از ده اوج



گزیده بر جیل او بهش دری گشته پیغوب رقت و امید راجی مرعای قلوب خضر باز دیان مانع از رفت در ملک قدس قلوب و دنا لطف سکون چه کاتی با یکنه از راه غلوس و یقین پندی که از راه مرای حق حضرت یعقوب با جرت قرار بعد بزم وطن آمد حبیل رفت بوی وطن خانه بش گشته بسبیل بر فاق و مصفا و شست و خیزید ز هیض از قدیم کین همه بار و بند راجع نیست هست ز یعقوب غلامی ز عیض حضرت یعقوب ز بر جیت قدر او بن ار چند برادر بود پس دو برادر چو دو جان دینی آب بر آتش زده از آب ترقی یک بنور از صفات سفر قرب شمر که بد آن بیت حکم حضرت ایل در آن سرزمین یکد ز یعقوب پس از این سفر نسل وی در افسر اخیل گفتن داشت سر ایل لقب آلودم	نابری از تلمذ و صلح بی بار و کرم ت خدمت جید مدت چو پایش آمد بر سر غم بر سر از دوست و لکر خیل ملک از اربعه شان باعث خیر و بر کاتی با خویش از تو تقاضا چنین داده انجام امور امن یا در شش سال در کرده کار بار نه بدست بطری حبیل زینب کرده ده بکاشانک بر سر عهد آمده و دنا داشت بل مضطرب آیدیم یاکه در این قافله و پارت بنده خاص جد و عوامی ز عیض داده چشم ز تبه شریح و صد یکت بفرق سرم افتر بود سر بر آورده ز سپه انبی گشته جد افسر نیم از خط و در نامه بوده است نزد پدر بر تها داشت از آلام ستم وضع شد از یک پیری بن زده پدر کرده جبران مسته جنب بر ایتم نود و فن منی آن اسم خدا و دست	بار و کرباش شان هست ل باز رضا شد که شبانی کند خواست که آن سخن فتن ظن گفت که ای در چمن خرمی از سر کاشان با پاکمش از تن و جانان حرکت آید کز ره لطف و کرم ای تقیم مدت چندی در گزارا کردیم در عوض خدمت آن خوش مال با قسم و دولت اهل دیال عیض فدا و یک زجر مان خوش حضرت یعقوب چو در چمن گشت نهان گفت بخیل و بنا با ادب اینگونه دیدن جیب عیض چو یخرف شنید از خدم خواجه آرا ده صاحب مقام بر سر از مهر درگاه دست نمک کشیدند بر یکدیگر آمد یعقوب ز راه انرا خواهر او بن ده از غمی پرده نشین شاه مطلوب اش خست و تب آید بر ستایش چونکه شد اتقی بی زین جهان حضرت یعقوب پس از او تب زین سبب خلاف می انداخت	در بر من محض ایسه وصال بار دوم خدمت ثانی کند ساز کند غم بوی وطن سبزه تر از باغ زمان و زمی دست محبت ز سر پاکمش یکمهره خرد و رکت را بر مدت دیگر بر مای کریم دوده مار از مل و دود بر دودان زده افهام دال با خدم در رفت جاه و جلال داشت یعقوب از ایام پیش عیض چشم آید شش اندونگ پرسد اگر کس ز شما در گذر کای نه اموال ز بر جنس باب گفت پس از گریه و شور و ندیم از یه بود مثل منی را غلام زانکه انجم نظیر خدا است بوسه فاشند ز پاتابسه پیش پدر حضرت اتقی را و رفته و بر خورده بیک غمستی همه خواب و مطلوب اش فوت شد از شدت بیماریش جای گزین در غفات جهان رفت نبی بر بعد کفان زرب شمره شده این سر اسیبان
--	---	--	--



١٢

عین هم از گزرت فل و دل بر اثر قدر بند هفتم ای قلم ای دود لوح و قلم را تم تصویر رشتی و سید رسم کن از خه انوار حق صورتی آری که آن حسن پاک صورتی آری که آنان دست رنج چو که در این کار که زو کار شرح صفاتش بدارش گوی حضرت یعقوب که دو دهر زیر این صفات مقامات حال من وی آرایش دل بود و برده بخشش ز دل جان ترا یوسف بید اول بی ندید بجه نود و ده آن برج نور زوده تبسیر چنین آفتاب بر سر آفرود زمان که در خان ان من ایمرده و لا نرا حیات آن خواجکه شاست چند بر اخوت کسی اراده است آنکه نپایده همد و وفا دشمن نشان که شیطا من بود نمک بر دایره دارم محاط تا که زو امر به بخوابست در گذر حق طبعی مرد باش	ای زنده بر عشق ضیاع علم در ام ترکب سیاه و سفید بر سر این صنو سیس ورق عشق زنده افش از نین جان کس نشناسد دل دست از گنج کلک خیزانده ی زان کار و قه زارش بخارش گوی داشته از گشت جانش غر در اخوان اشت خرد و کمال صل دی آسایش جان تو داد و فعلش بر دانهام دید که بر دنا زد و در جواب دو گوش نشد ز تو دیک دو کامه شمس قدرت ام و باب در تو بظیم گنشد اتفاق با اخوان یک سخن از وفا محو کم اسرار اخوت چند کج مقامات صفات تو است می توان گفت اخوان الصفا در بن آمن دل دین بود زین اخوان است مرا اعیان تا شود و خنده را اکایت با یکی با شری منده باش	تورده وی آمده خندان گزیر حضرت یوسف علیه السلام نقش ز قها زده بر عشق و صل پاک ثواب غلظت تلویح بدو صورتی آراسته کن که صفا صورتی آری که دل از یک کاف صورتی آری که از نظری زان فزید آی دنیا ز راه بیان ترک کن خانه خوش کامه خبر شیم داشته آن پیر زمان شیر بود در ادراک عانی قیل حسن دی آینه عشق و جود بسکه سر زو دل و مرغوب بود پیش رخس فرسیده و آفتاب چون شد بید او فل از شکست یا زو از انجم اخوان تواند طبع نعل و حد آلودشان هم منده ای طرک شرف و عیان بر اخوت که بر می تو است بر اخوت دومی ز آدم است این اخوان حسن سفایند دوستی این اخوان ی شوق تا بخوردی زین خوانت قرب تا نرزد دیو اخوت برست ترسم از این خلعان طاعت	تورده عراشان شد و در تبسیر ضبط نود و شصت و شام داده دو صبر قی بعد حسن نفس نیمه بود از بر زبسم نور صفت و صدق آرد و هر دو در رخس جان و دانه بجه کس تراند بجانش غریه از خبر این صنو نهمه و زین در بین امه چنین زد و رقم یوسف از ان بکمان دست داده در حسن نخستین جیل عقل دی آینه شمار و فنون در شنی دیده یعقوب بود یا زو از انجم با خود و تاب و اتد با حضرت یعقوب گفت بسته چو احضا بر دانه تو آن کذابی که تو بخوارشان با اخوان زمر خود اندر میان همی آن عانی جان دل است هر چه بر آیش خبر حق کم است قابل چنان و دنا نیستند کم در شیا من بود در طریق آتشای تو قیسان حبیب تا نرزد از دهرت اندر چیت فرمن دجان تو کرد تلف
---	---	--	---

الفرغ ان یزید رزیا و خواب
 آتش بخن و صد و کینه شان
 تا که یک زادت اوقات و دعا
 روز نشا است که خرمی
 سر و من جلوه گری میکنند
 بست تا که یوسف دوی
 گفت از آن رسم اگر غفلتی
 تعد القول ولا ینفک
 یوسف اگر هست برادر با
 عارس اویم و نجبان او
 داده بر یوسف شارت جو
 چون که تو در صدق و نیاز و کرم
 من تو باری بت لقا ز با
 یاز بلایا و فساد و فتن
 در دل ازاده بی و کسم دهن
 بر بر لوح دل عرشی نشان
 بیک بر است چو آدم ولی
 مظهر حق نقش زنی چون بدل
 چون نبی آینه حق رو برو
 پیر که غم تو در این ورق
 بر پیری یوسف محبوبیت
 زد که در این سیر و صبح حق
 زد که مکرر شود و اوست
 شد در میان اصول و فروع
 گفت یک ای قبل که ماه و صحر

قصه تفسیر و نوال و جواب
 شعله زد آتش که شد سوزان
 خدمت یعقوب رسید موم
 موع صحر او دم پدی است
 سبزه و گل را بهری میکنند
 اذن که در سیر کند به سیری
 سر زده از جمله یک عقی
 داده جواب پدر اوراق
 یک بجان است برابر با
 خفا نهیم تن و جان او
 گفت نهایت همه جا کار با
 نخبه ناس آمده در اتم
 عرضه دهم شرح بسی راز با
 رسته شوی از دغل اهرن
 ممورت حکمیه چنین نقش زن
 نقش دل آرام بگری نشان
 هست همان بکل پاک ولی
 پاک شوی از دغل اهرن
 روی نوظا هر شود داد و جو
 نیست گمراشته ذات حق
 بر پدری بر یوسف بیت
 کل نبی از باغ خرد در حق
 دست حق اندر همه جایا دور
 مین آزار و اذیت شروع
 نور بر افشان بجان او سپهر

رشته این صحت گفت و شنید
 مظهر فرصت وقت آمدند
 بکاشی بر با همه سپهر و پدر
 فصل تا شاد و گل است و چون
 بسکه بود گلش و گل نبی است
 حضرت یعقوب در این قصه
 گر گری بود یوسف از دست کن
 ما بهر در گشت و گذر خفیم
 در باغوت بر شش و صفیم
 حالت یعقوب پس از این
 چون که تو در غمت و حسن او
 چون که تو در شرم و جفا و عجب
 خواهی اگر در صفت حق و حقول
 لخواهی شمس حقیقت در
 با نظر حق خدای مثل
 پس زده مردم چشم ضمیر
 نقش دلی چون زیبا گل جدا
 مظهر حق آینه ذوالن است
 پس یقین بی من ما او شوی
 فی جود آن هر که در راه و چاه
 عشق و مظهر خود و اگر شدن
 زد که شد ملک معانی شوی
 گشته روان یوسف اخوان
 گفت یک از سخره و وطن
 گفتی کی سجده کنی سجدی م

رفت و بگوشش اخوان در رسید
 تا تن یوسف به ملک دهند
 وی زده افسر ز حقایق بسر
 وقت شمی است بطرف زن
 سیر و تفریح بچو انان خوش است
 پیچ بود از این و نه ان فنا
 پای زنده کسره بر هست من
 در عمر ناکش همه جان با غم
 لیک غلامان در یوسفیم
 گشته که رحیم نهان کج میان
 شاید بر زم شمی ای شمشجب
 زده و جوان شده ای نجیب
 جان بری از زبری نفس غول
 چشم دلی از صورت من بردار
 از ظلم طرقت و دست خیال
 منظمه دل کن رخ زیبای
 لا جرم آن مظهر ذات خدا
 آینه دارسته ز ما و من است
 مظهر ذات و صفت پو شوی
 یزد به فرق سفید اوسیه
 در ره حق فانی فی الاله شدن
 پر حقیقت بچو انی شوی
 در پی انهر درخشان چو غنی
 شاه گدایان بود این گان کنز
 بر رخ این کعبه جان در چوم

پس به چویم از لطافت حسود
 صورت کفایت ترا زینش خار
 جعد بهستی ز افغان بیاض
 شست و دود و دام شده دام
 منیر جان احتیال برج نور
 مردی که ترکش شکلی تر
 از نقش ریخت بر رخسار پیش
 دست بلورین زود و سوبر کش
 شد تر لرزل ز دود و دست
 برده نشستم بقوی و نسیف
 نوش بجزش ز توتوس نکرد
 بکنده کرد قبول از شفت
 حاجت افکند شد از شک ف
 ناز و وصف ترا با قلم
 راه تو خشم است و غضب دین
 پیرین خونی یوسف زرق
 کای شده در دین جان شربان
 در برت اظهار خود کای است
 سبز کرد و زخیم جان منحل
 یوسف مار از قضا ای فرید
 خواهی اگر بگشند در بازخواست
 بوده یقین نایب سخنان دوزخ
 اندکند باب حق بمده
 زانکه من زود نشنیدم زهرش
 اگر چه من از زهره و خشمستم

از صدمات خشن از آن نمود
 شد چو زین تیره و نان نار و نا
 بر کج لاله نهادند داغ
 دست گشادند در اعدا
 روح روان غریبی شکست
 خست و بنشاند و خون کمر
 کرد ز زورش از جوی پریش
 به نظم زد و بر سر رخسار
 از تر تعظیم دوزخ نوشت
 خواست ترجمه در ضیق و غم
 راحم بر آن نوحه و نوحه کرد
 ناله شود و شمس آن به لغا
 در کف قمر خوانش بچاه
 بی توان شرح زواریش نم
 غیب بچشم ندید و این تو
 کند ز بر سر می و بیس ف
 داده بر ما پدر مه بان
 عرض سخن باعث بدنامی است
 غم بخشاید و بحر خون دل
 گرک اجل آمد و از هم دید
 بیند این دیده و غمناک است
 زود غمستند از دوزخ و دوزخ
 فرق دهد و دوی و پری زاده
 گفت خشم ز زبان و خوش
 ایک چو آن سک متعین

چهره آن خرمین گل رنگه شد
 سر و صورت ز طوبی روان
 خاری گل بر یک بکشت خا
 دهن قرع و خشمش دوز
 یوسف شایب و شمشیر
 بر می مسر و دوز کشاند
 روی به گشته ز سیلی چو
 ریخت ز آب بر سره سیند کمر
 با دین بل و دقار و کون
 بیعت از آن خوانانسان
 کله بر آن غم و غم سپید
 بکشد فتنه و دزد تبسم و سخط
 حق و دقت پاره کند ای حسد
 ترسم از آشوب چو دینی شد
 انفسه خض آبی شده مغفین
 آمده با گریه و زاری زرد
 گرچه تو در ملک وجود از روی
 ناله در این سیرا خوت زهم
 چغل شایبم قدر ره سپرد
 پیرین خونی آن کعبه ن
 ای نه افسرده و دلالان لا
 انکه دلش آینه راستی است
 خواجده جان صاحب عقل شل
 گرک زبان بسته ز کساست
 گرک جهان شد که گرفت ادا

طبعه خار و خس و سپه نچشد
 و ترش از خون شده چون تو
 زنجیر شود خون دل آرد بیار
 گو کلب خن اثر عالم فسد
 بر سینه افسرده دل آرد و تن
 بر من ال آشفته زهر خمشان
 فخر بر بر من نیلی کشید
 میل گشته بار بقرص قمر
 باب لرزنده سیاه کون
 یکله ام از زه غل و حصاد
 بیچ نداده بجان سخن
 بکشد زنده شمشیر بلوغ و سخط
 از رفت آواره کند ای حسد
 نوزش آن درک و در پی شد
 مقصد را غرض همه عاید
 در بر تعجب چنین حد زخا
 در همه جا و در همه چیز انگی
 بهره بردیم ز رخ همسم
 آمده از لاله ناصیه بزد
 شاید حال است و گواه سخن
 ای ملک ملک جهان الا
 درک کند صدق چه و کذبیت
 جان خرم با رشتنا ز زنگ
 گفت و قلم خود و بحق بار
 پیرین خونی یوسف کف



فردضیخان یوسف را بکاروان

کرک همان است که بت ایتم
حضرت یعقوب چو یوسف نیک
سوز خرق آتش عشق شرفت
ای زده بودت شرف پیش
دوستی از نیت عداوت چرا
بسه کرد و زد و شود آفتاب
چون همه از گری میسر یزد
پس همه با یوسف من زین ظلم
همه کج میزد زجر از زدن
ای نذرت صبر اهل حال
مگر تو کانی بچون و قلوب
بسکه کجیم از درد و دور
گرچه بغیر از تو بداد وجود
خود ز نظر بخشش ای فیض
ش خداوند خلق و معیشت
لکنت تو اش گفت جبریل در
تا بر سر دوش آید جلیسن
عافش از ساحت حق بود و بس
خواست شود ز جبر یوسف بدو
بار خنند در آن شست و گو
دو خود از چاه چو بر کن کشید
فاطمه سالار چو دید آن نگار
دید او را خوان چو یوسف قاض
رفته قرون گزید ان در زار
نیست چو در خدمت پادشاهی

بر سبزه که گان سبزه ای تمام
ز رنگ ز رخسار جانش بر
در دل غمخیزه نهان کرد و رفت
داده سادوت زرقن بر بها
هر چه نازید رقابت چرا
کیون کرد از مهر رخسار رنگ و با
ز آن همه در پنج و فایده و در
جو ز نوید و جفا و شتم
کس نشیده است چنان سخت

کرک همان قوم اخوت گشت
از شرف این وقت بر او شمر
کای شده و غفلت نسیان فر
بر چه غار و امان شید
هر که چهرش بخ آینه و در
کینه که سر ز شاخا و در
پس بر از خوی شایه نرسب
منم از این بحر و منم افرا
تا رستی هست کف صابری

فروتن یوسف

دگر تو شای بد نوب و عیب
راه خود از پرتو شایم باز
نیت که هم غیب تویی هم نمود
دید خود و بینی ما کن نیر
یوسف چو بیل بخیل
کای قوت کاتب می سر و
تا تو داند ترک چاش آینه
کیست بخرق که شود و ادب
داد به روی آن چه محسوس
گشتند از تاب عطش آب جو
آمد در برج حل شمر کس دید
بند و شمر شد آنگه بار
رای و گریه زنده از خاد
هست با ما اخوان غایب زار
دست تضارید و بچاش گشت

ما ز تقضای قضا و قدر
چشم دلی بخش که در نظر
لیک چو ما عجز و بیچاره ایم
ما که حجاب من بابر دویم
چون خوانش بخاند خشنود
صورت من چون رخ پند
نغمه دیدی بدش ز آدوی
عارس آن جن محبت خصال
مرز میسه کی از کار و در
شایک از آن چاه که آب دارد
یوسف مرغ زنده که بد
از طریقی نینه اخوان آمد
گفتند ای قاهر را پیش تنگ
برده ز خود قیامت بایندگی
استشخص و طبع خود گشتند

چون گشت از آزار برادر خشنود
روح وی از شست غم شد کدر
برده ز رخسار و فاق آبرو
تابع تن بگری و شیطان شدید
در تن و جان زیب فردین بود
بر ضرر از خویش چه برید و بود
خود شایب جیب از رقیب
نویز ز نم در الم از آفتاب
میسکم از حق طلب داری
ظرافت منظر همس دیال
در خطر ایسم زعی بسمه
غیر حال تو بسمه دگر
زین نظر از دید خود آواره ایم
تا بخود ایسم و خدا بکیریم
نزد خدا باز ستم باختند
در دل یوسف بکارای و بر
تا ز نظر دست در آن جدی
کیست بخیز ذات عجب بجمال
بوده سوی مصر از آن ره روان
تا تو آنها به تاب آردو
بهره شد از حضورش آن آب بر
باز قضیجان ز نهان آمدند
کاین پسر این مرد بی نام و تنگ
رفته و پیچیده سه از بندگی
بر شمی یوسف بغیر خشنود

یوسف آزاده ز قید غلام
خوش شد و خواجه از آرد
کرده توکل حتی اندات پاک
خاصه در آنوقت که ز درگاه
بس دل دین بوده که در جمال
جو خرید از تن تناسل
بر که گرانترن و بیجان بداد
و جرم افکونگی از سر گرفت
بزدوده ای دل و زلف از دود
شد ز نظر بازی خلق از عیان
تا که دیدارش و تیره نگاه
حق و جنون بین که بازار داد
حضرت یوسف بزرگوارین
مکرتش آراسته در عدل داد
از هر کس صفائی و دل داده
در کرم و بخشش احسان نمود
و صفت علم و دقت و کار و شکوه
بوده بذات اندر حسی سر بر
یوسف از خردی و صفات
چشم خدا بین نظر پاک او
وصف عزیزش بر سرش از غیر
داشت برادر هر بخت چنان
خواست مراد را که از آفتاب
که چه عزیز ازاد باین گرفت
بوده چنان محو در سخن و دود

رسته شد قافله را غلام
در بر کجای غلامی است
رقه سوزی مصر از آن آب خاک
قافله بان بهر فرشتش صلا
خیره شد و محو شد و تیره حال
بچه طلبکار از تن تناسل
آنچه بد از آن برادر جان داد
جلوه زو افشا و دیگر گرفت
پرده زو از جبهه مسلسل بر
چون بری اندر پیش نفس نمان
داد و پس چو من جدش نمان
ره بند از جوش خریدار
بوده پس از خن و جاست محفل
ظفرش اندود و بهر دود
وز همه جان کافی و آلود
مثل و نظیرش نبود آن وجود
آب شرف ریخته از آبرو کو
شمس حقایق بر جیش غیر
صفائی اخلاق و صفات
ز اندام رحمانی چالاک او
کاغذی او شمع و دیر تو
رشته ز دست ز دل جان غلام
تا که بغیر زدی خوش اختیار
لیک زینجامه و صفت شغف
داد و بعد عشق و ادب آبرو

بیز خراش یل بزدن فرشت
اندرت یوسف و دین آفتاب
چو که بمبسه آمده با قافله
از کدو کوچ و بازار دایم
بس تن جان بود که در غم
بلکه بدل بوده و جان کر طلب
چون که خرقش بدکان شد
جمع کند اهل خلقی پریش
بر رخ گل پرور خورشید آس
تا رود از زلف کوی در عجیب
زین نظریات بلند آن فرید
عاقبت الامر خریدش عزیز
حرد نه شده و ذکی و فطن
بلع جوادش بطلا با کرم
بسکه صفاداشت بجان ازین
در دلب داشت و فرزندش
نمایدش بر حسب قدرش
آمد در مستحین از رنج
صفت و احوال می خوش
بلع من ابرار گشاید بیان
دوست چنان آتش و تقی
حق را دست زدن انسان غلام
هم زینها زن خوش آن عام
زاکو زینها رخ یوسف چو
عشق و دوش ادب آموزد

درستم از تو مراد و خوش
کشته بخت بر آسمی رضا
خو است ز شتر از بهر سو غفلت
شد زن و مرد گتیر از دایم
تا که افتاده و بنجاک سیاه
تا که رسد شان ز لبش جان لب
عقل بر شش صفت چندان شد
مرجی آرد و دایمی پریش
بافش از آبرو و کیون نقاب
بست ره از جادوی مردم خبر
جاده و تن از مردم شهری غریب
کوسر جان کرد چو جانش عزیز
شتر و زار نهان و ز صفت
نیت پاکش بطلا با کرم
بوده پدیدار دل و روشنش
عقد برود از بهر چشم و گوش
وادی از آفتاب بزرگی نشان
خوانده عشق در بنجا از رنج
عجب جیاد شرف و درفش
هم قلم از دست رود هم زبان
گردد ارادات خود از توکلین
خواجده ازاد شده و غلام
گفت که دارد از دیش ز اقام
آتش از عشق او بها پدید
هر بر و نمیش دل آسوده بود

بود چنان شیشه در آن حال
 بر روی از سر رخ و سنی
 آینه شوق چنان که نقش
 جانی اگر خسته شود در فراموشی
 لاجرم آتش زنیهای مست
 خواست بخیل زداست بخی
 یوسف قدسی دم عالمی نس
 حق نگذارد چسب نایز
 عامل این جرم در چین سست
 غیرت من کی گذارد این اتقا
 چو که زنیها زده و صلی چنین
 زایش این منع چنان شد بر من
 آنکه زجان بود به شتری
 آنکه گذشت از که می رفتش
 خال رخ از لب بر خندان
 یوسف کفان ز قضا می مهر
 گشت ترین یوسف حبس جبه
 بر دوشی دیده بزدان دوتا
 خواب خود انسانی محرم چنین
 در لقمه انگره شاخ از خرچ
 بست سر خسته لب از روز
 رستنی از چو در انحضرت
 بعد از از او اندوخش دم
 در طبق آپس و چنان کن
 نقد چنین یوسف روشن جان

مانده قضا صورت و هم حال
 نقشه وصلی زوی اندر من
 رشید از دل صبر کفش
 طاقش آخر شود از خطه طاق
 بزودی و صفت یوسف بود
 ناله زنده دست فعلی شین
 تکه کشید ابروی چنان هم
 سر زنده از من که بیستم خرا
 زنده او ندید بخت
 تا بقاضای تو بدیم رضا
 سکه محو میشد از حسین
 چاک زده از زلفش عیس
 تیر شهاب آمد و شید مغیری
 یوسف جان خسته شد از شمشیر

بج نیشد بخال اودون
 آینه جبهت آن مرخو
 کامی اگر نمی بهران کش
 عاشقی از بجز چو شد ناخشب
 کرده قضا که شود کایا
 محرم خامس حرم کسب
 گشت زلفت زنیها که حق
 پیش نیاید که چنین فل شوم
 شکر بخت کان سکر خندیم
 آنکه بود جائه جان را اگر
 صفت یوسف چو در آن
 تله زده این شوق و بخت
 آنکه زخور بر خدای در راه
 رشوخت بخت من بر سیه

زندان رقص یوسف علیه السلام

رفت چو در حبس زنیهای مهر
 باد و نظر خادم مشعر
 خواب یک از اندکی قباب
 گفت یوسف که بشی پیش این
 میفرم محرمش اندر قدح
 در بر قفسیر شیرانه روز
 تا شوم محرم از خواهرت
 آنکه گری گامه بود از خدم
 خود و بطور از سر من کن
 هست شادت بر دوزان کان

باز نداشت حق از غش
 کان دویکی ساقی دیک انجم
 بچ چو یوسف کس از آواها
 دید و ام از عالم رویا کن
 یوسفش اینگونه بر قفسیر گفت
 خود تو سر زده که از آواها
 وقت صورت بهان با جان
 گفت که در خواب خود را
 صورت این لایحه تفسیر کن
 بعد سر روز و گریای شوم

هر روز شب از نظر و صابر کن
 در طلب از مهر رخس و صبح
 دست و صالشت تهاد کن
 یار کند او من وصل حبیب
 از بر طوبای و حن آب
 خواجایان حجاب و حیا
 گلی گذرد زین عمل اندر نس
 رخ و دم تا شوم از حق طوم
 معدن یا موسس خدا دیدیم
 و شمش آلوده نگر و بر
 زده بش نقشه بد اخلاق
 یوسف از آن شد تب بدشت
 کرده ز بهان رخ مه از راه
 کار بقعه و قل چنین کشید
 یوسفش از چاه بزدان قضا
 بانظر کرم و حش
 رشوخت از گشتی و دم
 نامه اگر دل از آن خوابها
 در بر فرعون شدم موتمن
 گامی شده باشد از آواها
 باز شوی ساقی فرعون را
 حالت بجز می من کن بیان
 بوده سه نان بر سرم اندر طبق
 معنی ایواقه تفسیر کن
 رسته شوی ز امره از قید و بند

بعد با مرغلت تا جدا
یوسف صدیق پس از آن روز
فروشد از ساقی مجرم قصور
ساقی آزاده هم از فکر و صحو
لیک حق آن بنده صاحب نیا
دیده خرمن شبنم در مقام
گامه از بل بر دهن بهفت گامه
با همه لاغری از اتفاق
بهفت دگر سبزه خشکده باز
خواست تعبیر که دین خواب
خواب چنین نزد طیلان زود
صین سخن ساقی آزاده زاد
عالم و دانا و متبیه به نوم
از عمر نیات بدانش عظیم
بسکه جند آمده سیما می او
انکه ندارد باصاالت نظیر
عدل ملک دافع کید است یو
صدق مقام بدگر یا نحو است
خواب ملک از بانی که داد
منی آن بهفت تعبیر چاق زرفت
باز بهفت از تبر لا عهد ان
پس همین واسطه عقل بسین
شمره بود در هکسه انبار
حاصل تبصیر جو برده رسید
حضرت یوسف بشادان شاه

هر مجازات زندهت بهار
کرده همان صدق تعالی زود
کرد و در محترم خاص
یکسره شد یونش از یاد و جو
پنج نمیسره ز یاد و زود
گفته با طاف حق آن مجلس

بعد ظهور اسر در جزا
بینی از اول بی صدق سخن
اندک گری بهم بخوابی گناه
حضرت یوسف پس از آن م
گفته با طاف حق آن مجلس

خلاص شدن یوسف از زندان

چاق و توانا بچسب انچه
خورده چو شیران گاو چاق
از طری آمده در استرا
از بی تبیر و دشرح خیر
صل بر اصفنا و بر عالم
آمدش آن یوسف بدان
عقل و عارف بر نوزائتم
با همه حالات خلق عظیم
عقل و دجان بیک ایمانی
شد بکف بهمت و بهمان
در کشید یگمان را بقیه
بسته بازادی آن است
در ضعف خاطر یوسف شکا
سبل سبز که شد او نیز بهمت
سبل خشی که بود بهمت آن
حکم که شخص شود و در برین
ضبط شود جن خبر دار
فرخ و شاد آمد روشن اسید
رفته جبرس آمده در بارگاه

بعد بر دهن آمده بهفتی دگر
دیده دگر بهمت ز سبل که سبز
رفته و پیچیده شد از هر طرف
شرعی از این سیر مغیر کرد
بغرض آنجو با قرار خویش
شد بخرمن بر دویان
لایق آوردش کار آگمان
در حرکات است ادبی آریب
دست و دوش اسع و در خوش سنا
انگوشش چو خدم برد است
عدل ملک ظلم و ستم بر کند
خواطرش صورت و شعور با
گفت چنین یونش اندر جوا
بهت بشمر که شود بهمت سال
بهت جارت که بهمت بپوش
در سنو انیکه فرادانی است
تا که بهتقم سنده در تخط و جوع
اگر تبصیر غلامش زنده
دیده چو شمر بر رخ یوسف گشاده

می بخورند از سر و مغزت خدا
خاطر خرمن گدشت آن دین
شد بشمر در فغان از سرش
مانده زندان بد و صد سختی
از تسم و محنت زندان خلاص
دید چنین خواب بنکام بام
لاغر و پژمرده زوتم تا بر سر
بوده پدید آمد شاداب و بزر
بر تن بهفت اخضر و کروش
گفت چنین ز مرغ بهت نکرد
را و ندانیم گرفتند پیش
گامه در حص ملک یحسان
قابل امیرش شامشمان
در سخا است بسی لغرب
بسکه بجان متقی و پارسا است
بیکه جسمم زندان دوا
کی دل مجرم و گشته بشکند
ساقی خرمن زندان شفت
بهت تبصیر یک آن بر دوجا
نفت و دزدان فرادان مال
تخله کند جای در این سزمین
فد و اجاس در ازانی است
بسیج گردد و بجای رجوع
رای بجلو که خاصش زود
جان و دوش بوده غمین گشتاد



خلاصی یوسف از زندان و تعبیر نمودن خواب فرعون در حضورش

دید که در جن جالی آشی است
دید که خورشید یکت خدم
شهر دشت یافت ز درفش نمود
مصر که دید و هزاران عزیز
چند گنجی رفت که آن شهریار
یوسف از اول چو بنگان طعن
انجست چه و اذل برآه وی
ذل بردش و کرد و نقشش
خواست که از قهری درخورد
حضرت حق زانیمه پنج لغرض
حضرت یوسف چه در نزد گما
آنچه ز رویای ملک با گفت
یوسف صدیق در آن منت عام
پوشیده را زوده چنان شود که
منبع بر چشمه درود و خیر
ابر سام چو زمین تشنه ماند
زین سبب از بر صفات حضرت
برده بر رخ قفا شش
حضرت یعقوب هم از وصل و
آن پسرانش چو مصر آمدند
خوانده از آنهر که اکابرین
یکت اخوان چون نظر انداختند
گفت بر آنان که شما مردمان
مان که بجا سوسی بن مرزوم
ما همه کنعانی و بشور و شمر

دوست عقل و کمال آشی است
لمح نوری است مبارک قدم
یکدل در مصر عزیزش نمود
دید و چو مصری بخودشان عزیز
داد و یوسف با مور خستار
داشته دید از خوان سخن
نخت بر و شدن از جاه وی
صد نه زندان و غل و کشتش
تا بر پای شمی بر برد
داد چنین ز تیر یوسف چون

دید که روحی است و لیکن زنده
دید که بوشی است مقدس
مصر که مدیت ز رفو زبان
عزت یوسف ز عزیزان چشم
لطف و گرم چو که خدا شنید
محنت صحرایم عرض را
ذل بردش عوض بندگان
خواست چنین حق که پس از کشت
خواست چنین که ز زندان خلاص
حق نبرد بنده صاحب زیاد

اول ملاقات یوسف با برادرانش

رفت شد از اقد با و حجت
بنس خرید از عمارت تمام
ره نندارش چه و چارو
یافته آب ز لب هم لکین
مزرع بر نایچه ناکته ماند
آمد مخلوق ز محلی خوف
بنده آزاد و طبع و طعنه
خواست که غل و حبسی خرید
خدمت یوسف بوقع شد
منی اشکس مع الابدین
شمس جان دیده و خستند
از چه دیار دید و شهری
نامه با شیده بغیش شوم
کامه یعقوب نبی مان پدر

گزاره از زانی از اقای مال
غل ز خردار و من بار بار
ام و خایر چو در اکل رسید
نیل سرائش چو بخت فاد
جز خط مصر آمده دیگر دیار
باشند استر و اسب حمار
اتش این قحط و ظای شدید
خواند پسرانش جریان بین
در بر یوسف که از ان نام
حضرت یوسف چو توجّه خوا
محض خبر یوسف فرخنده فر
زانکه در ایخان بهر اودی
کید و گفتند که ما خوش شوم
گفت شما چون بوجد آمدید

بخت حدی است لی جادون
دید که جانی است منور صفات
دید و چو عهد آمد کنعانیان
انکه چنین گشته عزیزان خدا
داد و یوسف در جات انیق
رنج مطاعن تعب مصر چاه
قافله جبر بر آن کاروان
جای و در بر فلک عرشش
یابد و آید ز عزیزان خاص
بل بطاییش بخوار و زیاد
تمیم تبسیر شد از کردگار
مصر بستی شده تا بهجت سال
جمع شد از ملک در انبارها
شد اثر از حالت قحطی پدید
تیره شد از آن جریان اوقاد
کم کم از آذوقه کم در فشار
آمد ز اطراف پیاده و سوار
داندانش رفت و بنگان رسید
کرده روانشان بی مصرین
گشته بقطیم و به کرم خم
نظره اذل خواند از انشت
بلکه ز یعقوب بجوید اثر
بسیج ندیدم چو شما مردی
مفید و جاسوس و نقش نمیم
چند پسر چند برادر شدید

گفتی کی کای ملک دادگر
مانده یکی نزد پدر ما مسید
بر حسب بخت و قدر و مقام
باز که رفتن آن و جید
تا بمقتضای اورد صدق سخن
یا که در گزیده در این ملک
تو ده یعقوب ز مصر آمدند
آمد آذوقه و محضر و تمام
چون جب گفت یوسف چنین
قول شرف دادندش با قسم
ز آنکه پس از رفعت یوسف جان
داد و رضا با همه حال آن امین
اگر شد از حضرت یوسف خبر
جوف جوانی که شد از بن مین
داده تکمیل نباشان و مهر
بست بر آنان طوق از مرطبه
طاس خلائی ملک عز و ستر
برگزیده حاشا که زمان این گفت
ایت مصر عت ملک و ملوک
پیش خود و زود خدای شما
صاحبان بار شو دستم
تنگ ز بار و بید یک یک گو
خیل خدم ناظر یاران شدند
داشت یوسف زینین ای را
کای طاماشده در این گشته

ما همه بودیم زده و دوبر
ده نفریم آمده بهر حسد
کرده بهر یک آدب و تلم
گفت اگر باز مصبر آید
رفع شود از همه نان و پول
روی نیاروده که بسینه

بخیل ز ما اخوان در سلف
یوسف عالی نظر از افتاد
عزت شان داده بر افتاد
آن اخوتیان که بگناه خویش
گرم نیارید برادر برم
بعد که دزد قول این قرا

دوم ملاقات یوسف با برادرانش

مانده سر دت کم شد تمام
بوده بنا برده شود بن مین
خط کشندش ز بلا و رستم
بوده دل آید به با این جان
با اخوان مصر و دین مین
بر یکی از حکم که از آن بر
طاس میوزین طلائع دین
کرده بچشم بردن ز شرم
گفت بیایم سخن ای طالع
از چه مبرقت زده آید فی نظر
سر زنده آنم بسیر ملک
از همه پرید برق و سلوک
چیت کفایت جزای شما
خدمت انصاف طاس از غلام
در تمیزش تحسین نمود
دان اخوان بکمره حیران شد
در برخوردین مین را نگاه
جو پیش کرمت رو سید

جو محسوس شده با هم که باز
زین سبب از حضرت یعقوب خبر
چند اگر بوده یعقوب سخت
بوده بی خوشدل و مسرور از او
شد چو زده همه مصر از دور
کر از زو حیل و افواج بر
ضابطه دستور مرا یکدست
خارج شمراد طریقی نامحکم
زین اگر خورد که رهسوار
آن همه گفتند نه ما نفیدیم
شدت ما ثمر بجای رسید
در بر این فاطمه عینه رخ
گفتند آنان اگر آن طاس زر
بعد رسید ابر ما مور کار
عاقبت فاطس طای زین
کاین چو قضا بود و چو شایسته
گفتی کی در اخوان زان نام
داده خطابان بجز اسلف

گفته بهنگام جوانی گفت
بر همه ده بار اسم آذوقه
از رقیل زده انداختان
مانده بیارید بهر اه خویش
سم از آذوقه تسامح برم
رقه بچکان همه باغبان بار
خوشدم دینی وارد کفان شد
رقه سوی مصر پی برگ و سار
کرده توقع که بر زند آفسه بر
کاین مین بند دار آن منوخت
بیج نخواست شود دور از او
یا که بر در که یوسف حضور
کس جوان از یکی ساز پر
بر حسب گفته یوسف که شست
آمد مستحضر دیگر هفتان
سر زنده بهستی از کار او
نی زکی مال مبرقت ز دیم
تا بعد از خدمت یوسف کشید
قول تا که زده آید در رخ
یافت شد ز باران خیره سر
تا روش دست نقیض بار
یافت ز بار و نه این مین
داین چو قدر بود و چو کار بهی
مست بهنقوم دیو و انام
کرده جزا مان بجا معترف



هست قفا که زنا بسته کدام
بس بود از دل و جان دوش
گفت من این خواش هفت شول
کی نزد این که خوش سارنی
من عجب ای مل خاشین
حرف میوه و چاقو از اثر
این سرور آه نم بگذرید
سپس من از مصر نیام بید
پس خوان و دگر از مصر باز
یکت بیک از اول آخر دست
وقت یوسف خوش بکس بود
از تن جان سر ذوق و دمن
بسکه سرور از غم دل دوزخ
ریخت ز نوک مره چشمان او
باز خوان بار سوم زو بصر
همی آلوده که در اهر خاک
زافته گفت کفوی ساس
شل تن جان و سر پا دوست
کرد و از یک تن با خط و سر
وقت یک از رفت به چال
رشد که از یک خوانان خط
ا به محتاج تو نیم ای ملک
چون پدر با بر یعقوب زاد
بوده چنان کشد جور از
من نظرش صد روز در کشید

رای زنی در برت آید غلام
کاین بودش نمرود شدن پوش
از خود را نمرود بنده قبول
عدل توقیف کشد عادی
از چو برم در سیاست این
گفت چنین با خوان دگر
بانه و بار بکشتان روی
تا نزد خط جواز از پدر
فته بکشان به بار کسار
نزد پدر شرح زنده از غمت
کاین بین بر غم جوش فرو
رفت ل از دود بر جوشن
مرج زو از دل و دوش دوزخ
نموده با قوت به امان او

دکده از این بین کاین بصر
بر حسبیت حشرش از قلع
مقل و مردکی برش آید پسند
دزدی اگر ره نجاست رو
خوب چنین بود که اگر در شوم
دیو قن بر به بر سینه شوم
فقد این حادثه در نزد باب
یا بر دین قید بر آذر مرا
عادت این بین با عینه تر
داده یعقوب چو زبانش شنید
آتش قدان دو باره بگر
ریخت ز سر چینه چنان زهر
آب در گرفت و یکی آردن
گریه اش از نور بصر دور کرد

وقتی حضرت یعقوب بصر

هم که گشته این بین افلاک
کرده با کالج و بجز انکس
وصل چو رضا بسم است
برود خنجر حشمتی رو مجو
سر زده جیس پریشان لی
با بر ز اطفال تو جویم خط
در گفت تاج تو ایم ای ملک
برود پس از فرقت یوسف زنا
بعد چنانه این بین دوزخ از
عاقبتش کار کور می کشید

مهر رسیه زه زو دیکت دوزخ
کای حکما بسته بودیم
بچه رواج بره ان آدمیم
یکفر از اقا در دستم
پای یک از افرافانی خلد
این بین که گشته اند و دشت
من گشت دگر من دخی نظر
چون که در این جود غم امتیاق
گشته بین با کس کج نوا
زین سبب ای صاحب جو کبر

بهت به نظرش در حشر
یوسف از آن حرف نودانج
صدق و در جای نیات بند
پای این کی سیاست بود
نزد خدا عالم و بسته شوم
منده چون دست گردن شد
نقل نماید ز بر فضل و باب
یا شود آواز و برادر مرا
نقل بود اگر بماند بهینه
دور و غم گشت ز سابق حید
ز دهنان خانه تلبس شد
سیل مسلسل بر دزد
بلی ز گلش خون دل آردن
از غم آن بسته و دگر گز
رشد سوی یوسف مرز بصر
کب خود زو یوسف حضور
رشد ز یک آود و یک تو دلم
رشد بختیاب جان آدمیم
خواطر جو رود در دستم
در سر و در چشم جاعت رود
داس پاک ز بهر آلوده شد
جود کن از این بین در گذر
دگر جودش نه بود افراف
مرز چشمش نزد آفراف کور
این بین غم بر یعقوب بر



رقن حضرت یعقوب مصر

یوسف از این گفت و نینزد حال
 با بریاض از سله تا آید
 بچو بخوم از طبقات بروج
 باز خود از نایبی تا روح ماه
 پس بعد زین جسم دین روح بج
 یوسف میقتوب هم از ملک تن
 چشم شناسا بود اگر در تیز
 در طلب آید که لم کنه جنت
 یکدل که بابا گشت جلی و خفی
 گفت در این جرح شمرش مرا
 پس اخوان زین سخن نوقت دل
 خون بر رخ از بخت نشان افری
 بر بر و اما بوس خستن
 آنهم پس با دب و عجب شرم
 رافت یوسف بر بختی فرود
 تا بت نادا چم شد از کرد کا
 زود بخت آید که در بازخواست
 گفت چو از مصر بختان بد
 پس همه فرستند بختان شرف
 شتر این بخت و پیام و تو
 داده به یقیوت لاف کرده جا
 روضه حق منظرش از کشتی
 در طلب از یوسف خورشید
 لاجرم آنخمر و شر و فاق
 رثه بر سر دین خواهم

رفت که باز پیشیه حال
 میوه یک باغ و بکریم از حد
 در ملک روح خودیم عود
 از جگر ناله تا قفسه جا
 کم نسویم و نشدیم از سرچ
 کم نشود تا چرمد از وطن
 فوق دید یوسف مصر از غزو
 یوسف پیدا شد و اش و بود
 گفتند آیا تو همان یوسفی
 از اخوان است همین بر ما
 رفته فرد در عرق افعال
 شسته که از اندیشه مصری
 بر سر حق لب غرض نمان
 باد منی گرم و زبانهای بر
 محض گرم لب بر لبی شود
 مورد رحمت شود از کرد کا
 حق کرش شیر از جرم ما است
 خدمت یقیوت بشارت بر
 در بر یقیوت بصد و جند
 کوکب این شده روشن اید
 بوده بر آن غرور و دوجی
 اطف دگر یافت از روشنی
 دیده فرقت زده شد و صلو
 آمد در مصر بعد اشتاق
 خدمت یقیوت بصد حرام

گفت من ای مردم شر و جود
 با همه در ساحت اعلم نور
 باز ما را از ظلمت روح پاک
 جبره هم بوده و بستیم باز
 پس کسی از سخن حق زین جان
 آمد در این تیر زرقی صفت
 دیده و شبر من چو بود شمس
 پس اخوان در رخ آن عجب
 حضرت یوسف بسیار بین
 زین اخوی و الهن از افتاد
 قامت بخور شه مندی
 بر چه از بهر جان کار بر
 بر دامن عافیه الاخیر
 در عدم دانش و فهم از کج
 گفت بر آنکس که بختی گری
 بنده اگر بند خدایم هست
 بعد دگر باره بختان
 تا بجای وطن آمد قیام
 رفته پیدا می یوسف با
 نور بشارت و شعاع صال
 چشم جانیش از انوار حق
 مردم دیدش زنده دیدگی
 گشت تقسم که ز کفان محال
 یوسف و جمعی که از بقیلین
 آن و همین به سالی طریق

همه طعم با همه در صحر جود
 لعل یک شمس بدیم از ظهور
 صورت بستیم در این بختاک
 بلکه همان نور استیم باز
 روی بختان نهد ای چون
 چشم بصیرت بود آن یوسف
 شاه شناسی که از هر لیل
 ره بشناساده کرد عجب
 داده و بخت نشان بن بین
 بر سر جان همه شت نهاد
 داده بخود حال سرانگدگی
 کز بهر شان سر زده بود از
 بر همان شمس و قد و قفیه
 خود زره و عجز شده هدر خوا
 کرده ز جمل عادت کین بر
 کار خداند خطا پوشی است
 کرده روان یوسف قدسی نشان
 آمد در مصر و غایب مست
 عرض خود ز بهر فصل و باب
 حوزی فضا متور خصال
 گشته خرو زنده تر از ما بست
 دیده شفا به پسندیدگی
 کوچ کند با زن و فرزند آل
 با همه ارکانی و مستقیمین
 اند و ستین برج سهای خلی

آمد و تدریجاً در قضا و حکم
آمد و جدا گشت از هم سالها
گشته بود چو فلک ز اختران
بس ز صفا کرده بهر بقدر
از کبر و غرور بسم آمد شیر
آیت امصار که امانت و جود
با خوان بر صف مصطفی صفا
بن چو برگشته بهر آن ایبر
خواج گیش بود شریف و عید
نیز جانش ز جهان انول
ز بدترین گوهره پندار
رشد شود حکیمیک از شهرها
آلوده و صفت که در آن وقت
سموئی صافی منستی جاری
جهد و طلب را کن با نوح و نوح
پای منده بیده در صحن وقت
بصر در حق بود ارتخ و تینه
روز شب شب بیکر مسجود
مثل خداوند صوری نژاد
مطهرش نفع ده راجح شام
قامت قدش تنیام و خود
دست عطایش بخیران کریم
خود ز یکی زن که خوش افتد
عهد و وفاشان هم انسان نبرد
کرده در این فتنه خود تنم و دشمن

داند و ملک جا و ملک بر
دیده از فرقت بسی احوالها
نور علی نو چو کرد اقران
مرد و جانان شده و تو خیر
به پیرانی آن مستشیر
ت چو بدین سنده در مصوبه
بر حسب امر و وصایای باب
نیکه بر او رنگ زد و بر میر
بنگیش خوشتر از ناس عید
خواست زد سر ز طوع و ضول
در صدف گوش قارب نما
قوم سه ایل برونین ديار
چون کند اینو تهنه غور و دوز

آمد و روان خدا کی سیر
کرده و شمس چو قمر از جذاب
رشد چو گل روح در آغوش
مصرعین شده ز اعدا نشان
جا و مکان کرده نصیبین جای
طی چو شد از مدت غرض شای
نوش پدیده برده کجایین
دست یکم در آن ملک دوا
چو که یوسف شب بر میب
پر تو آن همه حقایق ربا
گفت که کوفت بتدیر حق
گر بستم یا که بود میسر
جسم من آنو تم آن سرزمین

آمد و ملک بود پدیده یک
نور وصال از رخ هم کتاب
مرد و تنیخ ز بگرد و دوش
خیر قدم زد دل از اعدا نشان
مویک یعقوب در آن اوده جا
یا شده زین عالم فانی وفات
جنت برای هم نمودش دین
داشت با عرو و شرف آقدا
خواست شود روز وصل حبیب
کرده طلب در بر خوش اقربا
شسته شود و فرجه از بست
در وطن اصلی خود میسر دند
برده و سازند کجایین
گفت بیک را هر دی عابر

ایوب صبور

خواهی که صدق و صفا ملکن
ز آنکه امور آمده در زمین
میوه شیرین بد او قدر
سال مد و هفت بر سر
حضرت ایوب یا صافات را
بوده چو تخمیند بویران شام
خسته و دایم بر کوع و سجود
طبع غیاث بنسیران جم
هفت پیر داشت نه خوار
گوشش آن صدق و صفا ک
شد بر خلاق چنین کرده چش

میر و خشنده کند ماه و بوم
فانعم فی کل امور اقصا
صبر بجان صل و کینه پرو
صبر چو با نطفه کند بکدی
آن ملک معانی سیر
زاد خود گشته شب زند
حالت تقوی می ظهور میل
داده خداوند بر ایوب را
بچه خرد و زرش در خاق
یک در این دینی ابرین
کای ملک ایوب کز آردی

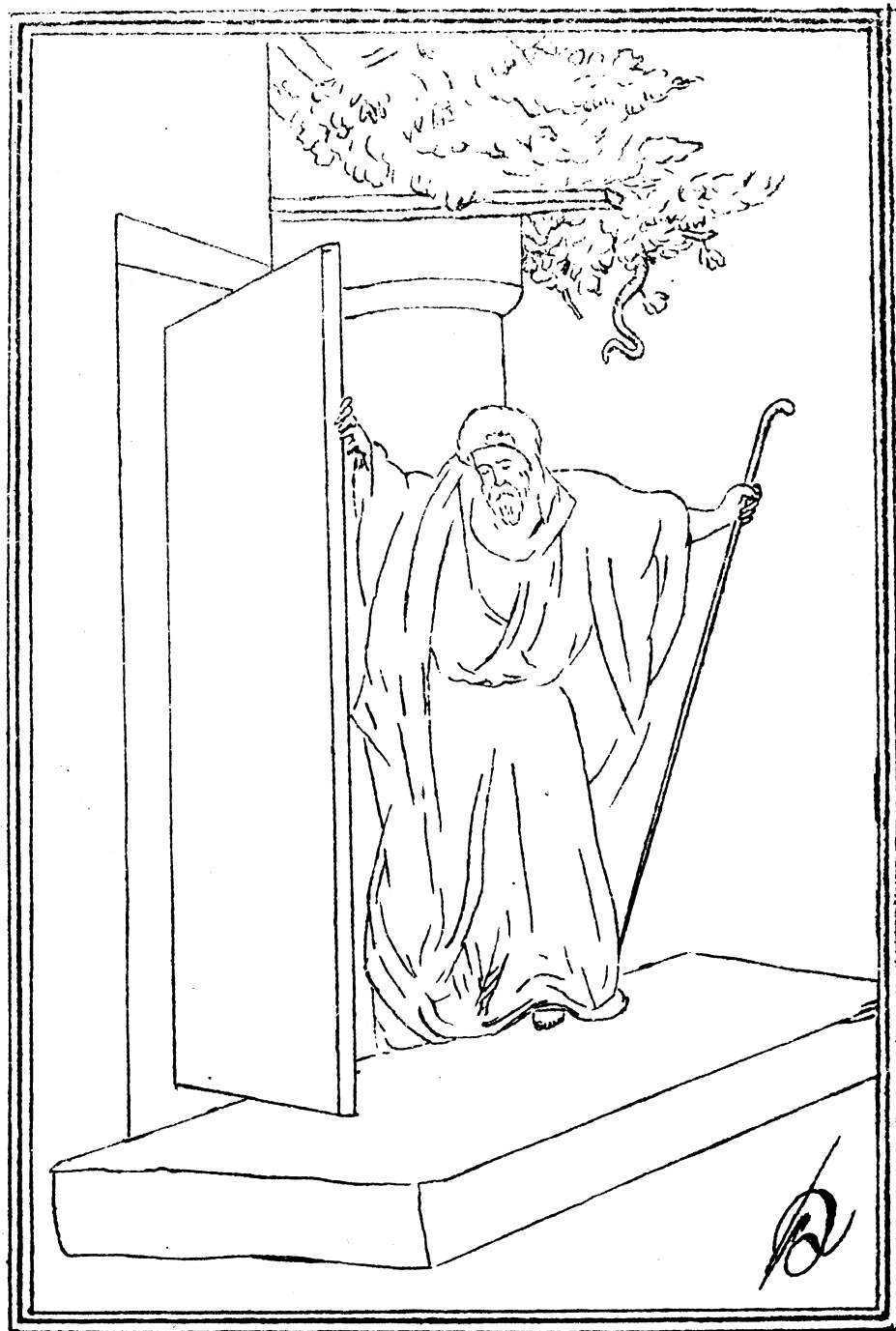
در خلک اما بر دور از دبو
ایسج مرثون با وفا بها
بر بصدف لولو تر پردرد
آورد از کتم عدم آد
آمده بهر صفت یعقوب پیر
عابد و در شندل و صفوت مدار
صائم و قائم بنبار و میل
از خشم و سخت دولت زیاد
هر هم داشته بالاتفاق
شد ز حده تنیش رهنمون
پشیه خود ساخت تا شگر می

سکون طاعت زد علی بحسن
جددی از پستی زدوی نیت
مخلص ز درد و مال و مال
خواست حق از دست آن بگام
خواست چنان کان ز پاک از نهان
داد و بر آن چاره کشای بزرگ
گفت دوم گفته فلان مرز بود
گفت چهارم که دو شب پیش از
دست قضا بر سر شان قطعه
خم شد ش از راست دیها دج
گفت حق آرد و چون آدم بود
خواست چو هر دم از آن بگام
بگفت چنین خواسته خلق دو
بن لباس من و ما می کن
سکه نیکم بنده فخر و تقار
مال گمای است که روید خاک
که همه رفته زدم از آلام دگر
پس ز دل از جبهه حق با ضرر
رفته بخیر جاد و ت چنان
شد تن یوب بطری اند
روز بر روز آن مرض می یزد
هر چه حل تر نش آتش زد
امر جراحات وی سختیش
چهره پاکند از دوده آتش
روز و شب آن زن بی تاب بود

دور زده بر عقل که نشین
ردی و لش بسیج بوی نیت
ره با طاعت زندان ششم
طاعت یوب کند آنگار
بر نهد اندر محک امتحان
مر جز از چار بلای بزرگ
چو شترهای تو باد و سونم
چو نبوت ز بنات زمین
ریخت ز دگشته شدن آن امام
رقه بسد که دواب در جود
نقش من از اصل عالم بود
باز همان صورت غریبان
خفت هر کس پس طرد و طرد
عایم غریبان شد از ما
از چه نوم بند مسیحا و حق
جاء معالی است که پاک
مرد و بنده ز آیتام بر
رقه بر غت پی ز که حضور
یکسره تغیل شد ش آب آن
مخون امراض بیات بد
بشد و دوش بر آب شد
او ز دل از صابری نشین
نیزگی حال و سبب بخش
مانده فقط در براد و خورش
مهرم خشم دل میار بود

سجده اش از روی مخلص نما
بلکه جاد است همان نیکه
گر تو گیری زدی این ملک با
معلقه در کشته شیطان زد
آن محک این شد که بر آن کی
گفت کی گشته بدست صلی
گفت سوم کاف ارض و سما
رفته بمان ز شریف صنیع
چو کبر بر ایوب و صلی شید
پس ز سرستی آن خجرت زد
از عدم آرد و چون بران
غوری و غریانیم عادیست
آن تن جانی که جود بر است
مکه مجسمه شد م از دست
مال و منال از پی آردیش
برود که از خطام اورد و رفت
با دسلالت سر تعید برود
مال و دل یکد که نقش زیاد
چند بخش چو کعبه طاعت گد
شد ز مضامین آن پارما
هر چه مرض برغم و درش فز
بس الم از سوز جراحت چش
گشته چنان که کار از پیش
زوجه آن ات شست و غسل
ناقل این اتفه دگر اش

نیت بد که تو ای بی نیاز
مخلص زمانی است که در سب
یکسره مخلص شود از آن حال
تا که شود فاش که بیان
چار کس از چار طرف شد پذیر
کله و چپان تو ز آتش نعت
بارغ و زار عات تو زو بر سبا
خانه فرزند بزرگت جیت
این خبر و حشت اثر و رسید
کرده ز پستی بر سبکین بدن
خود ز ترس او و غریبان مرا
بست بر این بد و عبادت
یکد که غریان شود آن دیر است
قد با لم دگر از دست
حق چو نخواست چه برایش است
انکه من عاریه داد او گرفت
گادوم و عالم همه در خط است
عالمش افزون شد و جید
پیل و نهارش بر ریاضت گشت
زخم ز پاماس و سرتابا
صبر بشکرا از اش افزون نمود
حالت ایوب بحمت کشید
دست کشید از او قوم و خویش
کرده بجان خدمت و قبول
حاکمی این نقل طالت تراش



حضرت ایوب علیہ السلام

کفد محکم این دوستان
 چون نخ از بسه شفا می دهند
 شمس کلان شب افروز را
 چون در آفتاب درود بلا
 آنچه بر مردم و چو گدای در تب
 نیز چنین صحت پر آن ز پست
 ای زود و خلیفه به سلوی راز
 وی ز تو پیدا می این بیت
 زاندم و در دیک ترا دیده ام
 سکه ز پوشان غریبان
 در عوض نعمت و در وقت جزا
 سکه محک وادمت از برب
 قلب من از زهر محک شد پریش
 باز عقل شده و پاست من
 قائم از صبر چنان گشته عاف
 آب نم از حوض بر سر رسیده
 باشد از آن بیش که خواش شود
 فیض از نهال رسان بر فو
 چو گو تو در ذات و صفت تو
 ندیده آن بند به غلصه شنیده
 در محراب اشتیاق به معجب
 سخن شفا با چو شود شایع
 از گرم حضرت حق قایت
 خود و کلان مردوزن و فاضل
 از محل تشیبه جزئی گرفت

حکم چنین می ده از باستان
 بر حسب در دوا بسنده
 گفت که روزی یکی از دوز
 دیدند آن عسکر در مبتلا
 که چنین نمود و قهر و غضب
 رفت بخوش دل ایوب ز خست
 دست دعا کرد و نیروان در
 بر تنانم ز تو پوشیده است
 پنج شبی سیر خوابیده ام
 با که ز پوشان در اندگان
 سکه در گاه تو کردم شاه
 نیست و گریح بجز هم سبب
 زان شب غم شد تجویم برین من
 صبر بشک آمد از دست من
 کار کشیده است با لایق
 کار من از صبر با تو رسید
 یا ز کس از دوا تو پرسش شود
 تا شود از لطف جان شک
 بروم از رحم رسان در می
 از ره خصلش با جایت کشید
 بر می آراسته کن و نشین
 مشق من افزوده کن زده اش
 یا فسر زبان در دوا جانت
 آمده از بهر زیارت تو
 کاروی آرایش دیگر گرفت

بدید عیسیان بیان یا نمان
 و حرم آن شانی صبح و خرابان
 رشدها زات و عیسیان ستن
 کشف هم نیست شکایت البصر
 تا چو خطا سر زده از دوی حق
 زان شب آن صحت نمود و مرض
 با تن مجروح و دلی پر زخون
 در طلب ای ز کس بید چشم
 بر نعم از جوگر کردی عطا
 بیسج بفضل تو کردم نصرا
 در عین فرج و تب از عیان
 بسکه محک خورده ام از تو حق
 جانم اگر شکست شود بید زک
 حال صبرم شود اگر کو فاف
 دیگرم از صبر عقل فاف
 علف تو کم حافظت بدست
 ایستی از عین آفت فرست
 اگر کنی از این رنم مستفید
 ذات خدا فدایت که تعال
 داد به جراح شتات امر
 پس نه مرده و دوا و طبیب
 چو گو خایه می آید از صفتش
 مردهم آن نایب و آن عا
 بهو بر آن شخص حسنه زانو
 بازو هم باره شده لم یلد

در در میان چو کشنده آسمان
 رای زده ایکنه ز بهر علاج
 در بر ایوب سراپا محن
 گاهه ایوب یک از بحر من
 کرده بر این درد و دشمنی
 کرد و دوا بدعا و عوف
 گفت که ای جان من بچند چون
 دیده گویدی چو بکزا چشم
 در ربت از بدلی نکردم خطا
 دادم و بخت مت از حضور
 صبر می برده ام ای شایسته
 شکست محک شیشه با محکم
 آید از این صبر چو خا و بخت
 او شده اند شکر صد شاکان
 تاب و توانم به تامل فاف
 خود و عا رحمت بیدت
 رعتی از فضل و کرامت بدست
 میوه این نایب سیه و سینده
 سجده صفت جبروت و جلال
 بیکان از تعویبت زده و محرو
 تشیبه کن جان تو از این صبر
 بازده از مال و دل و غلصه
 چو گو شنیده شایان و
 برده بتقدیس رکوع وجود
 داده بر ایوب مثال ده

شد بهای حق از زبون
پس بین واسطه و این دلیل
ای زده بر طاق خدا شری
ننگه بجهنم خودم از عهد
این دو یک از خلقت و انعام
مهرم اگر در کشد اندر سکون
من بخشن حالت این بر عهد
از دل در دید و منیبا خوش
ما در کن از خلق لایق زبان
آن صفت ده که چنان شوم
مهرم تقدیرم درم بخور
چونکه سر پا بسد در عظم
خوش خوش بخت و خری در جزا
نجه و نفع ردی از بادوی
بند ز لعل از دامن خاندان
زده بر وجه خاندن خورشید
گفت درینا که مبر از ریاض
یوسف بستان جان مبر
مکلف دی خیزد و بهشت
مهر که ز احماد بسی بر باد
این چه سرانی است که بایند
حیف پس از یوسف قدسی
نزد شمعان سخت در آن نه کی
داده به عهدی و دیان با
تا کی و تا چند روز درین شمعان

درست او لادی از عهد
اگر کسی نزد خدای بسبیل
باید نذر و شرف برتری
بچ بودم جسم از مهر و عهد
در بر خالص صفت عام
چند سکو ز کذا زول برین
چون شوم اندر طلب مستعد
در تن جان نود خدای خیر
تا کنم از کف سانی بیان
کامچه تو خدای ز تو خوانم
تا بختورت رسم از عهد و عهد

چونکه بر آید شاین سر گذشت
یست یقین ضیاع و باطل زو
ای کف کف دل مولوی
در تن من مبر برین عهد
این دو یک از زاده بر از نگی
صبر و خون و دلم در قیاب
چون دل جام به در دست
بند ام آینه کن از داندو
و به علیم اثر ای کسبه
نزد جدید چ به عهد و عهد
پس تو به بیای مرا خوب که

نور در حضرت موسی

بال و پر از خسته چون زان
زور و ضیف آمد چون خلک
ساخته و دغا بری آشیان
در به شوخیم و سه و گریش
بازده خط نقش و سواد بیایی
چرخ فحای زمان مبر بود
کند کشیدن غلبه برین چون
رفت بذلت تریه شده اد
لبش از باغ سرایند بهشت
کار شمعان شد بنفش منتجب
بسته بذلت کراوند کی
اف بچین عهد و ستم زاده با
جز بر آغای سرانیدان

لانه اش از ضرب و دی خسته
خسته شد از شدت و ساد
برده خرد و پریش سر خشم
با دل بیدار و دی پر نفس
با دواش ز کشتن صبح
خون رخ یوسف گل چرخ
مهر که بود از به شری خیز
این چه باطلی است که از خدای
طرح طوفانی و برای درین
مردم مبر بر سرانیدیش
با د شمعان یوسف آن خدای
ظلم و ستم بر بید خلق
و که کشد این زخم پس دلیل

باقی عرش بسات کدشت
میداد او بر جسمه زدی خو
تقصید کن آب و گل مولوی
داشته بخوابی از عهد کن
را حله خدای و زندی است
عهد و دود و دود و جان طلب
نیستی دست من از بهشت
تا بشناسم ره انجمن او تو
تا بهرم از طاعت کرد و ربا
تا رسم از سنی و طلب جریب
یکه و چون صفت یوسف کن
بخش بر ایوبم و ده صفتش
خاند اش از پیکر بجغنه
بازده پریشان ز پر کند گی
کرده سیه چرخ جان چون نیم
از بکر سوخته برده و صغیر
برده گل و بنزه و بستان مهر
بچ خنده بر لبهای باغ
خوار شد انسان که بتواند تیز
آمده در صحن چمن نشسته زن
زده جسم آرایش شهر اید ریخ
بل به از دانی و از عایش
آن خدات و گرم و بذل او
این چه طریقی در شمعان است
چون سر از کف شان دلیل



نوروز نوی

شده عزیزان او پیش و پست
کارگران زاده و خال جبهه
شده که در شش سیم گمتری است
بگرد خود در حد و خب و جان
عاقبت از تیره قسم و دود
بخت شمی از زور و زوینان
کار و در تخت خلالت برز
سلطنت دولت فرعون و
محض جویگسی از آن تافت
یا خند از قدرت و بدبردق
یا نشو و اد گیتی در
لا جسم آن نار برادران غم
زاده چو شعله غل بر سه وادی
زاد و کف خیل عرومان و قهر
ای بی از کوه کی شیرین قن
ای بی از کوه که در سیم و
ای کف ای عرشه کرسی بند
تفت دل از خنده نوزی چرا
کاین فرقی و سلسله یانین تاج
پس فرد و بنک حسین پادشاه
مال که رفت از تو رقم بر سزا
الغرض زانکه این شده
آمد از آن یک پیری و پند
داشتش از خوف جوان چنگاه
چه توان نوز و زور و دشت

از عمل شاد و خوار و خیف
رشته ز سرشان خود آرم مهر
عدل از این چنین شده بری
تیره که حسد او بنگ شای
رشته کشند شش ز دخت و جو
کوثرش شد و قدیم یانین
شای فرعون و تخت برز
بیکر از آن صحنه که سرگون
محض عجب که در آن خور و خا
سلسله در کون تقدیر حق
عالم از پیچ مهر یا پدر
داد و در این مرحله جی حرم
بوکنند و فرج از مادر ی
رغبت و قهر و عمارت و شهر
بوده و از تربت شیرین و
نامه از دشت و پستان و
وی ز تو بر شاه و کلاه
پس گر این شمس فردی چرا
از تو رسیده و بر این بخش
کو بر این انزو و تاج و کلاه
پس توبه به سه علمی و اجرا
رشته ز دل صبر و ز جاندا
کوست بان حضرت نوسای
ز آفت هر گونه و دشت
یا که هم چار و دست و دشت

بر بخت بر ج از توب
قاعده بر غلم چو شمشیری
شده که ناهش بود از دل او
هر کف از زده یکن بی میل
فرخ من از بلع خبر و از صحن
ز دل سبب یل کی پاک زود
از فر مدلس از این خاکدان
شده سبب ایوانه کاشه زین
محض بقای و تم کف و دشت
یا تحکم اثر از هر قضا
یا که بر این سربزه و غیره
کال سبب ایلی و اتواش
بی سخن آن کوک و نار حبه
آنچه در اطفال صغیر از کور
ای بی از غم و بان نظام
کشته و گلبرگ نوازینج تیز
چشم تو که گوشش بر صحر و
چند کنند از تو شمان یک
کی سر و این تاج چو بر سر نهند
به بصری کان بعد المت زود
ای زده بر صدر عدالت پیر
بوده و آفت کی مردار
ادرش آن که بر خیم جان
چه توان صبیحه بیضا و زور
تا که طبله بیابان کار

رنجه دل از پنجه هر دی شب
وای بر آن غمت بر آن شمی
کف کند با بختش برده او
قطع کند شاخ و دخت از محل
گفت و مرا بید به تانین
زاید و آید بجان در خود
کند و شود ریشه آن خاندان
آید از آن نوید خبر پیشین
محض ثبات قدم کا خوش
بنده تا نگذرد از آن خفا
آز تیره محضی از ارعام سر
نطقه چو شعله در ارحام
از دم قاعه بخوش کشند
یده و زود ز مادر بر زور
رشته چو گل خفته در آغوش
در کف خادان ستم بر زور
ویده و بشنید چنین آه و بون
زین سم و غله غم ای کف
بای جدل تو و فرزند
نی بختی تا بصلالت زود
ویده بر غلم و ستم کن ضریر
نام وی حیران و سر ایل زاده
کرده چو در صدف ال نیا
کرد نهان در یک چاه و زور
بوی خوش از غم و شک و کار

نابسه و بوی گوان بی کس چسبه آن روح روان در سراسر و قهر خود مریم پاکینه و کس لطف حق آنجا که شود کار ساز حاصل نیل از بی تقسیم و کس زن بی کف عیان یا شود یکت پیری دید لطف و کس صورتش آرایش شر قلوب زنده شد اندم ز کرم خوش دید چو فروشن و گفت از کس پس زن ز خون تحلیف داد را قیام اخلاق شقی و کس حایب این دفتر تقصیر و کس دایره پاک نام و کس حضرت موسی چو شد از خون و کس کاین سراسر و کس دید بر آن فرقه بطریقی و کس زلت آن ملت بی پادشاه و کس دید که سیزدی از قبطیان و کس و آتشستن قطعی بنور و کس بر که موسی رسد از هر طریق و کس رفت خود آن شمشیرستان و کس چون زمان زنده اماکن و کس صفت دل گشت صف آرا و کس شرط چنین شد که در شربال و کس	نشد دل از نعل خویش و کس پس جام بخش و صمد سلسل و کس گفت تو از ساحل زد و کس زود چو ز خون در آن وقت و کس دید که با تو ای از اراج و کس چو که گرفتند عیان شد و کس چو ز نور انش و کس جادوی چشم ز کلمات و کس خواست زنجیرش آن و کس خواست که او را بکشد و کس در برش از نعل کند و کس	باغ و زایش حسم از خار و کس داده و تابوت نفیس جایی و کس کرد و تجمل روان از پیش و کس هر کس را کند او چاره باز و کس آن زن فرقه و سیر و کس از جادو بخت گرفتن و کس و کس ز زیاده و کس طاعتش آرایش بر زشت و کس آمده فی الحال سیر و کس کاین سراسر و کس از به کرم ز کس و کس
سیر و نرقم موسی از مصر		
جاذب پروانه خود و کس را بطر منظره و کس ز برقیش خانه ز خون و کس جو بر او قوم و کس ظلم رسد از آن و کس شیشه اش از شک و کس چوب بر کین و کس رفت گوش ملک و کس یکسره سازند و کس بست بطرف و کس حرکت ناز و کس و کس خود داده و کس یا که نوده و کس	شد و کس و کس کاتب تقدیر و کس چو که بر حد و کس داده آن و کس زلت و کس روزی آن و کس شد و کس حکم شد از جانب و کس حضرت موسی و کس و کس و کس رحل قامت و کس دید چو موسی و کس سال و کس	شده و کس و کس بر سر الواح و کس در همه افرام و کس با خودش از عرق و کس کردی و دیدی و کس آمده از خانه و کس شست و کس بر همه و کس بنهرش و کس خدمت و کس جان و کس داده و کس بر رفته و کس



کزن آسید تا بوت خرت موسی را از رود نیل

رسالت موسی علیه السلام

هم چنین شد که از اینای عهد
خدمت موسی و جد شیب
حضرت موسی علیه السلام
بن ده انخسره گویان شکوه
دید که از سینه مینا زودور
بوده پلن فرورش کرد چون
بوده پلن شکوه که از سینه
پنج بنسید به بجز نور و نار
سلب شده از دست و شیب
گفت برال و بیانش که من
کاشی افتاد و بیای او
ناکه از او کان درخت آفتید
در شرف درخت و قدر ای خف
نفس خود از پای برون کن گیار
در جزوات و صفت آفرین
گفت پیاچ که حصای من است
بکره از آن نایده ای و اگر
او ز کف از دست حصا ده
بازند آید شش از حق تعالی
کرده جنبه انبری از لم یزل
باز دوم باره باندم خدا
حضرت موسی بدرون در شش
چون که حق این جنبه لا کلام
گفت بر تو مرکز مکان توئی
رو چو دولت آمد پایت کن

بر دایه آمد بهش بی بیز
بکدر با اسل و جانش نام
بکره نزدیکی سیدار کوه
بشمی منسه و خرد چون تو
شکوه و از چشم دی آمد بر
خواست و مینا شد از آینه شکوه
بوده و چشمش بجز این بر نماند
ترک شد شش بکره یار و یار
در پی آن شکوه دم نیرین
فرود در آید سر پای او
چون کف از عرضش می شنید
خود تو رسیدی بنهای من
کرده به پیغمبر اختیار
شست بر پای او که در شش
تیکر گش دست و قوی من است
سیسم از الحف توانی که
شد به من مار بزرگی و مار
خوف من و ابره سنا حال
یاد بر قوت و سیسم مل
آمدش از دست که ای خدا
دست خود برد و مار مار
کرده حاکم را دی آمد قلم
عزیز حق منسه و از آن تو
دست منی دست نمی دیک

عهد دایه مله از من صفا
بستند ازین بن موسی صحرار
زود خدا شد جان کرزین
آتش آن شکوه از آن که بود
بوده پلن شکوه که از سینه
بوده پلن شکوه که از سینه
خواست و مینا شد از آینه شکوه
بوده و چشمش بجز این بر نماند
ترک شد شش بکره یار و یار
در پی آن شکوه دم نیرین
فرود در آید سر پای او
چون کف از عرضش می شنید
خود تو رسیدی بنهای من
کرده به پیغمبر اختیار
شست بر پای او که در شش
تیکر گش دست و قوی من است
سیسم از الحف توانی که
شد به من مار بزرگی و مار
خوف من و ابره سنا حال
یاد بر قوت و سیسم مل
آمدش از دست که ای خدا
دست خود برد و مار مار
کرده حاکم را دی آمد قلم
عزیز حق منسه و از آن تو
دست منی دست نمی دیک

ناده شود شکوه این و عهد
بر حسب دایه خود شد و نا
رشته چو سهره و لک از آن جیار
او سرگون برجه داد آن ایمن
اطهری از سر زول آن و دوش
تافت و شد مکل از آب گل
گاده و دوش و زین سنا و دوش
فاغش از دوش و دوش
دخسته بلود و دل و دوش
دید دوش است خوشی بزرگام
بوده پریشان دل و دوش
بستم از این سیت اقرب تر
چون که دایه دادی تدیس
نفس زبا را از خداوند کند
چیت که دایه کف از دست
راش از مرغ حق که کف
زود و سینه از عصا برون
کافقت پس خراست ناید فرا
تا شوت باز عصا و لید بر
بوده پلن شکوه که از سینه
گشت شمشیر چو در آری برون
بوده و خشنده تر از مار و مار
از چنین داده و موسی بر
نور عجب همه در دست
خرق ظم درید و بیضا نما

روگو تو در نفس نهانی مثال
زین به و بیضا و دم از دوری
حال که شد عین منت را بر
زاکر منتهی آن آمد و حیوان
کسیه تنبیس زده عا که دی
یا که زبانش مبتسم رشاد
یا که شود یاد و روان هم
یا که بارون ز رسالت به شک
یا که رود آن دو آخ از اتفاق
یا که حق جوی و عدل و داد
یا که بر ایل زده کون قتب
خبر دید و کم تدبیر نشان
حضرت نویسی شمش فلور
بر تو زودان به و صد احترام
شاد سری که در اندر عین
بعد و آن گفته که نامور بود
یا بچه هر زاده اندر زود بند
دست آفت بصفا در زود
از بی تحقیق اصول و مندرج
آب و مانند شش از آن با و کن
پس زخمی اند و صبح بسیار
آینه گفت برین و صبح
بیمکت از اندر و سید و
که بفرموده نظر کرد و زیست
مشهد زود و خود آراست

سبح قلم و خودی و کمال
هر چه بر ارضی و دوری
رو بر لبه عین زرق و خیر
رفته زده کثرت طیفان او
هر چه که شد متعین از ذات حق
ذات حقایق زیبا ناسا
در همه کار و همه جا و مقام
خود به پیام و در عیب پوش
در بر ز عین شید اتفاق
را و بدین یاد و این و داد
آهسته تن آید که زین سب

قتل و کلمات نای بار سا
حال که با لذات خود قانی
قطع کن از گفته زین که شش
حضرت موسی چو رسید زاکریم
یا که حق آسان زده شش کارا
یا که به بارون خوش از و ببری
زده موسی و وحاشا عجب
باز ز عین گفت بی زده
تا که خبری زیبا ناسا
و خوش از غم و آیت کند
زین تم و محنت و عدوان غا

زمن نویسی و آرا وین سالت نفس عین

رفته چو در مصر رسید و طو
با و تحیات و در و د و سلام
در مصر چون نور سولی امین
گفت و شنو با برادر خود
عادل و حق گوئی کنند این
و امین بهشت بو غا بر زده
گفته به تغییر حقایق شده و
را نه شده از عدل و توبت کن
در مسج از قوم بر اینان
دانند که در این صبح و طبع
در دل فرعون خسته اثر
گفت موسی که خدای تو
و ده بر شوق خدا خواست

کرده طاقات زار و درون
در چمن قربالت زنده با و
شاد ز بانی دلی که نیاز
تا بچه و خلقی که زنده اندر شد
زین سخنان رفته زانما در و
که در فتنه چو شاه و ابر
تا که شود شسته ز شکرش زرق
شرح زنده اندر و میر و دوا
کرده تقاضای خلاص و شش
کرده و رسولان خدای نب
بلکه شده از خسته از خم او
گفت خدا کاین چه دارد او
کرده خود بیست ای بر خود

هم به گفت بار و به هم صا
بر همه در کون و مکان حاکی
از داین حق از و خوش
بر عین ابر بزرگی عظیم
بجمله از مشکل او تار و
لطف کند و تب و پیغمبری
رفت و بر ابداف اجابت به
اگر که با و که موسی رسیده
پاک کند از دل شش شوک
و خوش از کین بدایت کند
که شود و انیس مردم غلام
از خبر این که زنده و حق
کای بی باغ و دلت اندر شست
بخت و در شاد تو پانده با و
در ره تصدیق شود بر تو با و
در بر و عین بسیار نماش و
تا چه و در هر آن و در نفس و
در بر و عین ضلالت میر و
گفته شده از دعوت توحید حق
هم زده و لایم ز جزم جسم صا
از ره صد و خواش و متد جات
سر زده و در حق کلام و ادب
آتش کین در غضب از چشم او
شاد خود ساز و خود آرا بود
نام تو شده شرف و امانت خدا

کمیت خدا کند و در آب و تاب
 هست خدا و ندانم آن که عدم
 هر چه در آن حاق و دوق زین
 عرضه بر عالم و هر چه اندر دشت
 سکه مطلق جدا خواهی سپهر
 خود سرود و چون نیم از بهر نام
 خود سرود و چون بود بخیر و مر
 گفت بوسی تو اگر حق دمی
 آن توئی که دم پستان شیر
 آن توئی که زرد مایا سفت
 دشمن باد دست بر بلی شدی
 بخرم و محکوم بقبی که کینه
 حال در اثبات چنین گفتو
 مای ملک از یک خلق بی دست
 منطق شایسته ات از هر مقام
 در برت ابلاغ فرامی گنیم
 بیکه اگر تن زنی از حکم حق
 من بی آنم که من دوا من
 چونکه ز خوان کریم ریزه خوا
 سپهرم آن نعمت از احسان
 گو تو چه داری که من دارم
 عدل عیسوی از زنده منبری
 آنستم از آثار فعال تو بود
 این توئی مصر شده از دوزخ
 لعل اگر زنگی اگر دومی است

مجود به بخم و قدر آفا مب
 زود بود همه اسرار کمان رقم
 خلق شد آتش آن سینه
 بر تویی از لعل انوار نبوت
 چیست و در حاجت خود را نم
 تا نیم از بر زده در انیم دام
 که تو را خویش حق کور در
 خوش کنی از نه و خشم کدی
 تا بزمانی شده شیر گیر
 دولت پس دوی ز ما تخته
 حامی او قاتل قطعی شدی
 ره زوت آورد و زنده ای قند
 حجت و بران و یل تو کو
 زین روشن اطوار سخن کی گوشت
 کرد که طبع طوک و اکل نام
 کش و عدالت تو تعین کنم
 بر سخا و جهمه شوی سستی
 داد و زستان بخاش کن
 از چه بزم منت بر زنت دعا
 که تو شمس عالم بود خوان
 گویش از تو دولت برم
 چیست و در ذوق شد از منبری
 تنگی از آثار قاتل تو بود
 دستت بر سر و بر سینه زن
 زینت حشر دل مصدومی است

حضرت موسی چون از ملک
 بسته برادران ملک تا اسان
 هست خدا و ندانم آن که کمال
 در بر داری مکی این چنین
 رای چنین ارم از آن پادشاه
 ملک در آن دایره یلین شوم
 نه اطراف خون مدح و نصیب
 تا کشتی خود بهر مندگی
 در گرم و دلمت و احسان
 عاقبت از این حکم از خنثی
 پس شدی از مصر برون لیل
 کو پس از این حالت ناخیز دست
 پس بر موسی بخند آن شخت
 بر روی از این طرز بیان سلوک
 داد و رو لیم زبان آفرین
 اگر کنی این رسم بخود استوار
 کی سده داین کرده ما دمی
 ما دم از مذهب حق اندر سخا
 منت از انفس شمس از پیش و کم
 گو که چه دولت ز تو دریا تم
 انصر اگر شده بشی و ترس
 بر سر یک سبلی خوار و دلی
 این توئی خلقی از این خا دیار
 زار تو در چشم شریف و صنیع
 طفل ز بر نه بخت که زاده

کرده دشمنان موز گفت ملک
 طاق زین کرد و در اقیانان
 بر چنین نقش جهان تابناک
 کمیت و کبرای زنده بعد ازین
 جایم از آن رای در این بارگاه
 گو ز پاره خود سرود و چون شوم
 زین سخنان رفته بقبر مقب
 خوا بهر شناسی کنی از بندگی
 یافت گفت پرورش از خوان
 رشی و بادشمن با ساحتی
 سر بیابان زوی اندر گیر
 چیست و دلیت ز حقایق دست
 چون کل خدا ن بر دوزخ گفت
 زب فرا زلف کلام الملوک
 آمده بر حکم بلاغ ابلیس
 و ظلم از نفس شوی دستار
 آن توئی آن توئی میسنی
 داده بمن شیه در این تهر کاخ
 گو نند منتهم اندر نصم
 رخم از آن موبته را دتا تم
 گوهر آن افسر شعل است
 یخچار از قبلی اگر شد قسیر
 رفته ز قهر تو برون زین دیار
 ریخته شد خون هزاران میسج
 حور شرست است و طایک نژاد

طفل چه بد بود و از عدم
 طفل چه از خار و عایب جداست
 حال چنین گاهه کج ز نام
 از کشتن انداخت صابرین
 چون تو بجای از سر خشم و ستیز
 من همین شاخ که دارم بدست
 دیدم رسته خون شامت نهاد
 ز شمره از خوف و زهر در دلش
 زخت چنان سخت بر منی عطیسم
 کای ای نادای ز زادی خواست
 بیست خاصش پس از این با چرا
 کان بهر جا دود خون است و سحر
 لیکن در ایتم شده ای کار من
 گزیرشان جنتی بجای پرند
 من شده و خشم من فرما بد بر
 از ملک گردان آن بستانم
 شد ز خواش چو شنید این خراز
 ریخته در مهر شد از پروری
 تاخت ز بر نایب جمعی غفیه
 طبع فکند به بعضی عریض
 شاید از نیر فدا طلس در رق
 یک نظر انداخت بیالادیر
 گفته که از کعبه خلاق خود
 بوده جا کایت این کن مکان
 سلح سادات و زین با برش

بان رودانی است ببارک قدم
 چو خرق و عمل باغ خداست
 کاش که می نماند می ز تابان
 گفت یک این است ایلم بین
 سرکش و خنده آید شاخ تیز
 شاخ حق آذرخش تو خا هم گشت
 چون که بر آن ابر عیب افتاد
 نمر من جان موخت و آب گلش
 گشت شد عصبانی تر من
 محض خلاص از بدویم نمانم
 یکد گفتند ز بدویر و رای
 بر ملک از دیده گشوده چشم
 اعلم از این سببی سحران
 بر تو متاب بگر میخوند
 با خم بیدسته ز شهرش شهر
 یکسر آید بهر آن تمام
 شکست آسان شد از آن باری
 بر چه شعبه چی و جاودگی
 فال زن و کل کش و کاریس
 در صف یک وقت شامی
 شسته شود و فراقین حق
 ز کجی طرف بدین بایسیر
 خلعت این چرخ تعریف کرد
 منظر حق آدم عشی کلان
 از زبر لوج و شکم تا برش

طفل چه ز آرایش بران برست
 بهر چه از شیشه قفسه و فن
 حال در اشات خدای میل
 گشته و سار و مان چرخ
 گزینم عالم ز کشتاخ گشت
 من همین آرد و دین طرغ مار
 رجب ککالات و دم موسوی
 از دور احوال پیش زو شب
 تا رسد از در دهان خود
 در چنین وقته مرا چاره کو
 این زن موسی که از انایت
 بهر چه در این پرده غایش کرد
 ذره به معرفت بریا کنند
 چشم بی دیده که آن جادوی
 بند و غلب از حق و بحران ما
 گاه که از این برزو مطالب شود
 ما جرم آن خمر و خشت قرین
 آمده شتی ز کداحی کس
 جمعی از او با شش برقع کسا
 بگشند اینده بران و نیک
 موقع این مسه که دین حال
 از سر لاجل و تعجب خطاب
 از عدم آرد و چه گیتی بود
 در دل جان طمردانی کند
 مصطفی قرب و حضور دست

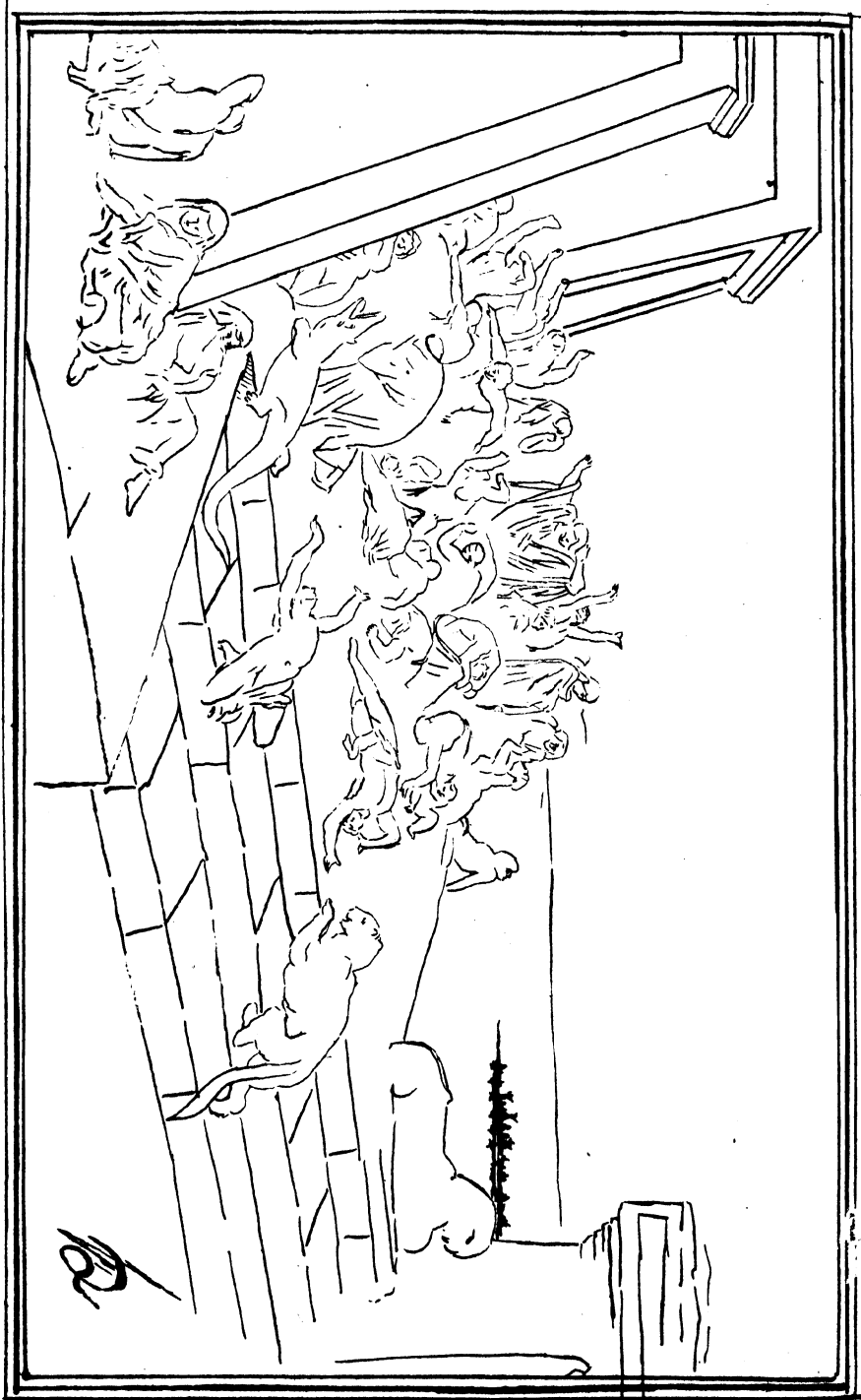
شک ملک مصر و در دست
 میکی از کشتن حق ریشه کن
 صبح پزار نمی توجید و سبیل
 گفت دلی بر از این میت بیخ
 نیز به مظلوم کش آن شاخ گشت
 از سر و مننه تو بر آرم و مار
 قدرت آن همیشه معنوی
 یکسر منوم شد از آن عیب
 گشت پناهنده بخا مسان خود
 ما من این جان و دل آواره کو
 سحره و کشف و کرامات شب
 ای اکل بود این اوتاد
 فخره چاند و چو دریا کنند
 پشه لاغر شده چینی قوی
 حلقه و چین بسته کند آردا
 بر فن موسی همه غالب شوند
 کرده طلب از همه جا سحران
 جو خوشتر بجای حقست باز
 آید باند و غلب و عصا
 عرصه برویات حق از جنت
 آمده موسی خدای معال
 کرد بر آن جمع عالم بختاب
 پرده باریک طغسلان نبود
 بر ملک ملک خدای کند
 مسند دار ملک میر بر خد است

صد چنین سینه عدل در کرم
که چه زبانت این اجتماع
بهر فریب نظر و طرف سخن
چو که در آن فن بسوزد بگریه
تا که از طراف ز کید و فتن
بود بس آن کرد و نه تابا
پس نه صفا از کف نوی با
هر چه بد از مار و فتن خود کرد
کرده چه فراتر شد از میان
سلطنت اجمار حکیم الهی
رخ سود کوشه از لعل و وقت
جو تصدیق حکیم از قلوب
یک جان مریدم اشال
در دل ز خون بپاشید سواد
لغت و تفریق خدا و رسول
ناقل آثار امور بشیر
گفت پس از بجزه جاد و جگر
بقی و زخون شامت آید
مانده ده کار و خلاق خلایق
کاین سرائلی از آل و دل
شد بسبب این کار برید از حکیم
هر نفرانه رسد ایش و بد
پس نه آرد دل که بدش کرد
فرد زمانیکه دشمن برود
گفته که تا بوش از آن زمین

از چه سینه شان در ستم
بود هر ادب و حال طبع
این چه باطنی است که درین
چرخ قلب بر سر کار آید
در حرکت آمد بهر دهن
صنوفیدان شد از آن دنیا
گفت و بهر لب جان آید
بهر از آن صفیه به تم کرد
خلق تا شامی و با زبان
زده بهر تقدیرت شامی
شکر اجمار و سولان حق
کرده زبان حکم و جواب
یک به کف کرامت حال
بوده همان شکر ایمان کرد
راوی این خاتمه در خبر و شمر
حضرت موسی شد ایوان سپر
گفته که غار قیامت بد
بسج گردید حق اقرار
بجگر و جسمه ای شود از بد
برجه سبلی ز اخس بایسم
بنده بقرانی رب الاقد
آمد از مصر برون آن روز
خواست نمایند چه انجم خرج
برده و سازند کفان و فن

صحن و مرانی چو بستی برین
حال گوید در این صحن و کون
عبدان حیت که چون گویند
بان بد آید برون کست بحر
از دیر سنوئی و مار و دوش
دست حکیم از کف هر از شر
بر چرخون و صفیه ای و
سحر کوان هم صفون تدویر
مصر و شمر و دیر و دیر
نوری چشم دول آن صلیبه
زنده بخار و فو که بود
داده توجیب خدای آن کرم
از در ارشاد دوم موسوی
بکر بسبلی شده از پیشتر
بمردن و فن نبی اسم ایل از مصر
صفت ارای صف صلیب
بر حسب دعوت او و عجیب
اکمل و دلت کفر از راج
در بعد و طاعت اخیر
تا که در دنیای و قلیان
بر برون رفتن از آن نوم بد
گشتن زبان بر جان خویش
زین سبب از دیوان صبح
آمد و بر یاد حکم از زمان
انجده طیبه را از اتهام

از چه شود صلیب و دین
حیث چنین مبد و گفتگو
تا که گوید بیازی دکان
تا شکر بای کف قلب مهر
آمد از آن نایه در جنب و جوش
درید و مینا شده و در شکرش
از دم و دندان بدین و کید
روی نهاد و صف در گریز
نه نشسته لزل ز صیف و کبیر
مبصر و انگشت ز جگرش دروغ
باز می رقم تجیل و حنود
یکدل و جان دست بر آن محرم
آن به و بیضای دلیل قوی
علم و فدا و دستش بیشتر
با و بر نفس طلوم و جوش
مانده کا صفت نام و رنگ
مشتش شد چو زرقی متجیب
رشد سر اسه بناد و بحاج
حکم شد از شاه قفسه عن بر
مصر و شکر و قلیان
حاضر و آمده شوند آن نفر
شرط بود برجه در خوان خویش
نام نهادند بر او صید صبح
توسعه و صفت کفایان
جو که رفتند بدوش آن نام



غرق شدن زعفران با جودش در دریا

قافه حق و بهر ایمان و دین
رویش ملک و حکومت از کلام
حضرت موسی شده قدس ایشان
بحر حقایق همه را بیزوال
بهر دل و هم طیف و بحر خنده
بعد ملک رفته خرد و خیال
رفه از آن نیست سلی برس
لنگری آراست تحمل درخت
گندم و قوتیک بر لب بطنان
بگرد گشته گرفت ای دریغ
هشمن جان نیست بر آرایش او
زود چو بسرا آتش برود ایشان
ناله خطر و دل و جان میسند
گرد اشارت بهشایش به بحر
بسته شده از بزم بحر از تراب
چو کمر سبیل ای از آن بحر و خط
آمد یکباره در حصن از طریق
کین نشان برده زارت افعی
شاه بستم پیشه شنید چو کرد
ریشیده او دشت بکن
عت از طوار بزم شاد کن
بیشتر از کینه آدم نمی
پس تو یک از نفس جانستی
غیر تو این بس که بحق آنچه هست
چند ز موسی دل حق میسر

قافه علم و دهم گمشدین
سایر ارض بهر دست از تمام
برده و صحرای خود از سلطان
ازیم چشم برده بهر کمال
بر لب قلم همه از دوشده
دارد در این فتنه حق افعال
خارخافت بدش گشته غریب
دو پی جوت ز کمان تند و زشت
دید و گشود لبه عیان
اثر حسره بر در زین
قونمان ریخت زهر آورد
آمد موسی به تسلای شان
راه ایمان نیست نشان پیدا
شده آن بحر چو خنجر
از چوبه اندر است رود و بار
رفت بر دهن جبهه لطف خط
سر هم آن جبهه و ملک غریب
در صف نام و جفا افرق
بعد بر او مظلوم دید چو کرد
گردن آوار دادیت بزن
ملکت از سرقت آباد کن
بادش مستد عالم نمی
قبولگر روی زمین نیستی
کرده خداوند از سر پرست
جمعه فرعون تنی ای امیر

رعد و پسیای ره بخردی
گشتی دریای نجات امان
از غم طوفان بلاشان و باغ
رشد و دریای لب موسی
چو کله سبیل و موسی مصر
جاده گشته دیگر بروز
از پیشانی آتش درخت
وقت بحر شکنان با ملک
یکسره آنج ز خوف و هرک
بید چسب عا دیش آمدن
یا که بخون غرقه تویم از فریق
گفت ترسید کحق رهنما
میں چنین خطر و محشر حکیم
گشته چنان شک طریقی
بود چو دریای طریق انکس
بر شده و خون خودش بفر
قلم تحت آبرجانی گان
ای زده در سفلت از علم و
تا بر دخت از سر شور
خواهی اگر معدن از غنیمت
مگر کن حسره می آراوی
قبول عالم بود آن با دشت
غیر تو این بس که نور چار ساز
خود تو در این برتری ز آب
بهر چه در قلم اینسه دگر

قافه سالار و دم ایزدی
مرتق ایتد و فرج و ایشمان
ناکجا لب قلم رساند
ساخته آن تشنه لبان ل قوی
رفته بر دهن باد و بیضا و مصر
یا که شود غنچه آتش خرد
خرمن بر سرش از تشنه و سخت
باز رسید بر آنان بخت
آمد حیران و پریشان هوس
حالت با فخره خو جا بد شدن
یا به گردیم بصیرت غریق
خطه جیش گمان با است
ز امر خداوند تعالی کریم
کس رمی انگره مضطاعه
کاین سیم ایل گشت از پیش
و دل آن خطره از پشت سر
غرقه نمود آن بسره را در زمان
نیکه بر کسب آذر ملک و دور
تا شوی غنچه قد به بحر خرد
ملک دل از محنت حق کن در
خود تو یک از خلقت انجالی
بخند از افسر بگدایان کلاه
کرده برابانی زان کار ساز
باز چو شدی دور ز بد اختری
غرقه شد ز آبجی یا دما

مصلحت این شد که چو سبلی آتم
دست یقینان شد از شکست
خبر همان دم و تسلیم نواز
گفت که در بجه بحر عیسی
دشمن برسد نماز و نماز گوی
که چه بکسان حقیقتی تو است
تا شوی از جانب حق یارشان
و بعد بر پشت خود ارشاد بود
از خم سینای دل آن حق
خواست کس را پاک شود از گناه
بر صفت عادت و تعلیق
دو پس آینه چو طوبی رود
گشت چنان مصادف و منقاد
بی لب و بوی اسط و بی ذوق
چون منکلم شد بادوی عجم
با قلم از نور در الواح نور
و کز نظم را بلوایه نویس
شرح شایسته از خلق
از دم حقایق استخفیه
بوده در آردی سرایینان
مرد و دوش خسیه بود
فرستی افاده بدش قریب
محض کی و قدم و یک اتفاق
موقع جرت زید آنحال
زین جهان سامی آید

جله گذشتند ز درمای غم
دور بود که حق شکر با
گشت چو فرعون خود را
نیجه و اسد اوق بیان
ورز و گیتی جبر و قی است
باشی از لایم دو کارشان
دست یکبار بهار وین برود
جام عبادت و دوشد حق
میرویش ز کی ملک خوب
میرو از چو سید و شریف
رفت چو یک پند سخن گوید
تغیبه شد کبر از آب و گلش
گشت حق از سبیل برسی
گشته بلا و اسط از حق
ز دوش دست حق ابد خور
مگر دهم را بعضی از نویس
شیر کن از صر تور و اوق
نور بر آفتاب بسیار رسید
منقذی از زرقه فرخ و یان
زایت حق جان و دلش برود
کمان سربل برود و فریب
کرده امانت نهی از دوش
تا که طلا باز دهند آنحال
کونی را انعم و گرفت از یک

و صل آن اسل و صحت شد
کز تر فرعون خود را
این سیراکی بر از خنده
حضرت موسی و حق و حق
دکن از ابرین نفس او
پس شد و با حق آن اود
یک در آنکه و حضور و نیاز
تار سدا ز جلد بانی نمیس
حقیم از یافت بد و انصاف
نطق در احرام چو رشت
شد بر سر دشتش از درگاه
یافت چنان صیقل از دشت
سر چه حکم که خدا میسند
چون چنین حالت و انوگاه
که ی ملک المشرک و منیر
دول جان از تور سید و کجا
باید بعضی کتاب لک
موقع این صحت اوقات
فته گری شده در جابر
دست ده روز چو موسی و
تغیبه جنس شد که چو سبلی
جو که قند طلا لالت و زور
برود و در هم که در دست
بر چه طلا بود و در نفس کدا

غرق آسایش و راحت شد
گشته و حق داده نبوشن قصص
مرسم زخم غم و رمان بود
چرا آن شمس کو اکب فرد
خواسته با دوش بد تو گفت
قوم سیراکی چه دم بد تو
بر که سینا با جابت و دین
برده چهل روز و روز و نماز
در چه جان و دشت و در این
بعد چهل روز و ثواب و دشت
دست چل روز و سید بر کمال
سینه سینا شد از سبیل پاک
مانده خط جلد و نوار و نور
حضرت موسی و حق و حق
نازل (توراه) شدش از آن
کاین قلم این بود و دوش سیم
بروزین اوج کبریت کتاب
پاک کن از جهه عالم غلام
ز آبرین بن شنو این مثال
کامه در نام و نشان سامی
دیر شد از آیدش نزد قوم
بوده در اوق و قلمی بهر
تا که پس از دوشی و دگر
یج بنودش بر رفیع و دیار
دوب شد و یک کوسا و دشت



حضرت محمدؐ وقرآن

در مجلس تفسیر با می کرد آید
گفت که بسود شما است این
فتش از پی این قصه روز
حال باید بستانش کشید
اجعی و عیسی و وحش بودم
یکد را بر سر هستی زدند
هر چه که دارند هم از آن فعل شوم
عاقبت آن قوم بر دین از صواب
ما ز پرستیدن این نوع خدا
در بجزج و زحمت آن نشاء
اندر سه دادن جان بختن
هر چه می برده بظلماتشان
ناکه بگویند بکس عذر داد
که چه بصورت بر آید
کامچو در این کون مکان در ناست
باز همان طبع پرستان خام
بفرض از غلظت طوره درج
آمد دید آن بت ترین بر آید
دید که زردی اثر از خود بر آید
جوش زانگور و غم را نشان
سوز بگر در دل شیش گرفت
من ز آفات و فتن در قوت
سرخ شد از حضرت بارون خدا
بر جو خردم به نصیب مگر
تا به یمنی که شد از بهر مگر

چون دم ز بروج صد اینزاده
تقصید و مجود شما است این
بود که شد جلب بسینا و طوره
زین حق زبسته و پرش کند
اگر دانا دان و پلید و عوام
نفره ز کوسا پرستی زد
کس نصیحت کرشان شد طوم
داده و تصریح بهار دین چو
دست نخواهیم کشید از بد
داده و چرخ غلطی رضالت نما
و ز چشم دل بر حقن شفق
یا ز ریاضات جهاد نشان
بر هر خلق این دوش از طر زده
لیک بمنی مکتوبی دید
چو بفرمان شما دانا است
باز همان نخست از هر خام
آمد و منی سر ابر قوت
دید پس آن قوم تا بش کرد
تابع حق گفت و بخش آخری
زین فرمان و خرد گوسا ک
چنگ بر آید از دور و درین گرفت
این بر دین سپردم تو
خواست و منی یکم اخذ
قوم نکردند قبول از غری
راست بفرمودند و دست

بیک کوسا که ز در ارجان
بگویند است برسی خدای
حال که دیدید حسد او این
بچ و گریستن از آن قوم کاد
بسیح نفیده و بمل آن حجت
در که آوای وی از بطن جوت
هر چه با نذر ز خود و آن رسول
ناکه نیاید بر با بی فطوره
ایدل حیران چه نشستی یا
مین که رسولان بر شاد الهوت
اندر دلی جادات حق
بوده جان بخش صفای وجود
کای هر خلق ای بر آستانم
گر چه حبسید و بر حق تقس
حرف و سخن را بلی بودند
کاف و صفت میل پرستی کند
آمد آن که هر حق احدت
دید که از شرم حق آن دنگها
دید که متور خدای شده
بر همین آینه آن حق نسب
گفت که ای خرد گویان
از چه تو در خط و حرمت کول
گفت که من هر چه زدم نفس نه
با خرد که سال و نواف شد
بیت کوسا پرست از کلیم

کرده بر آید و سر ایلان
کامده و دعوت از آن متدلی
شهم پریشد ز بر زیب دین
در حق کوسا نشاء بظلام
نفره و دین بود آن یا طریق
بی زده بر بیک کوسا رطوبت
کم شدی از صبح جانش قبول
موسی خنده ز رستینا و طوره
خون خور و بر خیزد بین کانبیا
تا چه کشیدند از این خلق پست
از نفس و نفس بریدن حق
ناکه شوند آینه ذات وجود
کای هر آید و میان دلی غلام
لیک باطن به حبسید و من
جنت و برهان و دین آویدند
خوشه کوسا پرستی کشند
آیت توره شریفش بخت
زرد شد از شدت نیرنگها
اصغری و زرد و طلا فی شده
کس بهارون بخش از غضب
در بسه کردم تو من اتحاد
کردی ز دسامی از زرد کول
قوم گشتند از آن نفع بند
با من و حق بود مخالف شد
دیده بهارون چو خدای عظیم



حضرت موسیٰ و گوسا زنا سازی

داد به بحیثیه ای و احراق
نام و تائب شد و از آن قبل
حضرت موسی پس از این هرگز
بعد بر توبه و عطف نام و نشی
مستوف از خالق بگشاید شد
معبودی آید است سازد و چنان
شد چنان طریقه از آن بین پناه
بوده بحسب مبروریش چو جور
بر سر ایشلی و آتش مستام
رشد و در این معبد دین به شمع
ظلم و اداریش شد از ذات
ساخته از شمع و طریقی و لا
نخود و راه شریف از دروا
چو مکه معبد که دادش میکن
ای لب خوشی خدای بیان
گفته چنین از کرم خوش بین
نخود و راه و نقش و ذکر
فکر چو ساکن شود اندر قلوب
گر زخی ایشان درش دیده کن
طریق عیسیم شد به کمرستان
لایق بر ایل چو موجی ننگوت
فرقه مانند که بنه دم زیاد
بر ایشان کمر بسته ننگ
بر عیسیم لنگر نصرت نمود
ناظر از ذوق کرم بخیس

کشته پیمان و ظلم و خلاف
لعل فرستاده بر آن بآید
از سرش فقر و غصب در گذ
خوانده و زود راه حق احام حق
پس بر آیات پیر شده اند
فخر که در فخر فاش جهان
ناقص پس یافته در چند ماه
کشته کل میزد چون تصور
بوده پس هر وقت آقا
کرده بر اعمال اصول و فروع
بخش به از دین و با و لا و لا
بیکل با بخت غریبی طرد
در دل با بخت زرد چاهی
گفت که با بخت کینه است
سنی این سینه همان کن جان
بیت مقدس بود این معبد
کا و در و اطلع حق بخش فکر
قلب بود مسکن غیب آفرین
آن رخ فرخ دیم حق است کرم

کشته پیمان که بن ساس
بیکل که سال هم از آن است
داد و بخت از دین شکم بحکم
قوم هم از دین فروع شکم
آخر از طرف ایرونی
خواست چنان معبدی بود
کل بنا را از دین با خدا
از بی تعلیس حضور و نیاز
مثل جادت گسی اندر سفر
قبه این معبد و رانشین
از بی کثرت اشتاق ذوق
بر سر تابوت طلا را از مرز
از ره قدس شرف پیش
نام جهان معبدش از دین
این سفری معبد و با و جیت
نقد با بخت از دست آن است
ذکر چو در دل نمکین شود
نوع عیسیم چو کند مهدی
بر نه اندک و خیزه است دل

در معنی اسم ایل مجتبان

بدان که شسته از آن مجترب
دائرة شام بوده بقدر نیاید
مانند اما در به هم میبست
دادن آذوقه بی سخت بود
هیچ نمیکرد که از او زکی

رشته زود یافته اند آن معبد
منش تا خاصای نهاد و صلا
از کف آنصو صحرای دور
بیک زنی منت از دین است
در حق کلیه حق از کرم

برده بر دستان زور و ساری
شکست از ذوق فقر و دستگیر
رفیق بر دین از دین شکم و خیم
کرده در احکام و عمل پیشه و عا
خواست نمیکند ای تقدی
طاعت قدس آرد در کار ساز
ساخته بودند زنده و ملا
ساخت چنان معبدی که آن بی نیاز
تا که یابند در اوطان طند
ضد این صلیبه تا یوم دین
کرده فرید آیت دیگر شوق
پیشته در تصویر ملک و بر
داد و مکان در سفری معبدش
بیت مقدس شده در احکام
تا بدین سر و تکاپوت بیت
کشته در آن خانه ذوق ترسش
صورت فکر آید و ساکن شود
سر زنده از دل چو رخ آوری
سنی با بخت یکیده است دل
آید بچشمین بر دستان
داد و حواری بزرگی و سیس
داشته تشنه تن از دین سلاح
کرده کس از ناهشاش کم جزو
فضل فزون شده بر الحان
داشته معبد و مدد رحمت

کل چن کا نزدیکی عزتشان
 شب شدی از نور ستر پی
 زاجر حلاوتی از دوا المن
 حق بر جا دادی سکه اش
 چون دل آنرا هر دین در طش
 حضرت موسی بجا داد حق
 با همه دخت آنده بسلی عب
 اگر می از حضرت موسی بدم
 جرم بزرگی که حبیبان دم
 زین سرائیل کلمه اتحاف
 چون که قسیان شد زانجا که
 حرام آن ناید یک از دوا
 که بر آن مردم سنگین شد
 سوز و طاعت و خدمت او
 بوده بران دست زبانه کاری
 مدت چهل سال در آنجا که
 به چهل سال جوانیاشان
 موسی داد و دم از آیتات
 پیر از وقت خودش آنجا
 کشیدن از جانب ذاتی شیر
 شرح و طریقه که مراد علی است
 دین چنانی است خدائی نماند
 هست بران کلمه تر و آه
 تا که بماند بدین بختام
 به بجای خودش آنقدر

تا که در هر بریشان روز شان
 آنهم به جانب روی کشید
 بر شب برود و بر خورشید
 پخته و آگاه و حواریان
 رشی و چون مرغ که می طش
 میزد بر سگی دیگر و شش
 بود که با نذر حق نجیب
 در بکایت زدی از طوفان
 سر زده مخصوص در وقت دم
 کرده و دود و نور از شمع و شام
 جفتان خدمت نمودن پاک
 سخت رسیدند و بسی نامدار
 به جوع و بل نواریم شد
 کوسر شپایی خدمت زود
 سگوه نمودند و موسی بی
 ناز و بجزایری و بیت و دوا
 و قد خط موطن آبای شان
 دست بستند ز غم و دجالت
 آمد در دعوت و شمع صاب
 بر هر کون و کلام بشیر
 بر هر حق و فادین در دای
 خنص حد است و خاتین و
 گفت یک از طبع آیات من
 با دوشی ده نروندان نام
 گفت بر شمع که شود بر دوا

اگر به ایت شدی نذر شان
 این سرائیل چه در وقت جلا
 این سرائیل چه بجا استند
 کرده ز سگای لغت ایشان
 بر هر شان شمس طریق کثات
 چشمه زان سنگ که دود
 آمد در وقت حق ناساک
 بکمر و دخت و دینان شام
 بود و وقتی که جفتان من
 آفتاب است سوی کفان و
 داده خبر جو که آن سه زن
 بسکه زبرد دست قوی خود
 از نقادین جفتان ایشان
 کاین چه خطا بود و خطی عظیم
 شد توبه پس از این که کار
 غول طبعیت شده شان ابرن
 یک ز دیدار و دل بسته
 حضرت موسی جسد شد و شست
 بسته بایشان نیست گری
 هر چه که شدت برین من
 دین که بودین شرف باقی
 که را باشد بعد شمس و دم
 در محس ساعی و جاد شوند
 پیروی از دین بفرمودی
 کرده و نیست که نوز جان

و روز ناله مرشان بر سبزه
 میشد بر آنان بعد از اجتماع
 گوشت که آید طیار پسند
 منی مرغی است چه بدر جان
 با دوی اطوار حیات و کث
 کشی و دای بر تن جان و
 اند و بخیران دنگ ناشناس
 رفته زده و دل حبیبان شد
 بکمر نوزدیک شد و آیین
 و آب برایش خبری آوردند
 منسج و قنات و علم ایلی
 شیر و دین در کفشان و نجوا
 چون کشیدند سرائیلان
 کده دل از مصر و برون آیم
 بر هر هر و غضب و ذکر دلا
 کثرشان کرد و بصره است
 آمد و محسه دم ز نقدیرا
 بخش اند که معلوم است
 نوری از آینه سپهری
 با شمع و شمع و شمع
 هر که شاد و زبانی است
 در طرقت کلمه ثابت قدم
 تا که حق را که و ساجد شوند
 از دین و بنگر چه دوزی
 جفت کند و دل آن سبیلان

یوشع ابن نون

و انهم در ارض مقدس بود

کشته ز موسی همان قوم را
 یح نیکو کرد و دین آن دود
 داده همان تخریق از مات
 خواست در او عید محمد حسین
 شکیان رسته شد از آب گل
 می شود آبش چو دود و خاک
 امر شد از یوشع آموزگار
 عید گرفتند نخل رسته
 کرده همان یاجید را مضبوط
 ده گرفت آنده از این بود
 آنچه بدست آمدش از لطف
 رفته بدست آوازش از روش
 دهن نموده در آن ارض خاک
 باز بر آتیه در موفقم
 بوده با شر با نوریست
 گاهه عالم بسراپیلان
 بوده دشمنی ای در خبر
 گشت بر اسباب تخمین کفت
 از رشتان رخ شد انواع جور

آنچه بود ساکن از اخیار و
 پادشی آمده عالی نسب
 بر سر پا دوشی ناجده
 منزلت از عدل و صلاح مداد
 پس به پیشگاه اعلان نمود

باز در این صحر که یوشع را
 بر همه زحمان کلمات بود
 یوشع بن نون هم از او گفت
 یک ز حق حضرت یوشع چنین
 داده بهوش خبر آن رخ
 دارد از دن شد با قلب
 تا شود بطلب از او یادگار
 روزی که قوم رسالت فخر
 کم کم داشت و بی سوط
 بعد بران شهر گفان بلاد
 حضرت یوشع از غنای شهر
 نیز همان نقطه کیوسف فرود
 گنج با نوت همان روح پاک
 کرده دیت که در صحران خم
 یوشع بن نون که بچند ی رقی
 بود چنین شیی آن دلیان
 و خراز آنها که شد او داد
 دست که خوش گذران داد

دید طوایف که بکفان یار
 رایض بر قوم عالی نسب
 هم تو کار ای شه یزدان
 بعد مشوریل و بطاوت داد
 بر دل بر جان و سلطان بود

بوده بسبلی که شمس میم
 سید و مرد داشته با آن کرد
 قوم خود از توحه قدیم بود
 بود یک امتحانات از آن
 کرده و حاشی که کم شیب
 حلق با نوت بکینه شوند
 رفته از این سوی بدوی شاد
 بر لب از دن بند او یک شان
 رفته در اطراف طغیان یار
 بوده در میان نشد از شر ما
 ضبط بدست شد حق اتمام
 از ره تعدیل قسمت نهاد
 بنده شده و برده شد در زیر
 خواست غایب ز جهان کرد
 دهن شد از ره بکفان نین
 مدت امرش بد با نیت
 عالم خدی شده به قیاس خلق
 داده بطاوت سر بر کلاه

قاصد و تصور و منظر شدند
 حلقی از جانب حق بر پرت
 کرده توقع ز شومیل نین
 را بر از شک و کور شود
 صبح که قدس آورده از برود

با صدقان در حق پرورد
 حق جان چشم که حد بکیم
 عاقله با نیر بر اصل دوجو
 داده همان طور که سوسنی طور
 رخن از آن دود که شین از آن
 تا بر دازد و فریق آن صیب
 تود و بارون که زمانی روم
 بسلی از آن ره سلامت چو باد
 بر یکی از قوم سادات نشان
 سید که یوشع از الطاف یار
 آنچه گرفت اولی از آن شهر
 تا شد زان مخ طغر نصاح
 بن بر پیشش آغوش نهاد
 نیز همان نقطه که خواج فرید
 چو که در بحر کیوسف غروب
 زین سبب از روح مساوت یار
 شرح چنین سید دین سر کرد
 بعد چنین عالم پاکینه دلی
 اود است که با امر حق از غلام
 چو که سراسیمه از اطوار کرد

نیکو چو حضرت داد و زدند
 گشت بر اخطایه زاعلی و پست
 جمیع اسباب سادات خیر
 با نیکو بایند و سده و شود
 بیکش از ره تعدیل کرد

طا لوت

کای زده جاستان بجان بگر
باردشی عاقل چشمتی تین
دو تنی تنظیمت بدید روی
تا که سرخوخته آن نظام
دقی از اوقات شومیل داد
رشته در اطراف طعین که بود
بوده بان قوم همان شکی
خواست زگرگان و کان کند
در صف مردان بی لکل او
برود ز شیران قوی بخت
زیرت از صف بفرزین چو پیل
کشته گای اسباط دریا کارا
از رخ زرم آوری اقدم بود
تامن و اندر توانای خود
در شده مغلوب من از بخت
جست باغ مبارز زگر
گشت معصم که گدازن بر تن
چو طبع چون خوش آید بود
را ندو داد و بدون خفت هم
کرده تبارادن قلاب شک
زین پنج از قوم سران بیان
حضرت داد و شادان بود
ابن سراسل بسم از آن زمان
یک در امیر و لاشه خود
چون پسرش دست او بود

بر همه حالات بود پادشاه
باصفی کامل و غری سبیل
شکری آداشته کورگی
یکسره در ملک دهنده نظام
از حالات ملک رجاء
تت ملک و کشت کفر تو
کرده بر اسباط تمام بسی
با یک بیایوی تعال فند
بوده زگر و ان قوی کل او
داد و بر پلان تاد شکست
گفت و غریه چو اسب و پیل
هست کسی که در پهن مان داد
بوجه در جنگ مقدم بود
بر دو هم آورد و شوم از برود
تا جسم آید شاید رنگ
حله بر آن مرد بسته زگر
جنگ بجالات هر پافتن
ظلمت یاس از دل خود برود
گشت بجالات تعال برزم
عرصه بجالات در انصاف شک
تفرقه افتاد بجالات
شد پس از این جنگ تین مار
هر دو را کرده دل و زجان
عاطر حالات سادت خود
دقش از قصه پدر که درود

چو که بجالات رسید عزاد
داده ملک از ده دانشوری
امن امان تا کنده آن برین
یا که ز سر سینه زولا دین
پس ملک از امر شمعوی
رشته بدان سو که شمش بار
چون زود و لشکر زد و چشایی
پس ملک طعین که نام
از زگر و باز و قد و کشتش
تا که ز خسار زود از دل جرس
راست شد از پشت کار چو
پرو دل و بخت آورده شمشیر
هست چنین پردی آوردن
غالب اگر شده من او در قیوم
را ندو چو جالات هر پافتن
یکت دمانای جنین قالی
گرچه خودش خود آن افتاد
رفت چو در طرطرم ملک
دست زانکه صلاح از سر
ریخت زین شک قالی
داده بجالات و بخت شکست
در بر اسباط شد نشسته شیر
هر دو یانان به بالا گرفت
قصه خود آنکه بسنج از سر
حضرت داد و هم از این سب

مرد شومیل شده ادا و شاد
تقیست از لشکری و کثوری
کرده مرتب سپهری دانی
کین گدا از طایفه شمشیر
شکری آراست گران بر تو
گرچه بسطی ز جدل کار را
بسته شد از زرم صنی امین
داشته جالات و مین از نام
و از اثر همیشه در تو شمش
تاخت میدان شادان ترس
با یک بندی زده ماصد شوه
مصدود قمار و دل دیگر تاز
یکه دستید میدان من
ماجد تابع بشما می تویم
بیچک از این سه ایل بیان
حضرت داد و شمشیر انتقال
تا چه نصیبی برد از این جهاد
حضرت حق کرده تعیش ملک
شک جالات نغلاخن نهاد
بیکرش انچه در آخر خاک
پایه رخ و شمشیر آمد بدست
مرد جوانی و قدرت شیر
در دل و جانم شان عا گرفت
تا یک خنجره بخونش جد
دور ز جالات شدی و زو سب



حضرت داود

یک نشانه کاشه مایعیت م بوییک وقتی از اوقات بگاه داشته اسکان برش از بزم دختر زمانی که از جنگ سخت گریه نمود از غم او بوجاب و قهر کیمان کن از حسان بخت شادمان بر شومند بعد بر اسباده سرایان داوه حق از نزل میش جوهر زیر شش از نطق خلق بود نعل جان بوده که داود فاش شمر زیادی که هم داشت بط سر زده وقتی تسبای از او پس شد از آن سینه داود را بر که حق اوجیه از آن رسول داود جان با خوشی از روزت مخلص خلایق از بلائی چنین از نطق طاعون به غامطی هرگز بر غیر محبت از او اکرم یک چو سجد همه آسباب رفت چو داود از اند بر سر و در آن احسان خایه شاد چو تاریخ سلیمان شایع بسل جانبا زده از وی شایع خود پرچم به قهر بر کن	دختر از دمه و آفتام حضرت داود ملک بارگاه صد بر طالوت زنده در نام قل کشید ازین طالوت سخت داود علیه السلام رفت که طالوت چو رفت جان داود بجا که دولت مند گفته شد آنقدر کشف جان نارزش از شرافت زبور صفاش آتیه از اخلاق بود شکل سرایی و آن نجاش کرده بکفان دار میش ضبط زاهر من فتنه گهای از او ز او بر دل سوخته گریان زیاد از زده لطف و کرم آمد قبول خرمن جری کشیده ی لطف خوانده برش چندین از کیمان کرده حق آنقدر زود علی خواست که شکر دانی تم رفت فرجام برای نجاش یافت سلیمان پسرش چو بر سر از پیر حکم زده بر ذوق تاج بر علی داود علی هم زنج یافت نزل از زده قهر بر کن	بلکه دام از ده لطف و کرم زده زده در نیمه طالوت یک خیال از سر داشت کرد حضرت داود چو قلش کشید داود علیه السلام رفت از دیرین زاده در خستین قدم از آگهی بیشتر بویک شایع کرده در الواج زبور از دم یک در اعم قوانین بود در عمل از شرع و حقوق دعو قدس گرفت از خیری از بخت حق بویک که ملک مستقیم خود زده نور و عجز از او عمده ای از کوشش و کوشش پس زده داود در آن شایع یکدل که روح و زبان توان حضرت داود طایک خود بر همان نقشه گردی داشت وقت شد از ارض جانش خود بر حسب احوای باب از رخ می شد به مسای جبر تیر شایع علم زاب و تاب خام خوش گاه خبر بر سرش	داشتی از جوشش محرم ختره سر از ملک بامید بر کسی از او ادیت نکرد جانبا از او غش برده آتش دل را زدی از گریه بخت نبخت قدم ازده شود یا که بر سباده و اش رنجی از لطف خدای جلیل نوع نصایح بصفیاع دم نخست از حکم و فتنه امین بود پیردی از حضرت موساس بود بیت مقدس شده با بخت او زان که از حافظه کوشش علم خواست که بخشیده شود از کاه در همه اسباط طاعون فاش دست توسل بجای از نجات برده بر نردان ز طاعون رشد نمایک و ده که زده بود ریخت ناسجه اقصی گذشت برده به ارحم از جان خود ناگذازه بعد دل شایع باب سجد اقصی نهایت رساند بر رخ فقیس بار اسب بویوغرض ازده بود و نجاش در بین پادشاه حسین بر داشت
--	---	---	--

۱۰۸

رفت چو داد و ز کسان بکر
چون پدرش ابر سالت رسید
داشت ز بس دست تسلط بجان
حق و انول تا با بدای بسته
داد و بخشیم خود آن اتهام
یکه له آن با فی محراب حال
سجده می فراشت در آن آب و خاک
صحن و سرایش شش چو سحر
بسته اساس اندرش آن مستند
بسته تیرین چو کلام و حرف
بسته بر طلق طاق و زبر
چونکه شد آن سجد حای تمام
جمله بتیمیم و نیاز و جلال
آمده با سایر اشیا قدس
آنچه آتاشیه دیگر که بود
منزل از این نکته چو بگاشتم
بیکل انسان چو خداوند ساخت
کرده نماند کفش از کت و کت
تا بتعکس شود آن دو المین
شرح و طریقی است حقیقت اسرار
پس چنین روز شرافت جان
خسرو بی عیبه و همتا و من
در ای سیلان سینه این رضا
اگر کس نه زای طلائین خود
طبع و خفاش مستی و فقر

یافت سیلان پیرش کرد و فر
هم شهنشاهی و دولت سید
یکسر مجذوب شدش از این عالم
کم شده گاین رتبه و بدر کی
تا خودش سجد اقصی تمام
همی افزاشته در غایت حال
چون دل نورانی حق و دست
طاق و آتش تسلیع چو نور
چو زیم و زبر سرخ و سید
از زرخا صلیح طرف
مسند در طلق قایل زور
در کف سجاده حق این تمام
چو بتکبیریم و بتقدیس و حال
تا بدر سجده اقصای قدس
داده در آن بیت مقدس و نور
باطن با بوی چنین باقم
جان می از ذات صفات حق
کنج شناسایی خود ابرو
جلوه گرا ز سجد اقصای تن
که مغمس مرد شود و حق شناس
چیدگر قدسه ایلیان
شاه جهانان ملک جن و انس
کرده در آرد چنین اقصا
داده بهر حرکت ترا زور و جو
ریخت و بخش زرد مالی کثیر

حق که داد انداز ملک اندر شش
بسکه خدا نصرت فاطمین داد
بسکه پدر اخته جبر حق سیر
آنچه نشان مید بدین سر کشته
تا چو دل باو کند آن غراب
سجده اقصی چو جان برفت
سجده ای راست در آن سر زمین
خورد ملک خادم و اوان
از حب از راست و آنرا داد
یا قده سجد کف و محش جلا
در دوز در بای طلاق کوشش
را در سیلان شد یزدان دل
گفته بعد طغنه باز آن عظیم
تا بطائنه و صبر و سکون
بیکل با بوی یکینه چو نور
معنی با بوی یکینه است دل
داده بر آن بیت الوهی اسرار
تا زو یا ضا ت جادات ذکر
برین سبب آن قاعده که از انجا
با غرض از روز سیلان تمام
بسیج چنین عید ز قوی ترک
بانی آرایش اقصای جان
در ره حق خود فرادان کند
بحر خفاش زو از اکرام جوش
کرده عقبه بانی یزدان نشاء

بود بر اوج ملکوت از کرش
پادشاهی ظاهری و باطنی بداد
در امشش دیو پوری و وحش و طم
مدتی از سلطنتش در گذشت
دست تیر زوش آنجناب
هر چه دل کاوش نخواست داشت
سجده و لکش چون دم روح بالا
نور ملک آمده غلطان او
بر سر هر صفه دو صد شمعان
ز انبئی محسره بای طلاق
شمعه در روضه زمر و غیش
جمع شد ارکان درش میار
حایل با بوی یکینه عظیم
داخل سجد شده با صد شگون
داده سکون در دل بیت محضر
سکون حق است بجا نهادن دل
زیوری از گوهر عقل و هواس
زیب فراد بدل از نور فکر
آمده یا مانده سجد از ادیا
داده بر آن سجد از این تمام
نامه بوده است تجستی بزرگ
حای آسایش بر ذی روان
بر همه خلق از کرم احسان کند
شد کفش بر همه که بر خروش
ارشته و کا و دهم میثبار



حضرت یسایا

یا قوت منت پس از احسان در دایع نگو که شد مسجد جت و دین بر جهان چنگد مجری شدی حمد دی اسباط بسی قدر و جاد توش از اوقاف مل در مد یافت بفضل از ملک جرم پیش هم شده سلطان ولایت خمیر اکثر شان ز جهان تا گیش هم کله ملک بسا و یمن بر درش آن مهر بند خستری در کف آن آینه ماصدق سندش از هر پریشان و شت ابو بر ایل و قنصت شدند جمع در گشته بیک سولتی وقت بوقت آمدی از دواکن آنچه بنیسه اویان مسند نخستند آن نصر از ما وقع از دگر گریا و دین داستان کمان دوی از عجب بطور بود	بیکره که بخت ز ملک آتین ختم که آمد مع الساجدین تغیبه زن صحن صفای کسب نمودند از آن پادشا بوده فروز خشت آن افتاد غزو تبلیغ رسالت بدوش هم بدو شاهنشست بر و گوسر اطاعت زده بر دوش کامد به قیس بنام آفرین منقحر آمد زیارت گری داده بصدیق دل یان کنه جمع شد اقا و بیایع شت پیر و احکام دودولت شد خبر به اسرائیلی شد دولتی بر دویکی با وی هدیه دم کامد به قوم بر عسکر دود حضرت یاس و دگر السبع	نگو که آن سید اقصای روح ابن سهر ایل که بعد از آن شاه سلیمان ملک تربت بس بقام از بهر آمد رفیع حضرت غرت سلیمان زود داشت چو از عدل حکم الکی خشتش آنجا شده کاند سلوک داده سلاطین زده ندیه با شد به صد تحفه و صد احترام از دل جهان گشته در قلم تخت سلیمان چو از این سر بند رشی عرش بلبل شد چو عرق جمع گشتی سری دیو و جنس حضرت حق نم ز شرواد کند ما که بر آن قوم غایت کند اشتراک آنها که بقرآن بعد یونس و دیگر ذکر یا بود	یافت ز صا حقایق شتوح مسکین بل به اعمال آن داشته جلال رقی سلطنت قدر نشان شد با ملک و یس داده تقایم که بر کس نداد داده خشن ز بهر شاهش دست به قلم ز نندش ملک بر در آنخوان کرم بدیه نزد سلیمان علیه السلام زافر دسه بیکره تسلیم او شد بوی روضه رحمان بلند خرداش از اختری شد چو عرق آمد و شد دواتی آن بس نسج نظ نمود از کرم آن هر دو خراب بر طریقی راست هدایت کند ایم بر دزدانمگی در بد اس چو عیش حضرت دیمی بود شرح چنین در خبر از استان توده بارون عیبر بود
پیر جوان سرت و بنجیه بود داشت ضعیف چو رقی جوق تخل کن سال قدش مستقیم چونکه زطلوفانی عمر کثیر داشت بی دوشش آن آرد داشتی از عجز و بعد سگنت	روایض و ماضی من دیده بود بوده در آن عصر بقوم آن سول نامه به بستان جانش صم بوده خوش به زارش ایل بر کاش که بدوش سپری بعد از دلت عمری زرقی این سگنت	کامد به بیت مقدس سیر آن بی از شاخ درخت نمود در شجر از فلسفه زوری ندا دید محال است دگر بعد از این صاحب از ملک طریقی شود بوده بدوزی بهین شکری	بر بهر دعای حوران طیس بیج بودش شراند شود در شمر و لا و کوهی ندا میوه و دشاخ و دخی چنین با وی منهاج فرقیش شود مسجد اقصی و محراب ذکر

حضرت زکریا و یحیی

کرده نزدش ز سای نفعت
بادش را است از آن موجدی
آن پیر آتش بر آفتی است
یکند آن زاده بر فیتق او
چون برین (یشاع) در این دیوید
تیر طراوت چو گدشت از کان
ریشه چو خنک شده او نخل تو
شود آيا که در گدشت خار
دادگر امض بین لطف خاص
پس ملک وحی بر آن مستطاب
قدرتش آنجا که روان میشود
مثل غمشی توانی شکست
دید که شنبه ز نقش زبان
ستی صهبای شربا با ظهور
که ده خوشش ببه خیزار کام
حالی بر کس که سخن سینر
دست چندی چو گدشت از د
ج کسی تا بهمان وقت ج
دانشه بر طینت پاک انجیل
در حکم لطف دستان حق
زنده بفرمانی از داورش
آن در بحر صدف آلود
چون زریان با دی خلفان
خلفت مکان چو پرزاد او شد
یعنی آواز که حق از غر و شان

حضرت جبریل زدادار گوشت
بر تو گز دیشاع و ده نوک
بر سر الواح صورتی است
باز لب از صدق تصدیق او
بر دو ز لطفانی خسریم پیر
سر و چمن کی شود از قد چان
ابر بهار است بر ادبی اثر
تخم دهد نو فغانی آرد بسا
تا شود از قید هم جان غلام
داده بر آیین نوال این جزا
هر چو ز نقش جان میشود
جز با شادان سر و چشم دست
دید که با کس تواند بیان
سکند ام از می جمع و حضور
مگر ز رخ و ذکر می و ذوق طام
غیر اشارات نکایت بود
اواز که یا پیری شد پدید
حاضر این نام بود از نسج
بوده بهنگام عبادت عقل
برده ز صد حکمت پیران حق
تابع امر پدر و مادرش
نخچه آمال گلستان بر
ره بهیچگری ایمان دور
سفر قشینه بر کند او شد
داده نشان ده برید از شان

کای گل پربار گلستان چو
ماش از این یا چینی شود
چون ندید می ز جهان عدم
پس زگر یا بلبی منسه خدا
عمر طویل شب و روز از امید
با دو کی ز گل چو بر آت نک
شود آید که از چوب خشک
میشود این با همه ضعیف حسین
در دل و در دیده ام یاران
دست توانای شیت حق
وصف علامت بود این روز
پس زگر یا بلبعای درون
تابه روز آن بی از سر و جو
جام تجلی حق از جبریل
خاسته با بر تکلم کند
بوده چو در مظلوم حیرت نوب
آن بی از حضرت رب الا
دانشه چینی ز بس ز کوکلی
آمد در خلقت و خوی او علم
تخله خشت بدش غرض بود
حضرت یحیی ز خدای حمید
مهرن آید کعبه پروری
کای قدم از خط نجاست کان
صلحت آن یک در انوار عقل
ره که نشان داده حق آن مژ

دی شده بی بر ز دست جود
خود و آن زنده دل ایثار
بر سر اسکان بوجوش قدم
گفت که اینجا حق چون چند
رشته و شد موی سیمان سفید
صد دم از دیش ناز و رنگ
زگر شلهای تر و بید شک
صاحب دلا دشوم بعد از آن
یک شاعری ده ز علامت نشان
منبع پیدای این جانشک
یستون لطف کنی تا سر روز
رشته ز عذاب عبادت بر کن
بوده ز کعبه رخن شک و جو
شده مولود عبادت دلیل
می شدش گزینگی دم زند
تابه روزش به حال انبیا
خوش شد و گدشته بچاش نام
روح بزنگ عقل و روانی زکی
عالم بالذات و حکمی قسم
بسکه در اعمال خدا ترس بود
نا شده باغ به نبوت رسید
نوع جاویدی پیغمبری
دی شده در بادیه گلستان
خلم جدا کرد از احوال عدل
بر پرواز تازه چو رود قبل است

آمده وقتی که زور شید جود
آنکه در ادل به نبوت قبول
حضرت یحیی ملائک صفات
عاقبت از پیر شسم آن وحید
گزاره جو ز ملک سندر دوس
آن ملک که همان وقت عصر
کامان زن رخاقد و زیبا خرام
حضرت یحیی رضیعت شاه
عدل شی که حقوق و حدود
داد گیر از سر از قصور
قصه یونس که یک از انبیاست
این بی از جانب سلطان بود
آمده بموش مران حق نوا
ز غره آشوری از اعلی پست
زین حرکات عاظمه یونس
عقد هکشا نشان متاع کید
عقل که زور شید سالی تن است
لکرت این قید تعین برکت
برده پند از تن بر درید
چون نشیند سخن زان عید
گفت که چله روز در ز آسمان
زاشه حق واسطه باز این خبر
یونس از انکار و غنا و گرو
مردم جان تیره شد از عاظم
لنگر جان ملک آمان بحر و

بیکل عینی چه اندر وجود
کردش از آن جاید بود این ل
حاصل کم نرود بهر از حیات
لکرت در ایام جوانی شید
بر حسب حکم ملک دهمیر دس
ساخته در ملک ل از جو قصه
بوده بر آن پادشاه از حق حرام
گفت که ای صاحب آید عاظم
حافظ احکام خداوند بود
کینه زبیدا دزد بر فجور

از دم جان بخش حق آن بی بی
دست ل از نیت در گرام
آن بی ازین نسل تا ابد
کاتب این قل پرازد و دغم
اگر کو هوا های تن
آن ملک از لکرت شهور
حکم خدایچ بسته و ج زن
پادشاهان کانه یار و نقد
معدتش لایتناهی شود
آه کزین پند حقایق نوید

قصه حضرت یونس

بر همه گون طایفه درینوا
بودند آنروزه که او کب است
خواست که بر فرقه کد مونی
ناقص آیین کوا کب شد
شمس قر جان از ادرو
گوزده در وحدت ان صد
زین سرود و سنسنگ گذر
یا چون پند از همه شد نا امید
آتش آید بر زمین بس زمان
بج نده باور شان آن نفر
شد زخم از تنگدلی در تنو
رو بونی و جله نهاد از عیش
ظلم دین موج تعین خلعت

بوده جان ملک ملوک ایشان
برده چون بر با هزار آب دما
شسته شده آینه تازان دوش
گشتی اگر عقل بودی و لیل
در خم چکانی توجید دوست
لایق عقل و خرد و دین بود
بر چه توجید و تعین آن رسول
پس نرود یک عدلی پی
خاک کند شه و در آنرینوا
دوخته چشم از همه گفارا
کیمزه مایوس شد از روی قهر
و جله هم از متدش اندر شید
زاد بر دل شیل در بار شد

چون بقاات رسالت رسید
نامش شرفش شد و احکام او
مخت او بوده زیاده عمر کم
کرد چنین در صفت از خون غم
نظم فساد آمده بود دشتن
خواست که جبر بر دوزنی
ار نمیداده بشاد آن زن
مظهر آن پادشاه مطلقند
مجرای آیات الهی شود
حضرت یحیی بهشادت رسید
نصو تاریخی دین ایضات
یک رمل از ان مر ایل بود
مرکز سلطان فی آشوریان
سجده به نجم و مفسر آفتاب
پاک نمودی ز فصیح قلوب
کم شدی از وادی جان چرخ
والد سرگشته حیران چو گوشت
دخوشش اینده هب آیین بود
دخوشان کرده نیاید قبول
داده رسول رقصان ترس دم
نی ننداز برک نشان بی نوا
گوشش اندر بر اندازاد
پشت بقوش زود و پارا شهر
زور میان موج و کناره کشید
دار و یک کشتی پربار شد



کلامی افغانی و سلطان پند چغتای

یک که نقش آن سپید دل
 زانکه در اعراض نفس و شش
 حجت از بر سه وی نام فنا
 گفت یک از ما بعد بی شک در
 تا شود این ز غم زبان آشکار
 پس آن دست از هر پرده خشنود
 حضرت یونس چه برام بل
 بر لبش از دیده و دل سبوح
 کاین منم آن مجرم تقصیر کار
 چه گوشت تم غصه دار اختیار
 در دم از آن بجز با عزاکرم
 یونس از این تو قصه پریشان شد
 جسته در آن مملکت بر حق پنا
 رفته گرازمین ز خطا مقصور
 مای آن حبه بقای قدر
 حضرت حق بازیم از قدر ترش
 شکو که از حق تن آن مجروح
 بشنو از آن زور که یونس فرا
 بر طرف افکند غم از هوا
 حدت زود که حادث بلا
 تا بخورش همه تاب شود
 گفته که بایست که استغفار
 بکند که زنده در آنجا بجا
 یونس از این ره مبعوث باز
 خلق هم از امر وی از هر محل

بوده از اعراف خود منسل
 یافت که حق بیخ نیامد خوش
 حرکت نموده و پاک است
 دانش آلوده به جرم است
 به بود از قرع شایم کار
 پای پا قرع بر انداختند
 آمد هفیب که این آیت
 ریخت بیانی مضامین نعل
 در دم از انصاف خداوند
 به که زیار منم بختیار
 آمد یک مای بسیار غم
 در عمل از کرده پشیمان شد
 میرود سجا که ناله
 تا بم استغفار یک یا غفور
 کرده برون از حد نفس گم
 داده از انعام و نعمت شش
 یافت بر سجده جان قروح
 کرده و گرفت بکشتی قوا
 و لوله در منطقه نینوا
 نیست مگر و عده یونس با
 شسته مر از لوث نواب شود
 گشته یک بیخ و مصائب
 توبه ز هر غفلت و جرم کن
 بر هر قوش و گراز کار ساز
 هیچ مگر و دین از عمل

زانکه پس از تکرار انش
 زمین سبب غفلت چو قدر گرفت
 غرق شد از سیرت و غم ناخت
 ماکه بداییم توفیق نیست
 قرع بهر کس که قد مجرم
 قرع چو انداخته شد ز تقصیر
 از چه تمام است و چه جای کس
 کاین منم آن بنده عصیان
 عذرم به خست مولا ی من
 شخم باین شد کان مستطاب
 آتش حرص از سر و تن زد
 خود ز دعا ما بجای آن بر حق
 گزیند ای رحمت للعالمین
 عطف حضرت غفار هم
 اندر غلطان که بداند دلش
 باز بپوشش شده در نینوا
 ذکرش از آنجا بخبر دلش
 شد ز یک از ابریا بی تردید
 رعد چنان اشت تشه بطور
 ره زده تاروی به بیدار
 بر چه نمود تقصیر گری
 رفته با جماع بتی هضم
 توبه قبول آمدشان از جید
 گشته در احکام حق آن نظیر
 از دم و وقت صدق و

دید که آن نیت از نیت
 تذکره در آن زلفان بحر نیت
 ز یکسان کرده و دل با خدا
 تا بشناسیم گفته کار کیت
 غرق بدیاشد نش لازم است
 بر نشافت و بدام قضا
 نامه حبه غم و عصیان
 گزیند از خواب جرم نضال
 رخم و شد نقص تولا ی من
 خوشتر آنکه بدیاری
 حضرت یونس بهین فتح کرد
 شد ز دل دست و زبان بجای
 تا دم آن گشت بن الظالمین
 توبه وی کرد قبول از کرم
 بر زده و انداخته بر ساحلش
 داعی پیغمبر و صاحب هوا
 طرش از آن بحر با صلوات
 تیره روح این تقصیر پیر بنا
 نامه الهی سینه لزل از خوف
 آن بی گشته پیا کنند
 باز شد خود ز تجسس در بنا
 کان توبه توبه شده است از دم
 رنج شد آن رنج و غدا بعبود
 ناصح آید و بشیر ی نذیر
 را بر و شرع و طریق آمد



خرفت یونس من حال اقبال و نصیاح

بج ندید بجز ایاقاب
 مریم قدسیت دم فلج خباب
 لبه دمی بصد گئی محترم
 از طرف نسل و نژاد آن تام
 در دوح آفرید عظیم المثال
 رسته که در دانش از خلق
 که ولدی حق دهم از کرم
 داد خداوند براد و ختری
 آنچه ز تاریخ و خبر آمده است
 برده پس آن شمع حرم خنجر
 کای زده بر جان حق وید
 ماکه ز غیب از تو پدید آیدم
 رسته داین از دو گشت ازینا
 مریم از آنجا که بخیل اعم
 قوم سرانیش از این سبب
 در دشان بوده که همت کند
 ماکه شود رنج چنین گنگو
 در مصف آنجی که می نهاد
 زنگ غم از خواطر مریم ستر
 یافت چو مریم ز مرتبی فروغ
 مریم قدسیتش را زود
 پس ز کزیا ز حقایق دسے
 گفت که مریم چنین حالها
 بهر چه این بنده عالی شئون
 محض بان صدق و جاهد و عفا

حضرت مریم

نور جبارک قدم اختر شهاب
 محرم روح القدس اندر محرم
 توده داود علیه السلام
 بود یک از عمده ترین رجال
 بیسج نبی چیده ثمره قی
 بیت مقدس کنش از خدیم
 هر فرد از آن بر نیک اشتری
 منی مریم بلغت عابد است
 در محرم میت مقدس چو
 در قمت نقش هزاران آید
 بر در فضیلت باید آیدم
 باز بر دوش در آید باز
 بوده از آنکه پدرش محترم
 بوده بر بخت همه در طلب
 ماکه بختش همه خدیت کنند
 تا نهد این فتنه سوی صبح
 قدم بنام ز کزیا فدا
 بعد در دست جلال شپه
 رشتد رسانش بکمال از بلوغ
 برود در آنجه بجان جانی
 بر دپی از حال دل مریم
 بر کشته آخر بختک بالها
 کشف شد از بانو قوی بیرون
 بر دل و شرف و یات صاف
 که بر تقدیس و چهار اصدف
 در ادب شرم و حجاب و حب
 دشت گرانایه عمران که آن
 آمد و عمران ز نش رسته نام
 روزی از ایام زیارتان فرد
 رسته در آن گشت کایا
 اسم وی ز ناحیه آم و آب
 رسته اند تا که بندش وفا
 کرده مر آن بانوی قدسیت دم
 هر کس آید می که کند آرزو
 باشد آید که زلمیست
 حق آید باغش نشاند
 از طریقی بوده چو در خوش ترک
 ماکه کنند از دل و جان فخر با
 داشتی آنقدره و آن اجتماع
 قدم کشیدند کران اشکاف
 پس ز کزیا می خداوند چهر
 شد دل ایشان بجان خیره
 پس ز کزیا هر بی افس گفت
 حضرت مریم ز بانوی ندید
 ره چو بجالش زدی از جستجو
 در اثر مقدس می از شکست
 محض بان طاعت خلاق جو
 محض نقش بر جگر از نیاز

حافظان بوده حق از هر عباد
 برنج نوایس خدا و اشرف
 دخت بی زاد و بنوت نسب
 بوده بزرگی ز سر اسیلان
 از صحنی و زنجب در انام
 کرده تکرار سر عجب و درد
 آمد و شد حاجت او مستجاب
 آمد و مریم با شارات رب
 داده ز تقدیس بریم صفا
 هر چند حاجت بخدای محرم
 از کرم مت شود آید جو
 حفظ نامی من داد و لا و من
 تیر و عایش حاجت کشاند
 از جوی خسته شخصی بزرگ
 در ادب و تربیت عشره
 بر سه اینوا که دائم نزارع
 تا بر آرنده از ایتلاف
 خواسته ایشان ز نش از هر
 چونکه بداد زاده جمشید و اش
 حجره از بیت مقدس گرفت
 در بهمان محبه جهات گیرد
 ویدی علامات غیبی از او
 بر کز در نقش از او و جو
 بهر جهان ز کرم صفا و جو
 بر تکرار عبادات و دراز



حضرت مراد و جانشین

خواجه بقرآن مجیدش کریم
داشته مریم زنی از سرور
حضرت عیسی و جهان نازم
کرد طلوع از افق ملک روح
زاده شد آن گوهر مجسم
مادر با پدر اقیانوس
رفته زلفت بر چنان با خلق
دایه نگویی بر جسم وزاد
چون بجهنم آمد صورت کشاد
حضرت جبریل هم از لطف و مهر
خود نوچه بر کعبه جان طایفی
ره توجّه زنی از اندکی
آمدت سر باشارت نعم
اسم وی عیسی است لی آن پسر
بیکرود بر فلکش عز و نام
موقع خدا و بهنگام شیر
چون بزرگی رسد آن فرزند
پوختی زین چمن آرای و بر
آن صدف قطره زینان شد
مهر داد او بر می نور و زاد
پس بچرخ از عدم امکان خود
حق با مولات قدسناظر است
که پیش ای بود شود بشود
یوسف بخار پس از گفت حال
مریم از آن نغمه جبریل ذات

پاک و سبزه و عقیق و صبر

خسین بن علی شکیبش نمود

تولد حضرت عیسی

سر زده آفاق زاران صبح
از صدف مریم تقدی رحم
روح سوا لیدی این کائنات
ز دل او ذرات رب الفلق
شرح بچین قعه بر این قسم
مریم از آن مرد بوخت فدا
گفت که ای مریم فرخنده مهر
از چه زنده ام درش خائنی
دایم از خواجه سرایان کی
تا زیک اولاد بشارت تم
لعه نوریت ز با تا بهر
نماد از او نام نشان بقیام
چو که گلهواره شود جایگیر
از صلی گرد و از ارشدین
بست که نایسته قمل آرد بهر
در کشش گوهر خطان گردید
نه شود شب پرد جور زاد
پانصد از من پیری در وجود
بر چه چید و بهر کس فاداست
یا که توانی شیشی بر وی سوز
کرده از آن بوی قدس بزل
و اندم روحانی قدسی ذات

موج صلب از ره اعلام خود
قابض صانع نفس
برده ز مولود حسین بن طهور
خرق جنین ذات زان بدلم
کامده یک روز جوهری عطر
بسته شد از او همه شکر و رام
نخل خضورت چو بدل نشد
من بیداد تن اند زین
شش شبر بر تو نمودم نزول
گردد روح القدس از جلال
روح وی از بسکه بود قدس
نزد حق از بسکه مغرب شود
بحر بیان است بهیسی سج
گفت بر او مریم فرخنده پی
کجای گرمی نوزد منسری
خوار اگر از شرق زمان نرزد
سکه بمرآتو شد من مستخسرم
گفتش جبریل این جفت
خواست چو خلاق که غلغلی
حضرت مریم پس از این گفتگو
کجای حرم صحت بود گدا
شرح دلد نمود لی از گوشت کرد

عادی از اندیشه و محبتش نمود
بر بسته زنها چنان بتری
یافت چو خورشید که تولد ز نام
بی پدر آمد ز عدم در وجود
مات شد از آن پسر بی پدر
جبرئیل تا دم یوم النور
بوده یک از معجزه های عظیم
در بر مریم ز سما جبریل
جسته در آن مایل بر حق پناه
خوف لاهوده اوستن ترس
در حرم عقل تو همسم این
گزیر حق هم علم هم رسول
حق بدت یک پسر بی مثل
در دو جهان آن پسر اید عزیز
منظر روح آینه رب شود
تا خلق که ما شود از حق تضحیح
کای ز تو این گیتی ز مردم دجی
کی شده کان سیه و دگر کی
پر تو شایر جبر جهان پر نرزد
دست نموده است بشیر بر غم
یادت انوار قعه یکت و توغ
یا یکس از رتبه و بد خلقی
دید که شد حائل اندام زو
برین حرقت چو حالت و کما
در پیوسف همه را نقل کرد



تولد حضرت عیسی

یوسف بخار هم از اعماد
آمدش اندم که رحل از غطا
برود و از بد تو له حجاب
گشته روان یکله چون محم و محم
ایم که از اوضاع فراغت جوید
کاش که من فردی این پیشتر
بود در این خوش خوف و امید
ایم و قی که در آن خوف و بیم
گفتند اییم صاحب نسب
خاصی بخیل همه روحانیان
سرو می دست در آزادی
صورت ظاهر چون دیدی سبب
پس با بشارت ز دم قدیش
پاشش اندر شریف و ضعیف
ما که دم از عقل و فطن نبینیم
کای شده از کثرت عی البصر
اوم اول چو ز حق شد پدید
خاک سید را نه حق اندر جان
منکه بعد پس از طرف و اودم
یا که در این حق پستان و غیر
ذره از عیش بویست نبود
اوم ایچا شدم از برهبری
ذات من از فضل خدا و کلام
واده عظم تا شوم از لامکان
کشف حقایق ز دقایق من

کرد و ز مریم هم سسمه را غطا
حق کندش نصرت عیسی عطا
واکنده از مرتبه نقاب
جانب شریک شدن بیت محم
بوی از انار طامت شنید
ما که نمیدیم از این حال اثر
ما که از آن طفل کلامی شنید
رقه چو با عیسی در (او ز یکم)
وی ز حب کرده شکر کتب
بوده در مادت از قدسیان
کی بودش رسم شمر زاد کی
زاد طفل از تو بود عجب
واده با کشت نشان عیش
کس چو تکلم نهد با ضعیف
چو سسول از چه ز کدوک نیم
خبر از وضع قدر در صورت
با در و مادرش یا که دید
واده چنین طلق و کلام یون
آمده ام بی پدر از مادر دم
خون ل از دیده شام و غیر
قطره از بحر شیت نبود
بر جمعه عیث به پشمیری
شد مبارک قدمی برقرار
نقطه این دایره کن فلان
کانه نیمه تعلیم خلاق کنسم

گرمی معدن سخن از یادش
چون نه نزدیک که اورا نعام
یوسف مریم و دهم در فاق
من و عیسی الهی ظهور
دش از ترس شامت فاد
ناگفته احوال من ای ترخی
هر چه که گفت اندر جان پریش
قوم یهودان بسی از برتری
خود توبه و پدر و مادر دایل
خانه شوهر چو کدوی فراخ
نخله ز پیوند چو هست اندم
مریم از انان غم و شاد می
گفته گزین طفل کنیدن آل
کودک دم بسته گوازه خواب
حضرت عیسی کلام فرین
مر که شا آدیان دلست
یکل آدم مگر از طین نبود
حق نه که از توره کلی طلام
زاده از انوار نبوت شدم
چیت عجب که بزرگان بود
من چنین لم بزی لا زال
کرده حق از لوح دل عیث تاب
موجده این دیر متعس مرا
مر که حکم آیت مکت شوم
خلق جهان که ز تعلیم من

تا قبل گشته زمان باور
در کبد چهره و زاریه ز نام
نقد برودن زانکه بال نقاب
تد توله چو خور از برج نور
رشته و پس لب به خمر کشاد
عاقبت از طعنه مردم کجا
بوده تسلای دل مادرش
طعنه ز دندش بدست گری
بسی از شخاص حلیل و صلیل
این چو نهالی است که گشتی باغ
از ز برش خوشه خرم که چید
اوله نعم حرف کلامی گفت
پانچ مان تا و دای بی مجال
کی شده بد به سوالی جواب
آیدش اندم بزبان این چنین
خلقان باشد ز خاک نیست
پاتش از مزه تگمین بود
ساخت زبان کردش بکلام
یا که بجواره سخنکو شدم
بست درین پرده کان بزم
من ز چنان شاه تبارک تعال
بر لبم از منطقه نازل کتاب
از عدم آورده متعس مرا
مصدر و مجاز که امت شوم
سر بگذرانند به سیم من



رفق مریم با حضرت عیسی بطرف ادریشلم یوسف

باز دهم مرده دل ایسا شود
داد به تحیات و سلام و درود
بلکه بروزی که بدینا دیگر
الغرض انقوم بهو این جواب
نامه در انکار خان افتاد
تجربہ صبی بمان آمدن
نقل بگزاره سخن گفتنش
خرق خج کشف کرامات او
یافت نشان اکر مہی چنین
بہر زیارت بر می زدور
کاتبی کی بودہ طلا دان دوم
اگر از ایشاع سوا الین شروع
بس نظر رفته دلش در محاط
و خطرقادش از تاج تخت
حضرت مریم خورشید شام
حضرش از مقدم عینی زین
مصر چو ما و ای سیما شد او
سن عیدش چو بی زور و رق
تار سد از شرط وفا بر نمود
آنچه نصیاح کہ در احکام و وحی
دت ابرار رسد سالی کہ آن
داده اند از چکر بختین موات
از نظری داده شفا در دعا
داد و رقی الغرض آن الغرض
آمدہ در صدق مصفا دان اول

راست وی مر علیا شود
از ازل تا دہ یوم الورد
حی شوم عودت کنم ز داوگر
چونکہ شنیدند از آن مشتطاب
گشتہ ز عیسی بسبب بی اعتقاد

زادہ چو از نام شد مکنون
باز دزد و دم رسد از ذات حق
روح مجرد بی قدسی معتم
یکسرہ زان بھجونی شک در
نامہ در حیطہ ایمان او

زندگانی حضرت عیسی و نبوت او

و آن حکم و علم و مقامات او
اہل نجوم ہندہ شرقین
یافتہ در بیت مقدس حضور
لا و نش آورده و مبشران ہوم
گفتہ تفصیل جواب از وقوع
دیدہ نیا سویش از حتما
از ہر سو گار ہوا کرد سخت
با خبر آمد شدہ خواطر تباہ
یوسف امصار از زمان زمین
از دم فرخندہ بش حیات او
از شش انجیل مقدس رقی
دم ندی از دعوت حق بر بود
داشته وادی ہجوم امروہی
بودہ مستلغ بہ بنان ایمان
از اثرات دم قدسی حیات
رفع مرضشان شدہ بیدہ طا
ہنہم کردارد کرامت بر او
کردند ایمان حقیقتی قبول

شہرہ در انجندہ کیمیا جرب
چند ہستم بی تقدیس کار
خدمت آن بھجی ارواح و جسم
شاہ ہودان کہ ملک ہیر
شدہ چو ایشاع ، شنیدن خبر
ترش از آن بودہ سبا و کرد
مقصودش این بود کہ با ایل
تا پیشش خط شود در گیر
مصر پس از یوسف کفان کن
ز دہ سال آمد شد ما بسی
باز از مصران ملکوتی نفس
زایت انجیل خدا فی مقال
آن بی از حق چو بودہ و نمود
از دم جانش کرامت عیم
غلب مرضا کہ تیمم از راج
ویدہ ہی کہہ و آخرش خوش
بختی مرز بود آن عمل
ملک شدہ اکثرشان از عا

حق بین از راه درون بردون
تا شود عزم چو در اندرون طے
باز رساند ز خدا ایم سلام
تن زدہ نکر شدہ ز آثار غیب
پای کشیدند ز فرمان او
بی دراز نام تو کہ شدن
شرح نمکر وصف در گفتنش
نورشان آمدہ در غربت شرق
رقہ شبہ کہ بد آن شہریار
تخہ نہادند و بدایا ہستم
بودہ وین قصہ شنید از نفوس
گشت ہی زان خبر از غیم کہ
برین سبب از کف بر دوش ملک
بلکہ کہ حضرت عیسی قنیل
رقہ ہجرت سوی مصر بغیر
مردہ و گریافت رعیسی وجود
تن مسیح آمد شد تا بہ تنی
رفت سوی بیت مقدس پس
درخت بیابنا چو زرد تا سال
قادر بالذات و اولو اعظم بود
ساخت ہی ہجرتہ طاہر عظیم
بودہ و کرد نامہ شدہ از علاج
روشنشان کردہ ز حق چشم و گوش
دیدہ چو زان مخزن سرازل
نکر اعجازی از آن بر شما



مصلوب شدن حضرت میسر

بلکه تکه ذیبت می اندر شدند
آن بی از جانب آب خود
کانه پروا نصفت بوده جمع
اشهر از انجم حارین سرتن
حضرت جیسی شده بود از دود
بلکه در این قصد شدند اغنید
عاقبت آن روح روان از زمین
ساقش از بسج حواری حضور
ز آب سخن رنگ زده لها شد
بر طرف اصفی دنیا و دهر
آنچه در خیل که از احکام و پند
حضرت آن شب بخاری زیاده
گفت که تعظیم و ادب از کریم
هر که چشم عظمت در نفوس
بلکه جان من خدای منکیست
سهمم اگر از تو کریم آدب
تا که پس از من همه اندر وفات
حافل تعظیم خدای بزرگ
بعد چنین گفت که دارم نم
کینه ازین شما صبیح
چونکه بمن حرف بخراشید
کی بود این ممکن در زمین
خیل میوه آن که بند از غلظ
یا بناد آن میوه گوان سیر
دایره در خطه دارش زند

تا که پیمبرش آمدند
خواسته چندین تن از آب خود
کردوی از جان چو در اطراف
بوده بر طرف و حیر و فن
واعی دین تابه سال از بود
تا که نماند خابش شهید
بر دوش تا فلک چارین
رشتک خان غلبرین بزم
پس رفیعت یکایک سپرد
تا که از اید که ملک و شهر
گفته ام از خانی چون و چند
کرده تعظیم و تکریم یاد
هست تا آب بخدای عظیم
نگرد از جمله شوده بوس
رافت و تکریم بخش بی است
میکنم این نیت ز حقین محب
تا همه انظرز کنید اتفاق
در نظر خلق بود هم سترک
بیشتر از بانک صدای خروش
منکوم آید بزبانی صبیح
جمع حواری رسجا شنید
تا تو نیات کنیم ای امین
از پی جیسی همه در جستجو
در کفشان بلکه شود گنجینه
تا که بیک نقطه بارش زند

بلکه در ایمان شده ستور او
کرده ده و دو نفر از موئین
داوه پس از نیت سیح آن کجا
وان سیدی یو خایک متا
ایک یهودان برش یکدم
حق زکرم داوه یعنی خبر
قصد چنین شد که مسیحا
ز اول شب شد بر اخط فرین
کای من آتیه دود
نور خدا را بخود آراکند
جوشش آرد بود و میش آرد
چونکه از آتیه تقدیرش حال
زا که خدا در همه جا حاضر است
بند اگر دیده ز برزب و در
زا که بود صورت این خلق
علم اگر حاصل تعظیم بود
تا که ز علم آن برگشت را
من ز علم حق من میکنم
بیشتر از آنکه رسد شب بروز
نار طبع یکله خاود فروخت
شسته طول زخم و گفتند ما
بر لب دیای که بر بخشش
تا که غرض آن روح پاک
یا بخند از من چارین
اول از انجم حواری رنگ

با نهادند بدستور او
تجه و گفتا که حواریت این
دین نصار ایجهان انتشار
بهم بد شمعون صفا یک فتا
نامه در آن سینه نیم دم
مقصود انقوم شامت اثر
خواست کند تر نصایح بی
گفت همان نکته که بود آخرین
سیر کنید از بجهان زین به بعد
باید و بایک مدارا کنید
آسمه بر خلق و بسبب انتشار
حلت تعظیم فرون شد سوال
از دل و چشم همه کس ماطر است
دید و بوسیده خدا را بسین
سمنی خلایق رب الصلح
هان زعل بر همه تعلیم بود
در عمل آید برفت را
حق بود ای کار که من میکنم
تا که در صبح بیدی بروز
با منی بحکم خواهد فروخت
از تو خواهم بنیر از شما
من این صحت آتشی حرف
صید کنندش مکار از غیالک
ریشه طوبی تعدس ز رخ
آدم شمعون صفا شان بخت



صعود حضرت عیسیٰ به آسمان

شسته ز عیسی متعجب از آن
چون باده بود ای دانه شسته
داده بصدف غریب آن سرکشان
از دملک از پوده دل صد حروش
مومن این حال سیحار زار
سخت شد از فرقه چنان کار
خنده و ریختن گشتی گدا
بر دهم از خانه گل لاله را
هر مرض درد چو شد بیدا
خویشتر از پنج ماکن خلاص
کرده حق از چشم بان مردمان
قدح چینی شد که بود مضطرب
چونکه بدان خان زشت و نیش
مقدم قدسیه دم عیوی
گشته همان روز ولادت نشان
قاعده را که حق اندر مرث
سن سیحار چو شد سی سال
آنچه در احکام سیحار بود
و آنچه در انجیل که بود استنسا
رقبه بروم افغان نشان کجا
برخی از آن رفته دلاقی دیگر
قطع نشد بسجده از ناشرین
دعوت روحانی عیانیان
لیک در آن محروم و آرزو گدا
مخلص همان رفته نصار میسم

لیک نشد خبری مغرور شایان
یقین از اصحاب طبع کاروان
جانی سیحاری زار از انان
در ملک از ریشه خور حق فریاد
برده بغاری بختی اندرینا
دست گشاده در آزار او
طعن انداز محبتش بر خدی
زنده کنم مرده و صد ساله را
سید هم آن در دو عرض تنها
از ره اعجاز بود در خاص
چون پری از روح چشم نهان
بوده چو مقصد شان الهی
صورت ظاهر بسیجانبیه

لیک به جورا بر سر نهان
نحوه سستی در هم از انان
راش آتش شعله ای در جیب
روده خوار از ریشه چون خفا
رفته بود آن زبان کج و خفا
بوده از آن مردم کمتر زن
مکنده تو گفتی که سوز او درم
کوگر و زشت سلامت کنم
خال تو در تولد اگر صادقی
لیک در آن قید عادی ب
حق زبیر و بال هزاران ملک
در زده بود چو باد کج
چونکه بر آنان بر قلم آن فتح

انتشار دین نصارا

کرده مسلم بهین سر نشت
یافت بچارم ملک و تحال
و آنچه از اخلاق در آنها کوف
داده بعالم همه را انتشار
برخی از آنها بصغر آسیا
شام و یون آمده از دادر
دین نصار از جهات زمین
جد صیسانه نصاریان
وصف پیش آید این کار و بار
داشته در کشف عمل خوف بیم

بر سر کفر غارت و شان سپهند
بعد خوارین همه بر جای او
جمعه پیدا و نهان جبر و بر
بعضی از آنها هزاران شون
بعضی از آن جمع حق و دستان
نیز خوار یون زین خاکدان
بخت والای همان او صبا
کرده بیعی و عمل اندر بلاد
حق جهان بوده زهر زبونم
قدر نشان در ملل از دین نبود

مرد به جسم داده در دست
چونکه ساند از آن ترش
نوشته شد جان ز زبان و نه
سر بردار و پیگیر گشتی
مخترش آورد برین پای دا
گریه و در آمد و زشت خنده زن
بر جبهه کس بر سر و پیغمبر
وزنم و عجز و کرامت کنم
یا که بعلم و علمت لایقی
خواست که چون بنده شود بر
برده سیحار زمین بر ملک
در عرض حضرت عیسی بار
نوشتن از است شکل مسیح
داده چو بر عالم امکان نوی
مبد آتاریخی نصاریان
در خبر اینگونه نشان میداد
بر حسب حکم و وصایای او
داده در اطراف جهان نشر
یا قه در بیت مقدس سکون
رفته بتبلیغ بنده دستان
رفته چو در خواب که جاودان
غرم محمد آه آن اصفیا
نذهب آئین نصار از یاد
بشیرش تابع فرمان زوم
بهر نشان شهرت از این نبود

زانکه بر ملک کنصریان
تا که ز تو خ کشندش زنج
یا شحات حطی که جان
با چطمی به نصار آید شد
باز همان قدس جادات بود
تا که همین دانه طوی کشید
آن ملک کا و بکلاه و سیر
رشد چو در غور سی زان شوع
داده اجازت شد کیوان شکار
دین میچاس از آن فر گرفت
را بب دین لب زین پس زد
گشته بهر جازنی و خط و پند
نیز آیین دی اندر ظهور
یک کمر زای گذارش نویس
بر سر این صفح زین نقط
ز اب طلا بر درق زر نگار
داشت بر اینم خیل از خدای
یافت نعل آن دوزدا شوکی
و آنچه بداند این سمیل
بودند از صفای جید و حسنه
جانب عینی سیح آن کیا
باب وی عید آمدن بود
بوده در این دهر پراز انقلاب
هر یک از آنجا مده در بند
بن همان مردم ایام نام

بشده ظاهر بر رویان
زود کشیدندش در جارج
هم نشید که بر د طاقت آن
پانصد و نصدی از این خود
کیش بدوین بد طاقت
قرن چهارم با د ایل رسید
آمد به کل سلاطین کسیر
دید بیانی است تین و تون
تا که شود دین سیح آشکار
منظره اش و فنی و کز گرفت
بر سر دیر آمد و تا قوس زد
نقشه ترس از کلبا بلند

تا علم دین کشند از رشد
یا که در انواع غدا و دلا
سخت فرو دندی از ایشان
باز بر مرکز عالم نند
سیصد و سی سال بر این طوط
در صد و نصد و بر آید
شده که بر آنده هشتای رسید
بر حسب ریم و توانم جل
دیگر از آنرو بعد آن نام
دین سج از ملک سدر
کیشش از سر نیافت
دین میچار پس از آن فاش

نسب و مولود محمد ص ۴

ریخت به ستور بنان طرح خط
داده بر بیاض از سر نگار
دو پسران هر دو رخ متعده
سروری و شبابی و نسیری
در عربستان زده و تخیل
سرور و دغانی هر دو در عصر
بودند آن در دوران و صبا
بعد مطلب پدرش دین و
بعد مناف از هشی این کتاب
داشتند در کده و در کعبه اش
داشتند بر خوت جاه آن نام

زان خط نورانی خیز مرشد
کاخچه در انصاف کمر نفعه شد
نسل بان هر دو در خلاف زاده
یک بنی استحق و در یک زنی
سلسله اش خد حکومت شد
آمد چون که در آنزور کار
حضرت خیمه صاحب زد
از خلف با شوم و انوح صف
سرسد انقیم بهن اسم نام
نگبکه ز اجمال و کیا سبکی
در همه احوال قرون از حد

گشته شدند بطریق اشد
میگرداند همد را استلا
کردی و او در آن کارشان
جمع در آن نقطه بودیشند
چرخ بنوال حسین داده بود
بوده ملک قطنین شمشیر
کثرت و جامع نصار اچو دید
از بن جان داده بران کمال
رفته در آزادی آیین و نام
چهره بر افروخته چون نوع
بر زبر دار بقا ز صلیب
یافت سرعت بجهان انتشار
کرده و کیتی چو جان غرق
ز امر رولان تلا یک طلیس
حلف خان داده در این سر
پیش از چند قصص گفته شد
جمله شدند آیت آیین داد
این سمیل شد از ماستق
در همه جا صاحب آست شدند
عقب آید در سول کبار
یافت از نل سمیل بود
کو بر آزاده عبد المناف
تا بنیل عیبه تسلیم
و بد به زاقبال و ریاست بی
سکن آن محشر من که بود

نام رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
بوده پس شهر شریف از قدیم
رفته تا تاریخ مسیحی بغال
گفته مورخ که در این شهر مد
آمده با تخم و هجوم از عذاب
چون که ملک بگریه در درج
سپیش این است که در سال
بوده چو از تخت فرو رو شد
تا شود ایشان خلت ز نور
ریخت بیکباره تا نانی بجای
مدتی از یاد فراموش شدند
از طرف غیب هم اندر نوید
الغرض انوارش لوح جان
کوهر ذات و صفت انبیا
قتل و کینه در شک و یقین
فلک احسان ادب را رفت
خسرو آراگوش و عقل
جده وی آن عبد مطلب طلب
عجلی آراسته کرد از خوش
انچه علامات و اثر دیده بود
بعد تقدیس در دو آن نام
حضرت عبد الله جنت و عید
یک دومی کان مرده خنده
بیکسره با قافو تا میان
یافت در آن نور مرض انحال

از اهل دیده است و شرافت
در هر شهر و ده این عظیم
با قصد شست و نه از انام
پادشاه ملک یمن ابر به
خواست که کعبه عظمی خراب
فیل بداند پیشش تنگ
پادشاه ملک یمن شد دلیل
رفته و میر پیرش از ولاد
گشت بر آثار و علامت ظهور
خود شکستند سر و دست
باز گرفتش و خاشاک شد
یک موجود بوی را شنید
باعث عرش خلوت خان
جو بر عقل عاقلست اول
کاشف آن ملک قحط بین
عارف اسرار و قدس
حسن جو دش جهان شد چو
کرده بر اشراف سیادت
خاصه آنکه کردون خاص
گفت شود آنکه را دانود
بر حسین حضرت جنت نام
شد بوی شهر دیده و دن
رفته بدانشش سی سال

شهر دیده چو کس اندر رود
شد تو که چو محمد بن نام
بعد جم پاکه داده و دست
پیشتر از آنکه محمد ز جو
لیک بر آن قصد جو کمال
زین سبب آنجا بکفر و لیل
باب محمد بنی پاک جان
انچه روایت که رسید از حق
کعبه از آنکه که بخانه بود
فارس که آنکه در آن سال
جده محمد که مجسمه حرام
نیز نظر آید چندین قیل
با یک رضوان حضور و ساز
صفحات آیات و فتح و غنم
تخلیه غنم آخر حق را اثر
شیخ بل نور بن الا ولین
داد و نمود و خدای پاک
جلی است تقدیس بعش
باز در آن مجلس صدق افضا
کرده ز مولود بی درود داد
چون بدو بس و ح محایه
وفات عبد الله و آمنه بنت هب
مین راه و طریق و دلا
شد پس از آنکه رسول کنی

که خود از طرف تماشا شود
یافت چو در ملک حیات از نام
بوده خود از شریع سخت
پادشاه ملک عدم در جو
در صف آنکه نامل نشد
نام نهادند بر او عام قیل
حضرت عبد الله رضوان کن
در شب میل محمد ز حق
بعد حق منسل بیکانه بود
بوده خوش تابان وقت و حال
داشت شجاعت بنجام نام
حال علامات و اثر زبان جلی
بانی ایوانه محراب را اند
نامح نورا و وزیر و محف
دست نشان کرده شش انظر
ختم رسل رحمة بلعالمین
زین بفری تو چو بر این آب حاک
از صفا و زنجبای شمشیرش
گشت تبیین زبان در خطا
شکوه عاجز و شامای زیاد
نام نهادند محمد بر او
بنده حق باب رسول محمد
برتر مولود بی مانده بود
گشت بیک ناخوشی مبتلا
سین بر پیشش چو شش ساگی

مادرش آن نور خدا داده را
دو بر آقا ام محبت نمود
پس دایم من که بداورا کنیز
رفتم بر عبد مطلب ز ره
مردم که زسیم و کریم
تا که شود طینت بر شیره خوا
که دکل و اطفال خود آشپزین
تا چه جان شود ما با کنند
تا ز قبایل زبانی سدیان
ظفر تیغی عالیه طلفح لطیف
بود چنین زن چو زخمی خستیا
او چو بر این مرتبه مشغول شد
از همه چیزهای او از حبیب
دیر او خوردل حق گرفت
میز از شیرین با تمام
جود از آن وسیع و جات و سبب
دایه اش آنگوهر که از برد
گشت چو مامش ز مدینه روان
بعد سپرد عبد مطلب رسول
بر که در آیدش از مغزو پست
هر چش آفتاب معصود دل
چون که محمد ز خدای حبیب
از سفرش یافت محمد خبر
گفته ابو طالبش را طالبی
الغرض آنکه به قدسیه فر

منبع و چرخ ول آزاد را
چند گهی مانده و رجعت بود
باجه خدام و گران غرض

بیدار بود داشته با صد نوبت
نسرل (ابو) بیک اینست
کرده بر ستاری و جاد کند

ترجمه حضرت محمد ص

عادتشان بود چنین از دیدم
پاک از آلائش سه ناگوار
دو دمی بر زن صحرائیان
کسب لطافت ز هوا با کنند
دایه گرفتند ز بهتر زنان
بر حسب صورت و هضمی
بهر محمد شده بود اختیار
در همین تربیه مشغول شد
داشت زخیر و برکتها نصیب
امر معاش همه رونق گرفت
دشمنی از پدرش اتهام
مانده بچهرانی و نسبت عجیب
که در آید مامش سرود
پس که چو رفت از جهان
دست ابو طالب که در اقبال
میشد با نقل خدا دست او
بر روی او خورید از آب گل
سیزدهم سال شریفش رسید
گفته پیش که مرا هم ببر
تا کنی از آب سفر تربی
رفتم بهر ای عشق سفینه

محققان صحبت و خط از دوجو
در کفنی بکرمان مایه با
تا که بر ندانند و کوه و دشت
در بر این عادت و رسم افتد
دات وی از لطف کتابت سلیم
در بر لطف همه خوشگو ترین
لاجرم بهر ده شان شیر
بوده بوقتی که رسول کریم
تا که از آن جوری جنت راج
چون که طبعه زنده است مکانش
بعضی علامات اثر کائنات
چون که محمد بجهان در مدار
چون که در انوضع فرخنده فال
پیشش چون که پس از آن تو
همه اقوام وی از هر طرف
رفتی ابو طالب اگر مستقیم
بر سر یکتندی آن گردون
شد ز ابو طالب عشق قیام
تا نو و خاطر افش مول
من بت ایجان کنم اندر هم
که چو محمد چو در از تربش

رفت مدینه بر قراباش
گشت مریضه ز جهان در گشت
آید تا که و وار و شد ند
داده بتسلیم وی آن شخص سه
محقق ترقی و قلب لای رود
از زن بر بادیه با دایه با
یا که بیابان و صحاری گشت
رای ز رند از عقلا و ز دجوه
نام حلیمه بصفت حم سلیم
پیش زنان از همه نیکو ترین
مرحله که خور و شیر از او
خانه اندایه نیکیش متقیم
کار خود و کار کنانش رواج
دید چنانچه از آن استانش
بوده و سر نیزه از آن حبیب
رفته ز سن سال می اند چاه
تن محمد بشش آمد ز سال
گفته چو بر عبد مطلب رجوع
بوده در احوال محمد عشق
خانه کعبه که جابج و شام
و م زجادت زدی اندر زن
آب تجارت رود و اندر ثام
گفته تقاضای شرفش قبول
از حضرت ز سمرت میبرم
بودیم از طفولیش

یکت خود از کوه علی آن بی ندید
یکت وی اصلا بجان جنتی
از همه کس بیشتر از بهرجات
کهنچین انعم این سر گذشت
رقه مطلب ز جهان جدا آن
با پسرش گشت ابو طالب او
خدمت و همراهی آن از چند
ساعی و جا به شده در حدش
در بر عادات طبیعت با ب
رشد خانی شده زان نرین
هر سخات آنکه زوی دیده بود
خود ز فصاحت چو گوشتی بان
بر که مخاطب شدیش در سخن
یکت قلم شیراز چند سطر
چو که رسول آفرید سی زده
خواست که بو طالب بخشش
چو که سفر کردن ادبی رسول
نیز محمد چو بر او همه دشت
شام که کلمش همه باز دوکت
عابد حق ز ادهب زنده داد
گاه گذر قافله یا کاروان
قافله شان چو که کشید زخت
آن شجر از قدرت رب المن
از برهم از خرم خود انداخت فی
اکثر آیات مقدس که او

ناکه بسنگام بزرگی دید
بج نمیدید ز حیثیتی
دانش بصیرت با نور جیات

خایه شش بخوشیهای نام
نیز در ایام جوانی اگر
بوده بکار از همه عاقلتر

وفات عبدالمطلب

در بویت که بود جالب او
بست بسی قدر و معانی بلند
تا بر دوازده در فقرش
گرچه شد این عده با رکعت
کامه در مشندل از آن امین
در برش آن شب پسندیده بود
باز بلاغت چو نودوی بیان
ناکه مصاحب بیک از چمن

خود به محمد تو پرستار شو
برده جان و زابو طالبش
مخزن بحر ادب لکان گنج
دانش بی چون تن رودی
در با نور انرا از آن سنجب
در زوش آنوقت و شانت که داد
بسکه زحق بود بدیع الوجود
عاشق آن لطف تکل میشدند

سفر ابو طالب با پیغمبر شام و بارت باب

با یکی از قافله های قریش
خواطرش از جهر نودی طول
طاعت دوری تنویش شد
رقه به بصری که یک از شهر آد
سال همه از قدس و روح در آد
بار نمکندی در پای آن
پیلوی انصومعه انداخت
سایه کن شد به بنی در زن
بر سرش از طلق توانای حی
ویده باز در اثر الواح بو

تا بسوی شام عزیمت کند
هم بده بشکشتش آن کز ذوق
تا جرم آن معنی یا من فین
بوده بنزدیکی او در ایسی
حزب آن صومعه حق منوط
عابدان صومعه هم انتقام
بیک چو کشته شد از حمله
غل شرف پرورش از سر وی
باب که قدس و کمال بود
کرد یقین هر خبر از جرد و گل

بوده عزرا و بد و صد احترام
هر طرخی که وی با وی سفر
وز به عاقل و دلاست
سال محمد چو رسیدش ششت
موقع صد سالگی اندر خان
در سفر و در خسرش با روش
خانه که بود و دل جان خاست
خط نمودش بر آسب و رنج
رفت سوی رشد و ترقی سرع
سر زوی انرا غریب و عجیب
وز سخن آنوش و فانت که داد
کبر بحال مثل و نظیرش نبود
طالب آن ختم رسل میشدند
گفت در اینصورت شک و طغر
رفت بن از سه اش سر زده
وز سفرش سیر و تجارت کند
سوز و تاب و در و انداخت
گفته مصاحب معبود و طریق
صومعه داری ز خدا واری
بوده یک از شک دینی بلوط
داشته با جوده حیرت انگیز نام
رجل قامت شد از قافله
داده بر آساج و شجر خرمودی
سیر تواریخ و کتب کرده بود
کامه از مصد حق بر رسل

کانه آثار طور رسول
 لاجرم از در مبارک نهاد
 خواست جوگر می از خاف نام
 در برابر اب و سماجی که داشت
 بر لب خوش نظر قدس چه
 بود بحال از هر دو جبهه
 عاقبت لامر نشان زنیافت
 مانده بجا نشاند در این سرا
 چون که نصیر آمده در کارا
 او شد آن فوغلستان حق
 آمد و نشست بخوان و طعام
 یکده دانست که پیغمبر است
 گفت که در طی سوال ای عزیز
 گفت پیغمبر دبی ای محترم
 پس بخدا داده قسم را پیش
 در حق آسود و سهیل داد
 از علم و دست خدای سرور
 را به است از سخن زیارت زبون
 پس باو طالب مطلوب جفت
 شخص چنین خاتم قدس از خدا
 چونکه حالت زنی بسنگزد
 تا که بر آرزو خدش نشان
 چونکه محمد ز سرای سنج
 رفت خود از منزل عش بدر
 عش باو طالب هم بود و بر

بود نمود ازین زمان مجمل
 آمده در مکر تدارک فاد
 اهل جان فاد را با تمام
 ختم رسل و ممرات گذشت
 کرده یک یک نظر از روی
 در اثر وضع و علامات و غیر
 آن اثر آن تبه و آشوب یافت
 مانده باشد بصفای مرا
 مانده که تا خط شود بارها
 شمع دل از در شستان حق
 آفتاب داد از لب نوشین عالم
 ختم رسول است در حق بر سر
 خود همش بن از بود چند چیز
 از چه بگریزی و علامت قسم
 کرده سوال آنچه بود او پیش
 بیکم و یکل شد شش اتفاق
 غریبوت زده دیدش پیش
 یکده برگردن جان بسته بود
 داده صلا و زوره تبریک گفت
 کوست نشان ختم همه انبیا
 یک شاسا شده بر بخورند
 خود ز سانه ضرر دشمنان

داشت یقین خاتم پیغمبران
 مجلسی آمده نمود آن کریم
 خواست حج و طالب شایسته را
 خویش را راسته کرد انجمان
 با نظر از بر سر چشم و زنی
 بگه گلی که طبلش میروند
 پس شد و جویا زو طالب آن
 گفت باو طالبش آری کی
 شد توقع زول آن زایش
 تا که در انصومعه حاضر شود
 را به از اطوار خوش بخوان
 تا که کند تجربه زان حق نظر
 هر چه جواب بدست از بیات
 پیش من این برود و بچینند
 از لب حق برد آن بی بی
 بعد با کمال و بجهت و نیاز
 محترم آن خاتم قدسی خود
 خرم و خورند شد از هر طرف
 غریبوت که کجفت جوان
 نیز نود اکثری از کاینکین
 یک تو هم گفت از کارا
 تا بود اند طبلت سی و پون

زندگانی محمد و کمال خدیجه

بست جبرای این کاروان
 محض صیافت نمی اما عظیم
 روی نهد جانب نهان سر
 رفت در انصومعه با همرا
 یاب و چهره دهنی فستخنی
 زان همه در باغ خرد و ببرد
 میشود آیا که یک از میان
 مانده بجا کوی فط کوی
 تا که انحصار باو طالبش
 شمس خورش نور حاضر شود
 کا و بدی اندر تن بران روان
 خوانده پس از صرف طعام
 راست بیان کن حق غری و لا
 از برین دین تیره و تیره
 چونکه جوابات مطالب شنید
 گفت رسول عربی که در بار
 بالمش از صدق زیارت نمود
 کشته و شطن از این شرف
 دیدم و بوسیدم و بدم و ن
 بین بود آن بهن سر زمین
 بهر خلافت بدی یار باش
 بهر نگهداری و خطش کوش
 من تریش شده بر بیت بیخ
 کشته زدنش مبرای دیگر
 زدنش سخت نمود از معاش

آمد زاولاد جانشین

تنی دستی زده بود و پیش

زین سبب آن است که او را
 خصمین بودند که بود
 و او می سرایید بر آن خوش و آن
 داشته چندین نفر از عاقلین
 در برابر عاب جهان سزین
 عیسای نامی بده بروی غلام
 زین نفر از شام چو جفت نمود
 خند و دل و کف تیغ رفت
 فتنه عوای محمد پیش
 صندل خشک فشر تر سوزند
 شمع و چراغ از همه ایوان و
 عقد ثیاب ز نماز کفک
 خازن خرد و من بهشت و بنا
 داده بعد از ادب و آهنگ
 حضرت خاتم بروایات بند
 چار بدش دخت از دنیا یک
 کانه در حال حیات رسول
 حضرت صدیق هم از بعد آن
 چون در آداب رسوم و سنن
 چون در آدم نمی دست داشت
 داشت مجرب حق چون نصیب
 خاصه بمان که خلقتش تمام
 از جبهه استیش در فریق
 کعبه ز غیور چو رونق گرفت
 کرده تقاضا حجب را سود کند

خداست شود و محبتش را بگوید
 رفت نوید از صاحب و بود
 کردیش از بهر تجارت روان
 گزرا و بود به تجارت گران
 بوده لقب بر محمد امین
 کرده دین امر حضرت شام
 آمده در کتب بعد نفع و سود
 عقد محاشا است و تبریع
 حمزه و بوطالب فرزند گشت
 عود و سحر مجرعه از خستند
 جاده گرد آمد بر دقایق طاق
 کرده شمع پر دبال کت
 حور و قصور و ملک از ملک جان
 تنیت از حقیمین از دود
 بهشت و دلد داشته زان چو
 زینب و طه و کرم قایق محک
 مرده مگر حضرت زهر بتول
 چند گهی مده و رفت از جان
 شرم شرف بود و آداب سخن
 آدینا ز همه پاکت داشت
 بود بجان دل مرد و سبب
 مصلحتان خیر الامام
 داشته شربت محمد صدیق
 مودتش آریشی از حق گرفت
 نصب بر آن محبت که خود را
 خستند

رفت گرفت اصل و را نمی
 شکست اسوانی منافی از نیت
 بود خدیجه ز تقاضای کن
 چون که محمد بیان عرب
 یافت خدیجه بوی آن افتاد
 حضرت خاتم شده بود احمد
 بعد خدیجه شده با صوغ میل
 زین سبب ارکان قریش از بیم
 کرده ز شریف خود آنجا را
 خرم تل بسته شده از نام در
 شمس و قمر گفته که تا باید یک
 نو بخور از طبق عبقری
 کنده شد از اجا و نام پیش
 مقدسه انور برین استخری
 نمود سه سیر طیب و طاهر
 فاطمه چارم که دل آرا بد
 رفت چو یکت از این بد
 الغرض آن خلق زمان مغر و پست
 چون که خدایش حق دیده بود
 داشته چون طهرت پالی خلق
 خلق چو آنرا بدل داشتند
 صدق امانات و درستی گز
 در اثر راستی آن پاک و حق
 زین قبایل که بدمدی صیل
 زین چنین بحث که چون تو

شکست کسب تجارت پیش
 داشته و بوده کسب از دنیا
 ناز و جوان گشته و بی سوزان
 بوده بصدق و بصفا شکت
 و او سر مایه برادر زنیاد
 کیش بدستی کنش را تجارت
 طالب انور و دس الارخیل
 آمده در بیت خدیجه عدم
 خلد برین محفل و کاشانه
 باستون در دست و غیر
 شتری و زهره و آید بک
 ریخت جواهر ز ثر تا شری
 رفقه بردن بهر تاشا و عیش
 بر محمد زینی همسری
 سریش قاسم پاکس و ذر
 زهره حسین طاهره زهره ابد
 بند عالم ز جهان در گذشت
 یکمده با سید بودند دوست
 در صفت و ذات پسندیده بود
 با کس بود و برافت شفیق
 لاجرمش دوست بچان داشتند
 سرزدی از پرتو الطاف جو
 صدق و می ایمان بده در نیت
 بخشی آدمیان زین قبیل
 گشته از انان محمد رجوع

دو بسته با کعبی میت پنج
زیر جاکرده همان آن همان
آید و در او اعلی در حدش
بر حسب و رسم و قواعد کدشت
زین عمل از بقایه شرع و طریق
شمس نغمه خرام عقل نقل
منظر حسن آینه عشق حال
صبح اول شام آید و احسن
انعی نا خوانده خطار پنج باب
یا که بعثش آمد بدست
اکثر اوقات در آنوقت داشت
آمد و سجاده طاعات او
انکه بود روزی و یحسان در حضور
گفت سیر که من آیدم
ایم که آن خط روشن سواد
بیم که آن مدرس قیل و قال
گفت بر این شیوه بخوان هم
قطره گدیده ز خون جبین
باز خوان لوح دیگر زان کیم
و آنچه میدانستند آدمی
یافت چو خود آگهی از سر و پیش
تخته حالات و امضات خود
باز پس از چند نغمه جبرئیل
و او خود از مطلق بر حق بدو
طقت بشمای جهان ز کفن

در سنه او بن خود اکلان گنج
آن جگر آسود در امتحان
نصب نماید مقام خودش
سنگ گزین ابعاش کدشت
مطلع انوار جلال و جلال
بجز در بار اعدا و کج
باب انهم ما درم الکتاب
رفت بر او در کج نیست
شوق حق از جذبه که پایان داشت
دامن حر و انوارات او
یا قهر جبرئیل میشن غفور
عالم بر خواندن خطیستم
نیت در آن خط و کلمات
نیت تعاشی بخوارش حال
کوست خدای تو و پروردی
جان دید انسان کندش حسین
کوست پس اگر مبعنا عظیم
بر همه فغانه خود از بهدی
و زبانی الهی و سپهرش
شرح مقامات و اضافات خود
نازلش آمد ز مقام طویل
رای نخی شبی مطلق بدو
در کفن ساله چو نور در کفن

وضع نغمه در اصلاح و صواب
گفت که لازم بود آنکس که
کس نتوانسته دلی تعد از آن
پس ز قبایل حبکی لاکلام

بعثت محمد و ظهور دین اسلام

حال لوح و قلم و عرش جان
آدم اول مصدوع و اصول
در چمن قدس خوش لاله بود
پیشتر از بعثش آن مستدل
بوده بیک مدت عجز از نیار
بوده در اندامه و کوه غار
در قلم اندر و پیش از نور جان
من بدیشان حق آن تو خلم
ایم که او بخت دار العلوم
شسته پس آیات و سور و جستم
رب تو خلاق همه ماسواست
در دل سنگ آتش سوزان کند
داده بر انسان کرم نهاد
چون که شد آیات چنین رسول
کرده بر جنت اگر انجمنی نمود
بر سر از جنگ تر و صاف خود
کای شده بر عالیشان نهاد
آمد در قلب جهان تیره گی
باز کفن این صفحه دین شش

داده بر این غنچه تمام انجباب
مدعی از نصب جگر پیش خود
کرده بدش نبی اندر زمان
گشته رضا زان شده قدس تمام
رفع تشا جرده از این فریق
شیخ طریق شایه شرع و دل
بانی نه کرسی و بهفت آسمان
خاتم آیات کتاب و رسول
سرودش چون که چهل ساله بود
نورخش بوده بدل شتمل
دامن حر اعبادات و دراز
روز و شبش ذکر و عبادات کما
گفت که ای حضرت آمد بخوان
بج نیا سوخت معلم خلم
نیت در آن بحث و رسوم قوم
نازل بود او پیش از فرا بایسم
نقش بر آرنده و آداب و هواست
خاک سیه در فرزندان کند
خواندن و دانستن و تحریر باد
از طرف حضرت یزدان نزول
غانه خود در سنگ بشت از درود
یکت یک از بهر خدیجه شش
عقل بر آینه همه دعوت نما
شد دل خوش بوی خبر و گی
رآب صفای بخان روشش

رفت و شیر آتش از کار سار
باعث بخت آیت یوم القید
بوده خدیجه و علی اول کسی
ناصح شفق چو محمد شود
جان چو شنید از دیش بند
حق طلب را خواست شود نفس
آن همه گفت رسول گرام
بلکه همان صحبت حقانیش
تأشده در کد خود از دیش
در عرض آغوش و کی مکان
مقتصدشان بوده که مایه تب
از آتش و غل و حسد و کینه با
هر چه رسول الله جنات چهر
گای شده در محن یا من بد
ساخت در آن وقتان از آل
تا که نریم از کف ارکان درش
در دل مدت زده نور انیسیم
کید به با عشق همان شیریار
فانی فی الله چو شدیم از جود
نی که بر آجگار و کون و جاد
از ره و بهیم آمده نامی نید
کیت که این فاعده دین میکند
جود شنیدند همان کاfran
آنچه که گشتم بر شمس و کوی
سحر سازد چو تو بر ساحری

حضرت جبریل دوم باره با
چونکه در آن روز بهشت رسد
داد و بر او دست طاعتی
پند محمد همه حق آشت و بس
کا دم و دیو پریش بوده رام
پند حضور او در جانیش
سیزدهم سال از آن خوش
رنج و تنم دیدی از این گان
یکسره در خون بخت عجب
داشتی آن شعل که در سینه با
عقد و گشایشی از پند
خو ترین سوره باغ خدای
صحن بی خام خود آن لمزل
برق توحید در ایوان عشق
تیرگی شرک بدور انیسیم
چشم پوشیم بهر شر دیار
بانی بالذات شویم از جود
نی که خاک و جنات و ماد
بر سرش ار قدر تعالی نهد
حضرت انسان چنین میکند
لیک چو شنیدن کور و کران
چون تو ندیدیم یک فاعده کوی
شعر بنافذ چو تو بر شاعری

داد و تبلیغ رسالت بر او
یوم همان بخت خیر الانام
بعدا بگویم و پس عثمان شد
هر که محمد که بر او هر است
در دل سنگین یک از شرکین
بیشتر احوال که در دست نود
هر چه که در مدت انجمنال
بودند از غایفه حتی بجد
کای الرخص ملاقات او
طعنه زدندی بر رسول گرام
هر چه بختان در دعوت گوید
روحه امکان است انفر
تا فحیم از طرب و انباط
در بر حسن زل از دور محض
تا که در انوار خدای تویم
در بر انحن مبارک قدم
شکر از این نه که انی کند
نی که را شاد و بس مکنات
بعد پیشش چه نورش کنید
انته شد که رسول انفس
بنی اوان کرد و کران چو
تا که بهر نقطه که گردیده ایم
زین خط آن یو پرستان زد

عداوت مشرکین به محمد ص ۴

شده و سهوش شد از ذات
بشش افاده است با رخ نام
تابع ایمان رسول از پسند
قلب کسان منظر سرده شود
بمسکه او قید بر ای بند با
گوش نداد از بخش کا فرست
جانی طرد از داخل کفر و کین
در دل کفار عداوت فرد
دوستان کرده حتی در محال
در بی اعدام بی مستعد
دید می شودندی در محن و کو
تا شود از سخره بی احترام
یا نصیحت گری این میرود
محض شناسایی جان فرید
بر سر او رنگ همان لب باط
شرط چنین بوده که در عشق و عهد
حال عشق اعدایت شویم
خود شناسیم وجود از عدم
عاقبت الامر خدائی کند
نی که چو غوغای و جلات و شات
بلکه چو یزدانش پرستش کنید
گفته که من عاجز از گفتن
پانچنان بود چنین بر سل
ناقل امون چو تو کم دیده ایم
لحنه زدندی سلیمان حق

دشمن نشاء به استیم روح
عاقبت این شد که جان دشمنان
با چشم از آن مستجب
نور چشم تو محمد کجا است
سخنی بود و آن منسوب
خجسته از دشمنش ادا میکند
تبعصان از شود یا فساد
خواجه بول لب فرخنده کیش
کای رقت است در امر آن
این سخن احد چو غش شنید
نیز چه دایم در دهر و دخیل
تبعضای فانی - الهی
رفت و زن شنودی از کوی
این سخن نامه ز کجاست
نی از نو آن عقد مهر سده ام
نی عاقل ز حدوت بود
باز نیل درم اگر صد هزار
در نی که امور از آن بیکاه
برگزی ارشد استیم باوری
تا که بوی خوشین رفیق
قول شرف اده برادرشمان
چون بی دشم از این فاید
بیشتر از همه در خود میرش
مردم آن جاده را آن فصول
آن زن و شوهر بملج و غلام

باعتب و محنت و بند و نوح
سنگین برین میزان جان جان
نفت نمود همه طلب
احد چو خیر است مدد است
بیدار طلب مدد از انشا
صفه بر آنقا عده این سر
باز در میشم از این عدا
گشت از تجدید جماعت
و بر از این طایفه دعوت کن
راگش از آرد ز کد ز پر
مثل شایسته هم از بشر
یا هم از اصل تناسل
جنا بشارت سخنانی
و عظم از جانب الهی است
آنچه خدا گفته بود گفتیم
نی که به یکجا ز رقت بود
و ششم از زده کنیا هزار
در صفت مخلوق چون عده گاه
بر همه فخرت بود از داوی
سر و از آیات کم هر فرد
خط وجودش که از دشمنان
گشته خصومات بزرگی بی
سنگر احد شد و پیغمبرش
منع نمودی از بیان قول
کرده پیغمبر ازیت زیاد

تخی از آن فرود کشید اقبال
سر زده ز قند بستم و غمی
کای شده حق سر و زاده
بغند از بیده آن خود من
پند که داریم در این است
تا تو ای که بخت گیر
یا کند رخنه و اوان مان
خواهد که بر سرش در رفت
چون از خط شریف که شان
شد پوای فخر و دویان جو
خورد و ام از داود و حیات
غیر مضمیت جهان بچگونگی
او سخن میسند اند لجم
کای اگر دهم زبان بزم
جو هر حرف جو و پیغمبرش
شک از این که بری بر کجا
باز کرد و در دوازده کن
تا مضمیت بیان میکنم
در ملک مطلقم از خدای
جان بول لب صفوت نمود
در رقم از حکم نی الهی
او بعضی شدش اول سب
اتم حمید ز نشاند پیغمبر
با همه لغتی بغریب و نوید
زین سبب از جانب ب اللین

تا که شد از بخت اونیج سال
نزد او بول لب عمومی بی
کوی مال و اخوی زاده
از پیغمبر بخدایان ما
بر سج عادات و عقیقه است
در این این شخص استیم
یا که شود از این از این غالی مان
با او ایله تعجب گشت
لعل و شکر تو میباید شان
کرده و شان لب گفت
تم از این جبرست بشیر
بسی بیستی و تاست
از دهن از زبان مطلب
نی که سن از پیش خود آن بزم
نی نظری هست و او بی
شدنی از وی از جان بدست
هم رده و هم ضرر از دوا لین
هر چند آن است بیان کنم
گوست و مقصد بر مقصد ای
این سخنان چون زنجیر شود
تا که بود جان کندش بستی
بوده قصار اعموش بول لب
کرده در از این بخت بزم
پند چنین قول و در شنوید
آمده در باز آن شوی و ن

بر لب آمد شیرین از لب
چو که شنیدند فرمان و مال
داره در آن تهر و شب با خج
هر دو که کثرت و در دست زد
در پی از کعبه بر سر آمد
بود و پیچیده قدی نفس
خواست و بجل بر آن نیکو
چو زانیم مسلم آمدند
خبر حضور رسالت نماند
چون زنده شد تهر ایشان
انجلی از دیر به مسکن
مان که جدا شود از اتحاد
قلعه را در آب روانی زدند
بر کعبه ای بود از توحش
بعد به جا چو بر سر آمدند
رفت آمد بهینه ضرر
خواست علی را عونس از سر
آمد شب در بر جا تا بفر
خار طلا یک زین تیره بود
کرده محمد چو بجهش دخول
مسکین این شد که زنده بود
ریخته در شش اند بران
چو که دیدند رسول آن نژاد
هر که محمد را از لب بکان
بعد که جمعی بطبع کو بکو

سوره تبت یا بولوب
یافت چنین سوره را خدا
از کتب پر ای خور
رشد گوید طوق ای فرود
سینه بن پاشش دیا
دشمنی آسان کند و است
تا که گردانند از اسلام بن
در اسلام شهید آمد
در بدینه شده حیرت آید
قوة اسلامیه که که زیاد
هر یک از سلاطین را زد
باید شریک کند تبه دون
بی سخن از عجز بخواست کشند
که که بجهت شوی از کو د
یکه که خوانده بجا بی خوش
رقبه بخاری که شد آفتاب
چون دل از فرغانه خیره بود
صلی علی گشته ز نور از رسول
هر دو مانند در او تاسه یوم
بچ بختند و با چراغ
عسیره از غم متوحش شدند
چوید و آرد بر مادر ایکان
کرده از هر طرفی جستجو

حق بیان سوره در آیات کر
آن دشمنان غار بر پیشتر
عورتان را کهن ریا نوند
آمد حتی پسر بولوب
عاصم با حسن زین قیش
یکدیگر از شجرین پاک و دل
دو چو برکت نکرد از شست
بود یکسان کی زنی نماند

بجرت پیغمبر از که مظهره بدیهه طیبه

یکسره رشت بوخت دیش
بولوب از جادو ناهات کین
کثرت آرایش از آن شست
جمع بگشتند شجره الغریق
آمد آشنای من قبل ذل
ما ز قضا کان شبی اندیشان
عمره بو کوبی آن حق نسب
غار سیماهی که بجر شام تا
چو گلش بخت چو مال با
بوده شب و شمس شب افروخته
بیت کفار پس از آن خورق
هر چه نقص زده در تار و پود
شب چو بر سر آمدشان دین
هر چو خن خدستی آن مرد
در همه جا گشت و گذر باز

کرده ملک زن بوجل فر
تغصینا که تر از پیشتر
بکن و حبیبای محمد بودند
کو عبده است از نام و نسب
از قن این لی بیس جیش
مشته در اسلام شرف میل
در زود آن سکه با تبه گشت
شانه هر چه زنی طحا است
میداد اینمان خبر از بر تهر
که ترین شد از سلمان
زین دین جرت ازین عزم دیا
جمع نمود از هر خسته جاشیرین
دیدند از برای چنین صلعت
در گذر و کوچ و کوچی و طریقت
ایه بجهت بر رسول از جلال
حاضر بودند شش بر قصدان
رفته از که برون نیمه شب
بج ندیدی بخود از در کار
تیرگیش چون دل بجنب
صحن و سرایش همه چو زنده
کرده بهر جایی آمد رجوع
غیر علی سیچک آغا نمود
روزد که که خدا علان چنین
جایزه از ما برده شد
تا در غار نور آمدند

کرمطری بر بستان شد ثبوت
گفته هم بکفر ابریدر گشت
و اهل انبیا پس اندر سیح
بر چه بخوردند از اطوار خود
پس ز به جدانده پاکینه فنام
طرف مدینه نهادند رودی
ز امر محمد بهمان سه زمین
چند نمی بید اقامت چهل
امش و آن منجر صحرای راز
بوده بهاندم که بر آن مقعد ای
باب حکم شهر کرامات و علم
کچ صفات آینه گشت و کثر
احمر مثل که بر او صد درو
جمعی از انصار بجان و دلش
کرده توقع که بخانش رود
تا شود خاص بین با بهان
باید صد فقر و شرف آیدش
رفتن همه چو زو از که دور
حاصل از انسال هجرت پیش
حاکم اعمال بن الاویلین
باب موالیده و چار و پنج
خسر و نبوت اشرو برچ نیم
صد تراش از جو یک از صد گند
احصا صاحب هم قدسیه خلق
یا زده سال شدند از پنج

بر در انقا رسید ملکوت
سرس زده سیر قد در انقار گشت
ایچ گفته است کسی بیچ بیچ
بعد بر فتنه پی کار خود
بوده بود که گویند فلام
هجرت کرده اند از آنکس که
مسجدی آراسته شد بهشتین
کردش از آنجا که آن بی ل
خوانده بدشتی بجایعت تا
کردند صاحب انام اقدای
بهر نسیم گوهر دایای حلم
مطرزات آیت اسرار و مر
باو زحی تا دم بوم الورد
گشته بد زار شده و ستمش
الطف و شرف بخند هان
من بهان جانده دم بهمان
رفت در آنخانه و همان ش
شد بدینه چو بر این طرز و طو
ادش از کفر اسلام و کیش

گفته ششم بر روشن نه تار
تا غایب ز هم میگشت
انهم با هالت حرمان و نایس
روز سوم یا که چهارم که بود
برده به سرعت و دشت را بغا
رقه بزدیک رفا آن عا
مسجدی دل که در اسلام
خداش اطاع کشیده اند
عقد نازیک در اسلام و دن
چون شمشاد بنار ک قد
خواجه لولای افلاکیان
نظر با بسمل یا بسین
تا شده وارد بدینه زد در
بریک از آنخانه مقصود دل
پاشخان داد شد حق درو
زین سبب غمی تعال کمر
بده داد عزم دارا دوش جزا
اهل خبر خص بان فرست
ان سینه چون ل ش آنجایی

قبول کردن اهل مدینه وین مسکن اسلام

انندی مسکن و کئی مکان
بر سینه خلقی که خصوص معلوم
انهم را از آیت جنت و دن
شد چو طاقی ز رسول امین

هجرتش آمد چو سال از دم
میر محمد که از حد گذشت
خواندیش از سوره قرآن خلق
چندین از اهل دین سبج

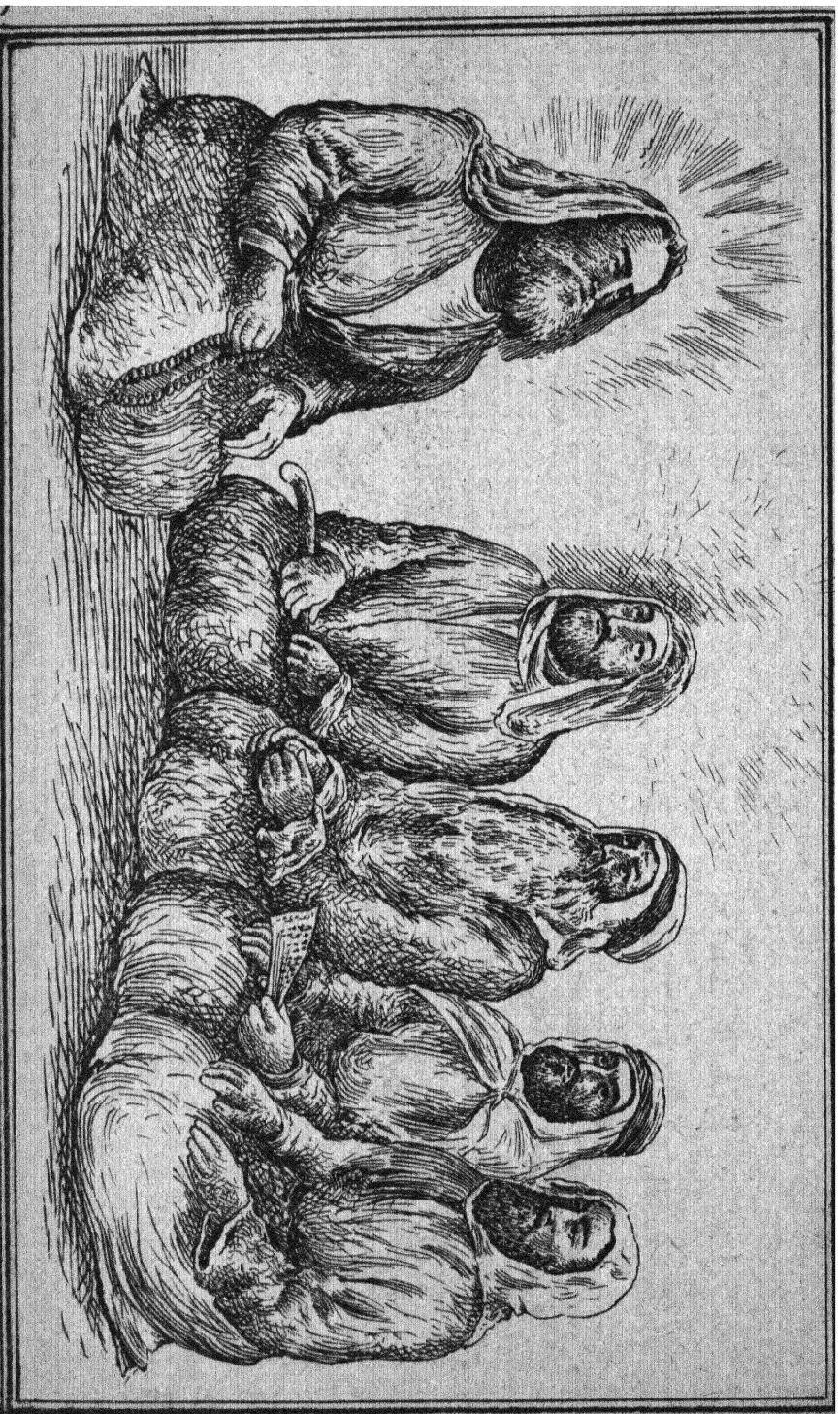
تخم کبوتر سبم از آن زربتا
تخم کبوتر به یقین میگشت
یکم از آن منطقه بجاده و اک
تخلیه شد چون زرقش نغمه
احمد و بکر شدند شس سوا
بار سکون محل اقامت گشت
ساخته شد دوست که گردیم
بهرش عازم بدینه شد
بسته شد اول بجایعت یقین
خسر و اقلیم وجود و عدم
نور صراط هسه خاکیمان
بر دوجی خاتم مرسلین
شهر شد از مقدش آیین نور
بریک از آن قبله زو دان ل
تا قدم کرده بهر جا رود
تا بسرای ابی ایوب رفت
خاص خودش مسجدی خانه ساخت
خوانده تمام آن سده را هجرت
بدا از تاریخی اسلامی است
حاکم افعال بن الاخرین
بانی شد آنکس سرای سیح
بند ششم بر دی از آن مکان
موقع حج آمدی از روز نویم
و خوشان کردی در دین حق
کردند اهل شرف بدین

پسرو آن مکرر جان شدند
 شربایان چو در آن آبجو
 کوسریات بسلامت دژ
 با برطن بازو جعت کنسیم
 زان شرف و مکر و کار و کمال
 زان لب و زان نعل و کلمات رت
 الغرض از تبت خیر الانام
 در همه انکار میبج شدند
 سال که کرده ده و دهنه
 شش تن از آن ز قبا کیز کش
 پس زیات حق آن بستی
 در همه عمر او بنی بیه محل
 حسن قدر تاشد شان بختیار
 جان که از اسلام گرفت و دروغ
 بل اگر از ترس خدای جهان
 بعد بچین خدتن اندامید
 نکته از این بشتن با بفر
 اگر شود از ناب خیر الکوام
 موجب این مصلحت آما د شده
 واسطه شد چو کوفه بفرمان بدند
 مصعب همرا و نفری گرفت
 تا بدیده شمر غریت کند
 کرده و در شان بدیده خودش
 بعد شد از قاطبه شمر کان
 که و اطراف وی از غنی و سلط

کفر و مشرقت مسلمان شدند
 تافت بچان چو فرونده خو
 بیری سلام و سلامت دژ
 با همه ذکر از تو بر گفت کنیم
 زان کرم و قدر و جلال محال
 و ان هم جان بخش زیات حضرت
 قوم شد مشن بغا و خلاص
 و زعل از شرع مرقع شد
 موسم حج مرزیده مسفر
 بودند شامی سال شش
 و عثمان کرده در اسلام دین
 تا که نمایند بشه عش عمل
 سو عمل را کنند اختیار
 کفر بود دزدی و قتل و دروغ
 آنچه خود را نمکشند آن جهان
 کرده تن از رسول محبیه
 حمزه عمو بنی اند غور
 زانم در صدق و سلوک جهرا
 و مصعب بن عمرو فرستاده
 خیلی از ان شامی مسلمان شده
 آمده در کوچ و طواف
 و ز قدم آن ماجیه جنت کند
 بعد در آن ماجیه هجرت شد
 دشمنی و جنت و خصومت جان
 تا که شد از لشکر اسلام مخ

چهره اسلام چو زینبده خور
 چشم و دامن چو در این قار
 بار و دگر دست تهدد دراز
 از تو بران مصف که دیدیم با
 زان دشمن و خلق و صفات علم
 سوی بود بر اقوام خود
 شد چو زو شان بدیده زول
 دین مسلک فی از انچه یار
 آمده در کوبه بر این اعتبار
 فخر شل محض عطا و ز کرم
 بعد قبول انهمه داودن قول
 بیج نکردند پس از این نیت
 تحیره که دزد بقل و نطسه
 چون همه با خانه خدا می رسیدند
 بچه مصوم خود ارشت کس
 هر شان تا بدیده رود
 مکتوب و مصلحت این کز بنی
 بعد که احمد و آنجا بجات
 مصعب و پیش بدیده زمین
 سالی از این وقت چو رفت از نوبه
 باز هم انیوم چه انجا مشی
 خضرش اول که خود از پیشتر
 یعنی اگر باشد تان در نطسه
 با همه نگاه سازد ز کار
 در عربستان شد از این گیر

چون قلوب از اثر انداخت نو
 دیده و دامن چو در آن دین فاد
 مکرده و گفتند که ای سرفراز
 و انچه بگوشت از تو شنیدیم باز
 زان ادب و عظمت ذات سلیم
 شرح دیم از غنی ایکان و د
 داعی اسلام شد از رسول
 باقه شمرت بدیده دیدار
 تا که به بستی رسول کبار
 بر همه فغانده که پیغمبریم
 در برش از صدق و یقین بی بزل
 گردنمانی و مناجاتی حق
 سرفقت آدم کشی از سر بر
 خوف خدا و بدیدل جادند
 کشن کجا و قلوبت دین
 شمس لاری خلاق شود
 تار و د انصوب و طرف نای
 و زنه توقف کند و تعقبات
 کوشش اقدام در مسکین
 نیز دهم سال ز بشت رسید
 خواسته ز احمد به تنای بی ش
 داشته چندین نفر اند نظر
 بجزش آن بود که و آدم خبر
 در همه عا شد غر و ات اشکار
 وقت اسلام دگر بر قرار



۱۰۱

محمد بن علی

علی و ابراهیم

ابو محمد و ابی

محمد بن علی

محمد بن علی

دست علی را گرفت از زمین
آنچه سرانیده ام از ماست
حال نهان که عیان میکنم
کاین صلی ای خلق زرق بهر است
داده بر این خطبه خاتم انبیاء
روز بروز از غرضش در نهاد
نیکه بر عیاس عویش زدی
حاجت نصف مرض نا توان
مقدم تشریف مسجد نواخت
داده پس از بسط ای بی دل
بعد صلائی زد و گفت ای نام
روح و دهم آدم و حیوان خداست
خلق جهان از حیات ابرح
روز و گریست جز این روزگار
هر که در آن روز بحکم ازل
ای همه خلق ای بنده ایگروه
تا ز خود آسوده نیالم کنسید
تا که غمنا دم جان بر دهم
از ره صد مهر و ادب در شمع
روز و گریست بزدان من
رقه در آن غرض مملاک بود
شد و محمد ز جهان جلتش
سن شریفش چو زاده گرفت
گفت چنین را قم این سرگذشت
اندم صلی بوده چو با هم دهم

کرده بندش بر سبیلین
ز آیت حق بوده و دستور حق
باز هم این کتب بیان میکنم
بعد من او بر همه کس سرور است
پس حرکت کرده از آن خطه نیز
روی بر قیامی و شدت نهاد
که شخصی بعضی میشدی
ما ندونی گشته مسجد روان
بعد خرافیه قدودون خست
حدو شنا با محمد احمی طویل
وی شده در هر دو جهان یکایم
نمی نفس نفس همان خداست
نیست بجز مرز دانش چاره یح
بمرد آن روز یقین آشکار
سیر سدا حق بجزای عمل
وی همه یاران شریف ابوجه
یکه بخشید و عیالم کنسید
پیش خدا حق کسی کرد غم
جان جان با هم گفت الواع
خرقه می کرده ز جان و دینش
رفته در آن مرکز احلا که بود
یازده بوده و از سنه در جرش

خلافت ابو طبر
با همه یاران ز اخلاص اعم

گفت در اعلان کین ایران
و آنچه که در نظم و نسق است
فاش جلی خوانده بخلق آن لی
هر که مراد اند مولادوست
چو که بنزدیک مدینه رسید
با همه رنجی که بدش در راج
مسجد خود رفتی و با صد نیاز
مانده چو در پیش بقوت ایست
رقه پنبه بر کجاوی دست
بر خود و بر جلد بستین دعا
حق همه اوقات زمان طاعت
جان بخشن دست پر حشمت
غیرین عالم تن عالمی
اسم همان روز قیامت بود
در بدو نیک نعل از هر که رفت
گر کسی از بین شمس موقفی
تا که کسی نزوح از دواوی
بعد دعا بجماعت نمود
نعت ترویج چو شد صلح
داشتند روحی که از آن روح سا
پیکر پاکش شده نفیس و کفن
بود و تا رنج مسیح آن زمان

مشتعل اندر بی نفیس و کفن
مشتعل اندر بر تخریز و کفن

بر همه بودم یکی از دوستان
فا هر دو باطن همه حق گفتند ام
آیت من گشت فدا طے
این محم فرشد و مولای است
گفته مریض از تنم آن ستیفند
داوی از اینگونه بدر و علاج
خواندی همراه حاجت نماز
یا قد قدری ز مرض چون شکیب
غم شد و در پند اول نشست
گفته بوجی که بدش مدعا
در دل و در چشم و زبان طعنت
نیتی بهستی و مردن حق است
عالمی اربست یقین عالمی
روز جزا روز عدالت بود
مردش از آن واقعه خواهد رفت
دید از من زحمتی از موضعی
لب تشاید بکایت گری
پس لب حق گو بودیت گشت
رفت پس از خانه در منزلش
داده بستیم وی آن روح باز
بعد از آن مسجد خود گشته کفن
شخصه وی سه که گذشت از جهان
شخصت و سال آمد و باز گرفت
چو که محمد ز جهان در گذشت
مشتعل اندر بر تخریز و کفن

رفت ابو بکر چشمن مومنی
بعد عمر هسّم خود از آگاه
عمر مقامات وی اندر رجال
آنکه از احمد کیوان سیر
چون حرکت داد ایر عکرش
بعد دوم باره یاست به قید
سال خلافت به دوم چون رسید
لشّته بیکت کم زمان رشاد
حاکم انبیا که اندر صده
یافت در انوقت بخالد صد
خالد هم ز امر خلیفه کبیر
قیصر روم از طرفی در بلاد
چونکه خلیفه زخیایا شیخ
از همه تواریس از عمر و زید
خالد قسّم که در آن عرصه گاه
خاست چنان جنگ جوال ازین
عسکر اسلام ز نیروی جنگ
شهر دیش عاقبت از حق غم
ز امر تقایید و تضایمی موت
اوست پس ازین مخالفت سزا
بر حسب مصلحت از کیف و کم
رفت خود از خدمت شایان
بعد ابو بکر و فاش کمر
بیشتر زاده سنده با انتظام
ای بی از ملک در اندک زمان

همه جمعی بیک از مومنی
رفت در آن مجمع و آن عابکانه
بوده در آن دوره زمان و سال
بر همه در عسکر اسلام اسیر
داد و ریاست به زید، ازین
داد و بجرّاح که بد ابو عبید
خواسته شد خالد این الولید
شیخ در آن ناحیه چنین بلاد
بوده همه بر سر برسانده
امر خلیفه که نبد بی قصور
آمد و بر کل عساکر امیر
لنگری آورد و فراهم زیاده
یافته از لشکر روم اطلاع
عسکری آراسته بر عبید
وارد گردید زره با سپاه
دشمن بران شد و صحرانوف
ساخته بر لشکر روم حمله
قبضه شد از بهت اسلام و روم
سال حسین کرده ابو بکر فوت
بوده بین تمش از حق جزا
داد و معزولی خالد رقم

نوست کعبه ز بنی ساجده
بیعت گردید بوبکر، تمام
سال نخستین به اسامه که بود
کعبه که نعت دهد از اتمام
یافت بارت جو بر او متقل
او جو بر این فخر میمول شد
ز امر رقم با ده سپه از انبیا
حاکم آید شده از هر مرقطیل
لشّته زباداری خود و سیکر
روی بشامت کندی قید
قله شامت هم از عبید
ناکه ره از عسکر اسلامیان
امر سر بیانه بخالد نمود
ناکه نمایند بجهادی تمام
چند گویفت و شد از روم
بس حمله داشت قال ازود
یافت زین عسکر روم انهدم
بوده در انموقع فرخنده فال
خواست جو سرون و د ازین
چونکه عمر بر خلافت نشست
و آنچه حکم و کمرش بوده قید

خلافت عمر

طی شده در توراتیات او
ز امر و تدابیر عمر بنی زکیده

اشته در صد خلافت مقام
یافته از فتح وی امن و امان

با بردار عزم و هسّم فایده
دادندش صدر خلافت تمام
مرد بهر مندر شاد نمود
عسکر خود تا بوی روم شام
گشت اسامه خوش منزل
بر سر کار آمد و مشغول شد
سمت عراق آمد و شد رهسپار
خون وی آمد بعا کربیل
و آمده در جنگ عساکر امیر
خود جنگ و هرجی از عبید
چونکه مسخر شدش انوقت وید
بند و از اقدام جان رویان
ناکه باز دهنده انحدود
یکله در فتح بلاد است تمام
صف کشی از لشکر اسلام و روم
و جلد خون موج ز دهر طرف
چاره ندید بجز انخنه ام
سیزده از هجرت احمد ز سال
گفت عمر است و لیکن
جبل چنین نقش آمد بدست
نصب شد از جانب ابو عبید
عسکر اسلام بعنه مان او
بنه بر او زنگ خلافت عمر
و در خلافت لغتوات او
همت فرمانده کل عبید

قبضه شدش سربانی سر و خط
برده و تاجم ز کلاه و بیان
تا که انچه غضب از سلیک
بافت صد و از طرف و غیب
با هر عسکر بمانی قلیس
بیت مقدس هم از آن خط منوط
از رسیدش از امارات آشت
عاقبت آن سر و مضافات آن
پس از توغات چنین و غیب
همه اول شدش از عراق رب
همین جان جنگ و بدل و غیب
گشته نین جانم ز رسته
نامه و خدی زیبا روی من
جو تو رخ که یکسان عسکر
سعد که قاصدش اسم خاص
بای برادران شوش زدن
عالم اسلامی قوت گرفت
گشته عمر او خوش بیدار
گشته قضا و چو بقیل است
بر بخلاف که شوند انتخاب
سویش طعم چهارم زیر
جس نشو پس از آن بانیه
یج و اگر سخن آراشد
از خلاف پس از آوا وید
ترستی خاصه بر اهل نظام

شسته بمان طعم از او فسیل
بر شست بر زده بر اسل
باز ستانده مران سه رین
عسکر که بچسب شریط و قید
سر بر آرد ز فحی حبیل
یا شوه زان جو زید خطوط
تا بسوی مصری کرکشت
آورده در قبضه اسلامیان
کعبه با اکثری از عمر وید
شیخ مالک ز عراق عرب
زخم رسیدش دوسه از بند کعبه
سعد که قاصدش از آن امور
رفته تصرف بر ایران زمین
بنده و شسته چنین یک علم
بهره افلاک مصر و عاص
جمع نموده و راستش زدن
رو بر و زاده و دست گرفت
گشت خودش از بنفید بکشت
شش نفر از بهر خلاف سزاست
صن فلاح است و صلاح
و بختیش سعد هدایت خبر
نفره و دادن پس آفاشد
داخل آن جمیع شورا شد
عاقبت الامر بمان رسید
داوده کران ملک بنده نام

عسکر دومی که بجهت چنبار
مخض با دیکه اصد کون نواع
در همه وقت آمد و غلب زان
تا که جهاد زده و عسکر و عاص
رفته و با عسکر یان کرده زدن
چون چنین فتح و طغر عرص
چند گوی رفته و بر خاست بکشت
مقتلش شسته خور آلام شد
رفته بسد طغنه و طمطس
پس بجوم از کلف آن رنج و کوه
اجروی این بود که معمول شد
جمله دلیات علم بیدار بکشت
کل مالک ز عرب تا علم
آورده زان نامه نگاران مصر
ز امر عمر بر خلافت نمود
الغرض از خلف توغات نام
شد چو سه بیت ز جرت نام
وقت فاقش عمار از ای فرد
تا که بشو از بهر از سلیک
بست بمانش نفر اول علی
بعد بود جده الرمان عوف
چون علی بن ابی طالب غنی شد
یک و اگر با همه حاضر شدند
کرده عمر عهد خودش با با
بنده رسوم عایله در لکری

دید و مادر کسبی از بر بار
در شده بود از کشتان از نواع
کرده فرا از صف آن کار را
سمت فلیس بنظرات خاص
فتح فلیس زویار و حدود
از هر جیت در بی آمد خلاص
کار بلکی شده بر مصر تنگ
جزیر همان دولت اسلام شد
با همه لشکریان در عراق
سوی عراق علم آورده رود
بعد در آنکه مقتول شد
ضبط نمودند عا کر بکشت
تابع اسلام شد از کف و کم
صین فتوحات در ایران مصر
بر چه کتب خانه بهر ملک بود
از مالک جو گرفت انتظام
بوده ابو لؤلؤ شخصی بنام
دست نشان کس بخلاف نکرد
لیکن از آن شده بنانه این
دوش عثمان که بود متسل
دارند این رسته در انکار و صف
از همه میداد و بختیش خصل
جسد بر آرایه ناطر شدند
غیر توغات و کر کار را
بسته بی قاعده در کشوری

داده بدین دو این رقم
هم نظری داشته در بیت مال
شد چه سه و بیت زجرت پید
سیرده از سال و زمان در هر
خطا و سرش خطا و ملک
از ره خوئی آن همه دارا نبود
زین سبب از اینجه از این رقم
بوده بهر شر و ولایات و دود
غل نمود آن همه پس در عوض
بر چه که فاسق و ظالم بدند
و خمر خورده و بعدش مرده
چسبند از نفس و فساد اندرین
داشت چنان ظلم و تعدی و
پای چا دل شده چون بگیزند
کآن بصفت مرده می کار بود
کشتش نه بجای کشید
صد نفر از مصر که بودند عزیز
کای ز تو درگاه خلافت رفیع
چو که تو از جانب حق بهیروی
ما بجه در مصر صغیر و کبیر
آن ز روان سیم هم از اینها
نفع بد را بطن لم برند
این ز قدسیه کران آب گل
که بخش صرف معارف کند
آه که زین ظلم و فساد و غنا

سالتی بهر بیت دفا تر نوم

اما که صدق از همه مسلمانان

خلافت عثمان رضی

بودش بر صدر خلافت قرار
قصه هم بود و طوفان ملک
طرز سکونش بدار نبود
و شمن می بوده فروز دست
مستی و نهم و انصاف و
داده بجای بر نفسش غرض
در همه جا آرد و حاکم شدند
کرد و ز سرش تمام از انوار
پای از انصاف و عدالت بود
بوده بسی مصلحتش از خراج
دست تقاضا و عیون شدند
بر همه در مصر مستکار بود
کآن توان گفتن و توان شنید
روی نهادند بر زبان شیرین
وی ز تو ایوان عدالت و سع
با وی دین نایب پیغمبری
در کف جده الله تعالی
صرف رود و صرف عیش و نشاط
و انچه با ظالم و فاسق خور
گشته فراخیم بد و صد خون ل
دولت و ملت به عارف شوند
رفت نوامیس و خلاق بیاد

خو کرد و زود از میان
که همه محظوظ شود با اقبال
نوبت عثمان به خلافت رسید
می نشسته خطا کند زان مقام
فلق که در پیش آیین داشت
دست زو شمن توانست و فتن
بر چه ز حکام عدالت سر
بوده بعد از حکم تو امان
بیکره بر مسند ایشان نشاند
بوده که از مصر در غرض بود
است کشیدند ز عدل و هم
از خطا حق بیکره خارج شدند
شکست از کشور و در نوطن
وایش عبد الله سعد از قضا
رنگه شد از پنج جبار پیش
عاقبت الامر به تنگ آمدند
نبد کمان و دم تظلم زدند
در دو سر مایه و زمان است
خود ز که و در و در او آیدیم
جز ز و بر جسم نماند چه مصر
خیر ز از خلق خود بجهند بهر
در کف بر کبیر بری بد فعال
دولت اسلام ز مایه سیرد
از چه که از پی من و خجور
گویند بوس همه مرد و زن

این چه طریق بن چو سنانی است
 شمس عثمان چو سنانی بن
 این ابو بکر محمد طبع
 یک بنو زان همه در ارض
 بوده همان حکم مجسمه اولی
 بیدار زود که اندر گذار
 بومند که از اکبر آن رکاب
 نه بخش چون دیش بس بید
 باه زود بار خلافت سریر
 کوچ انانی که در مصر آمدند
 خود تو بمصر ولایات اد
 این ابو بکر محمد قدم
 به سر ت شاد دولت زنده باد
 زین فن و نیزنگ صبا فی نش
 آمد با جمیع کشیری محول
 گفتند از عهد جاندار کت
 نمی من نور هدای بود
 تخت خلافت که بسی نرباست
 فی سره این امر هم دین عمل
 خط خلافت که بود بر سر او
 با که بعزل ای ملک از کمرست
 یا که خود از تخت خلافت بریر
 چند گوی زو بتعل گرفت
 بیخ نخواست که غزل کند
 نظر دامن زبوری دید

کاخره اول بدنامی است
 از ره تدقی از آن مصریان
 کرد و شد از جلوسا نخب
 بوده که مردان ز شقا و زلفه
 تا که فرستاده خود از بدو
 شد که بر مصر رود یک سوا
 خدمت نوای نو با شتاب
 کاغذی از مطهره اش پدید
 امر بر عبد الله سعد از ابر
 بی سبب از ظلم تو شای شد
 یکسره بر کل جماعات او
 چون در آن خطه نند با رزم
 حکم مستحکم بایند باد
 یکد با بهم نسبانی شدند
 در عثمان مبدینه رسول
 خاتم احکام و کتاب و رسل
 کاتب جمیع زنده بود
 پایه اش از ضعف و عدل دوا
 بگذرد از کرد و فریب و جل
 ظلم و ستم را بورد بر او
 ریشه مردان کن از ملک
 آبی و کن حرف نظر زین بر
 طفره زو از پاخ انقوم رفت
 در بر آن نظایف نه زش کند
 کار ستوای عمومی کشید

و ادرسی که شود ای ابر
 فی حضور و نه عیان فی خلا
 کشته معین بایالت که تا
 حکلی از جانب عثمان نوشت
 والی نو با همه زان مصیبت
 جزو تعبیل وی از تبرکت
 این ابو بکر نظر چون فرخت
 خوانده آن حکم در قم چون خلیل
 حکم تو در مصر و صد و دوا
 تا تو عمال ترا از بسج
 والی بالقطعی مالک رجا
 بیشتر از آنکه بسند رسد
 چون که چنین جلد بر آن مصیبت
 کرده در اخطار خبر دار زو
 و نقد مکتوب سوار از جمال
 بودی و هستی بکمال و تمام
 حال هم امروز خود ای مستطاع
 چون ز جاعت تو شد برگذا
 امر خلافت که معانی نمی است
 خط چنین رتبه کشانی بود
 چون بود و دشمن غیبا روبا
 الغرض عثمان جزو اجماع عام
 بیخ نیواست که مردان دو
 مردم مظلوم هم از ظلم و تنگ
 متفق آشوب بر بختند

مر که شود و تخت خلافت سریر
 بیخ بر آن غرض نه نکرد انکفا
 مصر رود با همه زو آن فنا
 مر که بعد الله سعد از شرت
 رفته سه منزل چو برود از مکان
 و عجب افتادند از ریب و شک
 در نظر اولی او را شناخت
 بوده مضامینش بر طبق ذیل
 با و سابق همه و م برقرار
 جز بعد الت نشاسیم بیخ
 در سخط و راحت امن و جدا
 به که شود غرقه بخوشش جسد
 کشته زمره مردان عیان
 هر کس در گونه و در بصره بود
 کردند از عجز زین بر مضاعف
 حافظ آیات و کتابش تمام
 رهبر اسلامی و نایب مناب
 چون توئی از خلق خلافت داد
 بیخ ره آلوده بدلیس میت
 با شتم و جور سنانی بود
 بایدش آواره شود زین یا
 کامل سمع شدش آن کلام
 رخت زار است که از زین بر
 سخت بجان آه بودند و تنگ
 مانده عثمان همه سر ریخته

با سخط و سختی و مصعب و تعب
داشته حتی که در آیات خود
لحقین یک سوختن بسبیل
والی اهلان حتی و سبیل
رفت و علی اگر هم بر آن و جلوس
روزش چون صبح سپید اختران
مدت آن سلطنتش چار سال
موج زو از حادثه بانی سترک
طعمه بصد شوق و طلب باز بر
چون زرشان عالم غرضش نبود
با طشان در شب دل تیر گه
چون شد احوال حسدایق بهتر
عهد می کنند ز سلطان عهد
بستند از عهد و بهانات و شر
حاشیه آن بنیت ابو بکر را
مردمی از بهر و از کد بسیم
بحر کرم شهرت باب علم
افسر سر لایحه در بل آتیه
پند گهر زای می نیم نداد
عاقبت آن فتنه گران و شیر بر
در بر تاریخ نویسان و قوم
سال دوم شد که پس از این شد
داشته از چند کمی را تقشام
بر همه شامات حکومت کند
قدرت آسانی آید اش یکی

کردندش متون ششم و غضب
گشته شد عثمان بجابت ولی
حاکم افلاک و لایت پی
پایه اش از غرضش پای بوس
داشت بزرگم اقران
بوده و نه ماه فزون در جلال
در عهد جا سفته بانی بر آن
تا که نپسندد از انداز جان بغیر
قابل آن بوده و آتش نبود
داشت چو باطن هر شان خیر گه
باز ستانند زهر ملک و شر
زیر بکام آمد شان جای شد
در پی خویشی عثمان کمر
ز و چون پیوسته ذیق را را
جمع نمودند بر او خواه بسیم
مرکز حق فخرن ارباب علم
صاحب سیف و قلم از لافقی
پیچ بر او فایده کم یا زیاد
یکسره مغلوب شدند از بر
جنگ جل گفته شد آرزو زد که
فتنه نو جنگ و در تازه زاد
از ره ویرانه حکومت بشام
و طرح آهنگ خصومت کند
بوده بر آن توه بد او سستی

خلافت حضرت علی علیه السلام
تخت خلافت چو رقی خصاص
در نه سی پنج زجرت که بود
سلطنت ظالمین از خدای
یک در آمدت از اسلو بها
مثل میان کان شد رافت نمود
داد و زبیت بلی دست دل
ایتمه شان چو که صفائی شد
چو که نشد گنج نیاست بر نه
تا بغرض انی نایل شوند
یکسره بر گشتند از بر فاق
در طلب از خون علم افتادند
با خودشان حتی در آن فن
با فرقی بخش و فاش پی
نقطه بسم الله ذات الرحیم
حضرت مولای حقایق شمر
چون شد از نصح جهان سفید
گشته شد از دشمن شیر خیر
بعد در آن جنگ هزار و هفت
نسل نیست که معاویه بود
حضرت مولانا هزاران نفر
داشت معاویه هم از راه آل
عون عظمی که بران داشت خاص

رفته بر آورد رنگ خلافت علی
مستقر آمد مقامات خود
چو که شد عثمان ز جاعت قبل
داشت بر آن خسرو زبان مناس
سیر و هم از مد ذی تخر بود
شد چنین روز و می ابتدای
خاست بسی فتنه و آشوبها
سال نخست ز خلافت که بود
رستد تن آینه گرز آب و گل
نرخ چو در آیین خوفا می داشت
باز و سی بر نیاست خورد
بلکه از آن ره متمول شوند
تمیق الرای شد از نفاق
در همه جا فتنه بر آید خشنه
همه که در ز جهل آن دوتن
کرده خروج از همه سو بر پی
مبداء کسار و صفات کریم
موضع بر عایشه بید نوشت
کار در آخر بجای نهاد
در صف کوا قه طعمه و ز لیر
نا شده این جنگ بدل بر طرف
زاده نسیان سفالت نمود
پیچ میخواست کسان بد گهر
خود بسپهائی بزرگ و کمال
جهد و تدبیر جهان حشر طامس

دشت شجائی چ زیاده و بکیده
نقد بیدرو بوشش و برفین
ند بسببای چنین در عروج
ت ند انما صحرای جبریل ذات
بهر محبت خویش آن حبیب
هر چه خودش از کتاب خبر
ناقت از کوفه و بامین شام
ناست یک جگه عظیم از دوصفت
چو گری می کشید عمر و عاص
در عمرنی با تخیل کرده غضب
توین ره و بپس بر آن آمدند
دیده در ازانی آیین و ساز
باده باطل بجل طلی کنند
آب و حوام رسول آرینند
ایکت علی الظاهر ناچار ماند
جانب بولی علی ازدادوری
این دوش زهر صلاح و صفا
با نطقه آرند عکلی که حق
کوه و شروخ آن عکلین از دود
گرچه ابو موسی نمی که داشت
نعل بر روی که عمر و جحشین
شعری از صد خلافت کند
بر صحرای نو آید آن جید کیش
عمر و چون جید بقصد رسید
چو که ابو موسی منبر نشست

هم پیری داشته مثل شمس
آشیرا عراب بند از وطن
کرده سلطان حقایق خروج
پیر بختی جت بزدان صفات
داشتی از موعظه بر پادشاه
مطلع از مدخل خیر و شسته
بسته شد از حرب و صفت قشام
شد مد از اند و جدل در خفت
خوشتن زور و طه کند تا خلاص
مسند حق بلکه نمایند غضب
صلح و صفار اتمو قه شدند
پس نابند ز روزه و وفا
مصطفی بر سر نی میکنند
خود بگو این راه زمان بر کنند
خفت سازج بوی صلح را
بوده ابو موسی اشعری
در حکایت چو شدند انتخاب
گفته تهر آن زورق بر ورق
بر تر غصه بی چنین گفت کوی
در جیل از عمر و تغافل شد
ز بهصلاحت ائمت زکین
فکر و گرا تا به ملت کنند
کرده ابو موسی برای خویش
لوچ ابو موسی را ساده
گفت که ای ائمت بی با و دست

کانه در شهرت و نام نب
خو اطر خود جمع از انیره چو دید
خواست کران جنگ خلافت کند
کنج نصیاح ز دود لب برگزید
هر چه در اثبات خود انجی و ج
پیچ در آن وجهه موثر نشد
چون دو صفار است در آن
الغرض آبا ز صفر منجی
چند عد مصحفی آن کینه دست
منی آن جید چنین بد که ما
جید گری می که در اسلام
مخص طبع صورت جان شود
بلکه کنند از این غافی
گرچه چمن جید و تیره و کار
رقه خوار آنکه دوش از حکم
طرف معاویه حکم شده خاص
بر دو با جماع کثیر از نام
از ره احکام رسول خدا
در بر انطایفه و جمیع و قوم
با همه دانش که بد از بختش
باید علی را و معاویه را
بلکه در آرا شود از بکین
بعد پس سسله را در شایع
اوش را در اپانی نقل وین
باکی از بهر دوش ناچ و در

بودند اعرف همه جا در عرب
یا غی و طاغی شده لشکر کشید
تا زعی غضب خلافت کند
عقد گهرت و نصیحت نمود
کردی اقاقت ز بر این شود
پیچ در آن ناحیه شمر نشد
صحنه صیقل شد شش آن جا بیک
چو گو شد از لشکر مولا علی
کمان بد نهو شده در اوراق بود
تابع علم مصحفیم از شما
قاری شده آن رسول امین
وقت عمل منی شیطان شوند
غضب حق از صاحب در آن
بوده باطن بعلی آشکار
نصل و بند نعل از کیف و کم
بهر صلاحیت او عمر و عاص
یافته در «دوخته جدل» مقام
باطل و حق سازند از هم جدا
محل کشید این سخنان خدیو
باز شد تا هر دو از جلیق
این دو بیضا الید و بر مایه را
غضب از جانب حق جانشین
واده بشکر که بین اطلاع
بر ز ادب کرده و منبر روان
خون مسلمانان باید همد

با یکی از جنگ و جدال و حرب
 تا که شود رفع تمام قسم زمین
 خلع بین برود و نفع اصلاح
 یکدیگر بر آری جاعت کنند
 شل بین میسکیم از منبرم
 گشت چو موسی زبانش خلص
 منم علی را بد اگر یا کنو
 در گرانایه سیفان بود
 بعد سلام و صلوات و درود
 چه چو خیدند از عام و خاص
 عسکر مولی علی از این غوم
 رحم علی برسم نه از اقصا
 و اهل عراق از ره روشنی
 محض بیکان ز چو رده رضا
 چون زولایش همه خارج شد
 بر علی انشاء ولایت عروج
 مقصدشان بود و نه حق تسند
 بر همه شان و اهل و ملحق شد
 پس علی اول بر طایعان
 یک جنبشیده بدیشان اثر
 محض مواخذه هزاران شکوه
 رنجسته از منطق آن بر دوا
 سنگ یه سینه منور شدی
 چشم هر سو که بگذری ز پند
 حاصلش آن که گران و جان

رو نند آبادی جان و خراب
 تا سپهری گرد و این شور و شین
 دید و دو استیم اندر فلاح
 هر که صلاح است غلبه کنند
 فاج از انکشت خود بگشتم
 جنت منبر پس از آن عمر عاص
 غل نمودم ز خلافت چو او
 طالب خوخواهی عثمان بود
 حیدر گران سرش آمد فرود
 حیدر دین ابرو و عمر عاص
 برده موسی پی شستن عجم
 بیسج تخیم عا کر رضا
 بسته دل و جان بولی علی
 بر سه حکم و دین در رضا
 لاجرم از نام خواج شدند
 گرد از اهل و ضلالت خروج
 هست خلاف آنکه خلافت کند
 قرب بعد از وقت شدند
 خواست بن عباس نمودن آن
 بل بدیهه بینا دیده و بی اثر
 رفت و متعال شده با انگره
 لعل و جو ابر ز گرم بار بار
 صخره صفاش منور شدی
 منظرش از پند کشیدی میند
 در همه شان بهشته از آن

کانیته خویشی و حزب رجم
 تا که گریبان گردی خلاص
 مصطفی آن یک دیگر سیلین
 گفت پس کردم از ایندا
 بعد بیانات خود آمدن پیر
 گفت بطوریکه بین اشعری
 یک معاویه چو مدیت نام
 نصب نمودم بخلاف کردی
 صورت اینو که خصم عجم
 خود ز زینبندی افرود
 او هزاران تب از آن مات
 ابل جان شام عجم از حق
 لیکن از آنحضرت آنروز و یوم
 در بهمان واسطه شد کان نفع
 بعد پس از چند گسی آن قور
 کانیچه شد از جمع خواج شود
 هشت هزار از نفقات آنجا
 گشته تهنه از بسید و جوان
 رفت و بر آنها ز شسته حق نمود
 پس خود آنحضرت رحمت شون
 هیچ کمر ز زبان باز کرد
 میشی از گری پند حال
 بستیش از طلق منسل کمر
 چهر منبرش چو بهر جان فاد
 منصرف از جنگ و جارب شدند

در راه اسلام نداد و کرد و دم
 کرد و از اینو که من و عمر و عاص
 یکدیگر جز این دو نفر جانشین
 خلع علی را از خلافت گری
 از خلعت منبرش آمد بنیز
 کرده علی را از خلافت عری
 لایق و شایسته بود در مقام
 هست در اطوار عمل نیک پس
 چو کشیدند از آن مرد شوم
 عقل ابو موسی را ز د بگول
 داد و خود از دست عا کر جان
 بر لب و آیه ز زنده انقیاد
 بعضی برگشتند اصحاب قوم
 بسته بر آنش ز عداوت کمر
 یافته در داعیه با فی خور
 چار بسته را ابل همان کو فرود
 آمد از اطراف دگر ناگهان
 واقع جنگ جان نهدون
 مو عطف با کرد و نصیاح نمود
 با دو صد اعزاز و قهار سکون
 بهر هدایت سخن آغاز کرد
 نرم تر از روم بخش دیش مال
 سلسله دگر و دین شیران بر
 عقد ز جان دل عدا شد
 یکدیگر مستغفرو تاب شدند

گشته زنده بعدی خود مختص
و می ب گویای سخن پروردان
ایریم از نام تو در سبب خیر
آورد از آشکده سلطان شود
زاد من جانی شیطان گدا
زاد من فرخ چو دبدبه یخ
ما هم اگر مسلم اگر کافریم
زاد من ای بدم حق دم بدم
الغرض آن سبزه را از کرد
باقی آن چار هزار از بجاج
بر علی آن صندر بسیجای حق
حلا نود بیک صیفی
اکثرشان را از میان زنکار
جنگ چنین یافته در آن آوان
با حق قتل علی آخر بدبسه
نخبر تاریخی جنگ آوران
جمع کشیدی ز خواج بدیع
یا که بر غم بر دشمن خسته
با دل سوزان شایر شدند
مختندی کاین ابرافاختند
تا که بشی مسدود معاویه را
بر سه هم دست تهنه زده
شد پس از این بعدی زویشام
نوش عبد الرحمن کان شیر
پیشتر از وقت علی جم خبر

و آمده از کینه دوی نفس
وی دم نطق آورد انواران
انگشت بختان علی کعبه
کاغذ اگر بوده مسلمان شود
زاد من باطل نش آدم نواز
برویش از نیست بل در خون
ما هم اگر غایب اگر حاضریم
در دل بی کینه ما هم بدم
با دو هزاران جلوات شکوه
مانده اند ز غمته احتاج
کشتی حق لنگر دای حق
کان زود صد شیر بودش غمی
کردند از امر علی تار و مار
شربت برواقه نهر دوان

یکسره بر گشتند از جنگ و کین
ای شده از جت تو دل زینک
ای علی اندم که توئی بدش
دو بیسه چهره سلیمان کبی
زاد من قدسیه چو خواندی بد
ما هم اگر مقبیل اگر مدبریم
حق تو سرایه ایدان باست
ای یحیی حمت عیالیت بوش
و جد کمان اشعت و تو شکسته
گشتند از کور و کران محض طمع
بر علی آن مسلم بن هاروی
یا قد از قدرت سلطان غم
گشته شدند اکثری از تبع تیر
در چهل سال ز بجزرت نهد

شهادت امیر المومنین علی علیه السلام

آمده در که گشتند جمع
خو ده بر اسلام شدن از کین
زان غم بید گشتند بد
خارج از این و طریقی خسته
هم علی اندات الهی را
تا به رمضان شب نوزده
کار معاویه کند تا ماتم
بوده باین طعم و بلبش قیر
داشت زخموده غیر لبش

برنج و مصائب که برود چون
کرده از آن حادثه یاد آوری
بر امرای همه استایان
عاقبت لایم بجهت از نون
خود بطریق که سر در دروند
بر سه مکان ره به محل در بند
گشته و دشمن بکلیه خاص
کوفته عازم که خنی یا علی
کاشه بی مثل و بر غیب

آمده در پر تو سلطان دین
و آمده از بغض تو جان تیر خاک
دو می از رتبه بهر آتش
ابرسان صورت رحمان کنی
گشته بخوان و ملک هم غریب
ما هم اگر معترف اگر مشکیم
خاک دوت سر من چنان باست
جرم و خطای مرا هم پوش
آمده در خدمت موی سینه
در قبه الله ذی الشیبه جمع
حلا نود و بیست آوری
عکرا اسلام چو فرمان برزم
روی نهادند بس اندر گریز
روی در اینگون فساد افشا
گشته بین قوم خواج قیسه
گفت پس از واقعه نهر دوان
رفته بد از جنگ جان نهر دوان
رفتند از غم پیسبت گری
طفه ز دندی بهمان فرجهان
بنه محمد از جسم اتفاق
آن سه بیک یل و قتل آوردند
مقصود خود را بصل آوردند
مهر دوان تا بکشد عمرو عاص
آب شهادت برساند سینه
گفته بولی علی از عظم غیب

مر قضاى قدر اى حق نطفه
بر بهمان پسيه از نيكوئى
در نظرت باشد اكر اى نديم
چو كه رقم شده ز دريائى جود
بجمع آيم در آورنگ جان
چون گشت از دست قدر خيره
من بپولاي تو اى بوالهوس
كلر كن از منكر شوى كايب
جهدى اكر يافت ز رحمن شيد
خوش اگر گردى از اين گشتم
از ره خوئى كه بس ديدين گل
كاى اى رحمت للعالمين
تا نشود گشت ز من اين دغل
رحم كن اى دست حق استيز
حالم كدم بواوم و خواص
كه رسم تبخ تو كدم شب
آمده در كوفه ولى نه نمان
ان زن كج پيشه كه در كوفه بود
گفت جواب آن زنش اندر كاخ
كرده ز مهرش چو سوال اين غيب
بد كيز است و در كيك غلام
زين سبب آنور به نى صبر و تاب
گفت بقطا مرس پس آن كبر
گفت چنين امر شيع و تبخ
بعد چو ديد آن زن در ان مضرب

ضربت بن محبت آيد بسر
تا قلم اى سندان آخر توئى
ما تو در بحر حلال از قديم
قطره باريم در ارض جود
بدل مبعث كر شويم و زبان
چو كه سادى سر پا زان قدير
از دم قدسيه و ميد نفوس
ز اسم خودت نور بستايباب
راحت چه اجانب شيطان گشته
ايخش از اين باغم و ايخش تم
سر زنده زوى بفساد و دغل
وى بمرامكان و مستعين
دست مرا قطع كن از نعل
پشتر از دواقه خوم ببرز
پشتر از جرم بم كى قصاص
جام شهادت ز تو خواهم چيد
مقتدر شوئش ز بدمردمان
خود بلى دشمن منده و دود
حاضر بهتم تو از جان بباح
داوش قطعه جواب بخشين
عند نوم قل على و السلام
داشت عداوت بلى حباب
از سر تكليف سوم در گذر
سر زده ايج كى جبهه و تبخ
باشد بسيار در امرش مضرب

طيق و ايات هم از وى نصير
من تو در لطف و صفاء و جود
يكدم بوديم در آن مجرات
جمع ز وحدت سوى كشتيم
چشم بوشم از اين زيب و دين
خود تو ز من خسته ندى
حال سیدی چو بارين دگل
ايم تو بعد الرحمن از بسج
دم ز عوديت شيطان زن
بخره بن محم از ان حرف حق
دفعه از راهان خوف و دم
بر همه حالات چو مستخري
بر اثر طبع شقاوت شربت
گفت على من رضا زاده ام
يكدم بن خبر صا و حنين
الغرض از دم پس از چند روز
بسته در انوقت دل از من نام
خواست بن مجلس آن زن بعقد
يكدم بود مهر من ان مشكلى
مهر من اول بود اى بوالعلا
چون زيب من نصف مهر من
مخص حك زاده محم غمت
زين عمل زشت تاحشى نمود
ذات على ذات خداى عز
باورش آمد كه در ان فعل عاقل

لشده كبريات على بالا نصير
يكدم تو قسم از امر ايكيش
شقيق الروح و غريق از صفات
صورت آرايش خلقت شوم
تا كه بپسنيم خدا را بعين
من تو كشم كه برو آمد س
ديده كوشى چو بر ايم دل
سر ز جوديت رحمان مسيح
تبخ خود اى عبيد بر همان زن
شسته شده از دهر مشرق
گفت بولاي بصير و عليم
از ره جان چون تو بمن نصير
تا زنده سر ز من اين فعل زشت
جان دل و تن بقضا داده ام
داده خبر زنده و دارم يقين
رقبه چون طبعم بش فروز
بر بزي كان نه و قطعه نام
آورده از مهر در انوقت نقد
سمل نكرد و زهر آسان دى
در هم مخزون سه هزار از طلا
باب داخى كشته شد آن دن
رشته تكليف سوم كرده است
وصف على را بدياح فرود
بر كه على را يكشده كافور است
كز بن دندان بودش هم خيال

نوشته شده از پرده چو از نهفت
 و در اجرای جان نام و کا
 آینه شبان که بایان رسید
 ز اول شب سحر آتش ز شرق
 می شد ز عشق قای حبیب
 داشته زین نهفتش اندر نظر
 صبح چو جالع شدش ز شام دراز
 رفته نهفتش ز دیده ها
 یکیک از آن معشر خوابیدگان
 گفت تو هم محض تشنه بخیز
 خوانده بوجیه خود آن اوجند
 و ادبش از بسبب عید و عذ
 عرش ازل چو که بنقدین چند
 جنبه در آن مقصد خود فرستی
 ضربت آن بر حسب اتفاق
 باز بمان موضع سرزمین شیر
 یکسر میراب شمشیر شد
 آنکه که در که جنات آمد
 تا بر آتش حب الاتقان
 کا پنجه رسیده است ز دیگرند
 بر سر یک حله در آن گیردوا
 یکت با داری جمعی غفیر
 کان سر بر مقصد و ازین قصور
 یکت خداوند رضا درین رضا
 تا که جاتم بود اندر بدن

قصه خود از که الی کو گفت
 بر سرش از نو و نهفتن کا
 نوزدهم لید ز رمضان رسد
 بسته بگردن عباد طویق
 منظر از تیغ خنای رقیب
 زخم غم دوست کند تاج سر
 رفت بسجده که که کوفه ساز
 سیلک بمان بر دم خوابیده
 خواست که بیدار کند و بگلان
 آبی از این منظره بر سر بریز
 در باذن نام خدا را بلند
 حمد بختی ربی رب الاحد
 شد سرش از سجده اول بلند
 تا خداوند زنده شمرستی
 کرده بر آن موضع سرالتحاق
 گشته ز شمشیر جراحت پذیر
 کیده از زنده گیش سر شد
 داده برین محم دون مستعد
 جای معاویه بده اندر دماق
 ضربت وزخی معاویه زد
 کرده ز شمشیر و زار زخم دار
 گفته بغور از کف ره و بخیر
 یکسر برودش از حضور
 بچ شد قلب جیش رضا
 بر به پیدش ز غذا های سن

خاطر طاعت چه در هم پیش
 این سر نظر الوقت جور
 حضرت مولای نبوت ظهور
 میزدی ز صحن سراگاه کا
 داشتی زار و دو چشمی نزار
 بود بریشان ملک جمع و فو
 زاده محم بفنون آن زمان
 داخل مسجد شد علی بانیار
 داده صلابه بر جمعه زانچه هم
 بعد بحراب عبادت و روزه
 روی در آبروی دلارام
 با عظمت کرده رکوع از وجوه
 زاده محم که در اول صف
 اخته یک تیغ بر زبر آید
 صفحه خندق که ز شمشیر خود
 زنده در این حال علی بر زبان
 از عل کوفه چو واقف شد
 رفته شام که در آنش محمل
 دیده ما مور خطاف و دماق
 همکنس دیگر که بمصر اختصاص
 زاده محم پس از آن عمل
 شاه حق شاه حایق کوز
 خواسته احباب علی کان عید
 گفت چنین جریمی از او انج
 بلکه اندام کسان این خوا

مطمئن از زاده محم شدش
 در سرشان میزد از اوقات و
 هر که طاعت دنیا ز حضور
 بر بساوات دل جان نگاه
 پس بمبادت که بدش انتظار
 زودترین تاج نهند تا بفرق
 داخل مسجد شده با همسران
 تا سر طاعت نهند اندر نماز
 بر سر محم دون زو قدم
 کرده بصد شوق و سلام دوز
 عقد تفسیر در احرام بست
 شد بقیام آنکه و بر دوش سجود
 داشت مکان پشت سر آن روزه
 از سر کین بر سر سخت مدار
 در زده بودش بر عید و ده
 فرشت بر تبت البجات آنجهان
 شمه از آن دو نفر بشنوبه
 خورده در اعدام معاویه کول
 در عوض آن ناب مقتول سخت
 داشت در آتش که کشته عاص
 کرده خود را چرخد فرار از دخل
 ذات علی بوده مسجد بسوز
 تا بکشدش بعد از بی شید
 لاکن اگر جس شود صحت
 بچ بر او جور و اذیت روا

چو که ز یکضرب آن مستهان
پس حسب الامر مطاعش لدا
بعده روز آتش افروز حال
بعده صایا که ادا شد ز جان
بال و پیر از عالم فانی گشود
با پسر از شدش شاه دین
کفن و بنوظم چو باخبر رسد
بر دو بگریختنش را که پیش
بر طریقی رفت چو تابوت من
در بهمان جا گدای نور دین
بعد چو قدری بکشند آن مکان
دفن من باشد در آن مقام
دفن نمودش بهمان کس زمین
لیک چو جان تنی آن روح بال
مرد نورانی سجود دست
خواطر بازون بهمان روزگار
وحش که از وحشت بزم نماند
کرده رها تازی چندی ز قید
طوق عداوت ز سر انداختند
خواطر بازون ز لگان ز کار
گفت بر سر عت این توفیق چیست
کاچنه شیکه شرم از اجداد خود
چو کچین حرف بهازون رسد
وقت کامل چو شدش از مکان
دادغان مرد حق در گمش

میروم از نگه این جهان
جسد نمود محل هکذا
خواست از ایند هر کند احوال
زبان ملکوتی دم قدس آشیان
رفت در انگر کز باقی که بود
بوده یکت از جود صایا شین
در کف تابوت بنیدم جسد
بید و دوست رود پیش
انظر فزاید رخ امی نوین
بر بگذر اید بخار ز دام زمین
فانش و نمانده شود در زان
دفن در آن قبر شو و السلام
صل علیکم و علی جمعیکن
بوده نهان در دل انظر خاک
بر اعدای واضح و مشهود
رفته که روزی روزگار
دید در آن تل همه با هم شوند
تا که زنجیر که از بند صید
از ره الفت پسر انداختند
رفیق هجرت که چه حال ارشاد
کاین اثرات از حد و این کیست
گفتند از پیش بر اولاد خود
دست ز بغیر و کار کشید
دیدند آثار و علامات آن
تا شود از خلق زیارت گمش

تا شود از حق بقعاش و فا
بعد علی ربه زان ما عرش
بیت و یکم بوده ز رمضان
روح لطیفش ز بدن بصدع
انچه بلوح از طش آمده است
کای حق انوقت که دادی
گشت چو تابوت بندای عین
میش بر سمت که را بی شدش
تا بر آن نقطه که ادا است
بعد در آنجا ز نیاز می فرید
صورت قبری که بود ساخته
پس حق از امر علی در محل
دفن آن منظر غیب الیوب
مضجع شد از همه نهفته بود
دور جهان بازده چندان
آمده صحرا به تلی رسید
جلو و خوش از پی آرا گاه
چونکه رسیدن مکان بروش
باسط و وحشی و در اندکان
دید در انصاف به بری گشت
از سر فرزانگی آن مرئوس
تل حسین بر همه کوه محفل
گفتند از آمدی آن تل حال
بعد بازون شده امر اچنگ
غیر شجاعت که حق ولی

بر یکی ضرب بکشند اکثفا
بروه ز مسجد سوی دولش
خواست حسین و حسن اندر پناه
کرده پیش رخ جانان و دوح
نشت و سر از عمر شریفش بید
غسل و پس از غسل نمودی نفس
خود تو ز زنده غریزیم حسین
پس بگذر اید بحال خودش
وقت سکوت بودی اوستا
روحی استاده نماز آورید
تا خمر و آماده و پر و خسته
کرده بر آن شرح وصیت علی
کر چه تسلیم بود اندر قلوب
دامن آن همدان خفته بود
داده بهازون رشید اقدار
ای بسی از وحش در آن جمعی
برده در آن تل بپوش پناه
نرم شدند از بن دندان گوش
یکسره مانوس شدند از لگان
و شمش آذشت سکونت زیار
گفته که ای شاه خلافت بر سر
متبره شاه ولایت علی است
کرده تجسس بی آن جان پاک
تا که بنای شود آن جا گیه
داشت که حسنی است بهر حال

جزا کردم و چون خواهش که عقل
سرزده در حق مقامات او
بعضی از اسلحه خلکو کرده اند
صاحب اینگونه عقاید بنام
توحی از آن نام و نشان خصم
کرده بکلی بصبیه واکذار
قسمت جنات و بنیم از پشت
آن سه هم شال بان اولی
معتقداتی که از آن چار قوم
شل بان طایفه فاش و علی
یا که علوی یا که غلوی یا که
دست از ازل میزده باشند بود
چون علی از شهد شهادت شد
بعد جنابش فدا شد شهادت
بر ملک ملک برافراشته
خلق حسن داشت بر لب زبها
بس بود اندر حق آن دلربا
صورتش از کثرت ریسمندی
از درخشانیش مال و درم
علم حسن بوده چون کوهی زین
کوفه ایش زنده از دره
دابل جزیره عرب از خاضع عالم
داشت نام و فرشت سرسبز
گوشش معادیه چو زان صفت عقل
بخت دی انسان که قدم میزند

گلم بود از آنکه بدش رحمت
خارق عادات و کرامات از
در چشم از عشق خلکو کرده اند
آمده عالی بر خاص عالم
ساکت آن مسلک و معنید
داده تقسیم بر او اختیار
یا که ره میگرد و بد خوب و بد
معتقد نیستند چنین بر علی
داده موزج خبر از راه کوم
غایم اندر حق مولی
هر چه بگویند بود بی اثر

جزا بد جزا شرف و خلق صل
زین سبب اشخاص و طوائف
گویند آن شمس طریق بود
یکت هم ایشان بچار ازرق
معتقدند آنکه خدا در واد
قسمت از راق و ثواب و عقاب
در دو جهان بس بر علی میروند
مثل نصیری که بمن اینند
منهم اگر بر بخور و بر شمس
من ز علی فخر علوم بسی است
من بخدائی علی قائم

خلافت و شهادت امام حسن ع

میوه طوبای قد سریش
رفت و بر او رنگ خلافت
باغ جهان بودی از این سبها
خوانده خدایش حسن سبها
دادی بر مرده و دلا نمدی
باب سخا بوده و این الکوم
بوده بس از صبر و شانت
چهار بخت سر طاعت فرد
دست اطاعت بحسن اتهام
در خط فرمان معادیه
شد خبر افتاده و توش و حول
تفت من البسته بهم میزنند

عص بر بخش طریق و حسن
ذات حسن داشته خونی حسن
هر چه در اخلاق حسن میزند
بوده بکف از بس نرم و خوش
چون بخش از حب نظر مرز و
بوده چو باش در حق باب علم
در چنین مصعب بودن احسان
داده بهان روز عرائش ششم
لیک همان شام بلا و حد
مانده همان بخجالات خود
گفت مباد آنچه بود در مشت
غرق در انکار و مافی شده

جزا سبب و جزا شرف غیر علم
از طریق بسته بر او اعتقاد
خود و خود را بهما خود خدا
مستقیم آنهم جوای حق
وضع امورات معاش و معاد
غرت دولت از سوال و جواب
جلو بعسر ان علی می شود
یا دیگران کان علی الیه
از ره خود بیست ای خود نما
بست آنخوت علوم و صیت
بلکه در آن بحر لبت و اصلم
پیچ بنیس از علی آنجا بود
آمد و از آلام جهان و ارسید
حسن و لغو و ولایت حسن
چون مستر انباشته روی حسن
حضرت خلاق حسن برگزید
از بخشش نوم شدی ملک و
طفه بعدش و قمر بر زد
شهر حکم بوده و ابواب علم
آمده معروف جهان آنجا
اہل خراسان زوجه و امام
منطقه مغرب و مصر آنچه بود
باقی در قید اطاعات خود
یکمیرد کبر و حسن از دست کن
دست بطنیان زد و مافی شد

آمده باشند هزار عکسش
 کاشمیر را داده بود و همیسه
 میگویم ز ریم وزر و عز و مال
 دید که در شته مست زرع شود
 خیل مجاهد همه با التماس
 یکت قلوب همه بود از نوید
 زین سبب آفریدم طماع و پست
 و عهد معاویه آن عز و شان
 ز امر حسن که در سر و اند
 بر چه که در نیمه و درگاه داشت
 تخت چنان رفته بسیکم ببار
 کاین گزیده از آشفته آن لاکه
 کاین فسق از حد و لعالین
 از ره تلبیس و آوا و اصول
 این چه طریق است چنانچه دانست
 با تفت و حسرت و بیچارگی
 رفته از آفریدم حشیم و زو
 علم خداوند مسطور از نوید
 باز گرداند بر آن کتف
 تن زده بر دوش و قتل و خرد
 آتش زخمی شده عارت زو
 محض تعب و آن حاقی که آمد
 دیده بد از بیت اتباع خود
 یافت بدش چو معاش تو
 هر چه چون فتنه بصلع افروید

طرف عراق عرب ز افراش
 از ره تلبیس و فریبان یوید
 مخزن چشم از بگی مال
 آمده که بد که مدافع شود
 حلقه صفت بودندش در رکاب
 پیش معاویه که در و در عید
 اهل جان کوفه دنیا پرست
 همچو نیش ز خیالاتشان
 جلودار اعراض و ملول آمدند
 کان متعلق جان شاه داشت
 شاه چنین یکس همه مباد
 یار محمد که رسول است شاه
 و ز دشمن شیر و لا اله الا
 بسته لب نام خدا در نول
 و آستین چو سلمانی است
 مانده بکجالت آوارگی
 مرد چشمش بسیار بی حس
 غصه هم در دوش تار و پود
 پاکشیدند ز ظلم از حفا
 حمد نمودش که تعقل آورد
 غرقه بخواب جبارت شد
 محض هزاران لطافتی که آمد
 دیده بد از ره و اجماع خود
 امر شد از شه که بچندین شرط
 رخ زرد این بدینه نهاد

کوفه فرستاده ز قلم بکیران
 من بهین منصب چاه و مقام
 از طرفی هم حسن آنخی نظیر
 امر شد از کوفه آن بوم و با
 چون سپیش زده و کامل شد
 خا بر آنقره چو افواج خور
 محض ز رویم و متاع و مال
 بخت انقوشم غنید و بید
 ماکه خود از خواجه تابد و کش
 با هر کاتی بد و طبعی جری
 لعنت حق تاصفین و اما
 خواطر علام تبه کرده اند
 زخم بر او دلا و علی نیرنند
 ماکه سبیلان زگر سینه برند
 چونکه امام زین این جنت داشت
 پای پیاده شده فخر نهاد
 از غم ایو قنده بدانان شد
 با همه توین که امام زمان
 باز در آن ارضه از خیر و ک
 حاقبت خود بجای کشند
 خسته و در مانده ز جان ناسید
 سگد لیها و ز زالت گری
 مرشد امکانی رفت نمود
 بر مفا و بیسیام و ننگ
 یک چو حضرت بدینه سید

بر امرای هر جنگ و روان
 ترسم بر همه در هر مقام
 شد ز معاویه غمش خبر
 جمع بجای شده تا پهل هزار
 طرف مدین تمایل شدند
 بالمشان بوده چو خاشاک
 یا جبهه نصب چاه و جلال
 چونکه نزد یک مدین رسید
 ریخته بکمر سوار پرده اش
 برده تبارج و زینهارگی
 باد بر این خلق مسلمان
 چهره اسلام سیه کرده اند
 بعد دم از دگر جلی میسند
 یا که کفنی آب زشته خوردند
 دیده از آفریدم وحشی صفات
 مات صفت رخ بد آن نهاد
 روز و شبش گشتی کیان شد او
 دیده بد از جور بهین مردمان
 بکفر از شدت دل تیره گی
 زخم شدید بی نجاش ساند
 بادل خونین بد این رسید
 کفر و حقایق گشتی و خود سری
 پاک دگر ترک خلافت نمود
 صلح نمایند قضا یای جنگ
 رنگ خوشی باز و دشمن نید

نکر معاویه و انکار او
تا که چو دروان حکم عالمی
ز امر معاویه و تحریک باش
و عهد چنین داد که من شوهر
و او پس آن صفت از روی
کان زن عقیل هم از یک جوان
تغ چنین مردوزن کتری
و هر فردای چه از روی که مرد
شادی و دوران که نهادن
کیت که زنش نخورده است پیش
اکه دل پاکه لان را نکست
تغ بفری ز چه سس مینی
هر کس ازین قصه هر کس چنان
موی بو چون نکستی بگو
خورده چنان بر سرشان پشت
کج شرف در کف مظلوم ماند
خفته پی کرده چه در ارتحال
تخم فدا دیک معاویه کاشت
تخت خلافت که بنا کرد و کار
صلح چه شد من امام زین
من معاویه کفنه انتاب
بر حسب شرط و قرار و عهود
بوده بنا آنکه خدا و دستار
خاطر جنت شان از غمی
عهد معاویه ناقص صفات

جیل یاران ستمکار او
داشت مدینه بشا محلی
عاقبت اندیشش کرده فاش
میدمت کوست مین گوهری
دست بان زین کار نه
بر حسب عهد مروان دون
لن بر اینگونه زنی اتری
دل به از صدق بر این رخ زود
عیش و نشاط همه دلم است
کود شادی که گفته است پیش
جز دل مجروح چه دارد دست
سک ز چه بر خسته بگر میدی
اغرش از تخت بگاش نشا
اجده مروان معاویه کو
کم شد و لغت شان نشا
ظلم از انیر حلا محروم ماند
رفته ز عمرش چل و شبستان
بعد و گویسج معارض نشا
گشت بیک سلطنتی برشته ا
بر حسب بطن چندین عهود
نمده سرایان همان بوستان
بسج پریشان نشود میدی
بوده یکا شرط که پیش از دفا

بسکه خیالات و از اجلب کرد
باطن وی دشمن آنشمار
بر زن حضرت که زنی زود بود
باشد شش آناه جلالت می
نمکند آنحضرت بمیشل و دید
خود بهمان زهر که داد و کلمید
اف چنین مردوزن بیغریغ
زن چو توقع و دشمن کاین مجوز
نعت دنیا که چو شکر بود
مرد چو ازین روشی میکند
دشمنه این گیتی زهرینه زد
زاده این دهر سر اسر جفا
صفحه تاریخ من دیگران
چرخ چنان نخته ستم گام
طنفه اخلاقی نیران نشا
الغرض آنحضرت مقول ز
با دسلاش بردن از جمیع
سلطنت جاه و خلافت کریش
یکه نه بنیاد پس او جادوان
فاجعه کربلا و شهادت امام حسین ع
بوده بنا کاکل علی با تمام
دیگر اذیت کشند از کسی
تحت همان عهد خود و در و م
هیچ و بیهودی با آن سینه

راحت و آسایش از او سلب کرد
غله و روی دوست چواری بیا
نام وی آن با صفت جده بود
پور معاویه و نامش یزید
بر بختان زهر ز شمشیر کشید
کرده حسن از شقاوت شهید
بسته دل از هیز و بجزی دروغ
بیش عیش بر بیاند بروز
نمخر از زهره سگر بود
زن چه مرد مد کشی میکند
رفته چو ناله و تپت خود
هست چه دنیای دنی بویا
بین و جهان را ز کران تا کران
لغت شان نماند بجای قیام
که تارخی دوران شدند
رفته بطلومی از انبای دهر
بقعه پاکش بود اندر بقع
مانده و خاصان خلافت کریش
سلطنتش ارث و انجانشان
سرور دین حضرت موی حسن
وقه آن جنگ و جدال و جرات
جسد بختان رسول گرام
رنجه نگردد و دشان از غمی
راحت آزاد شوند از هجوم
خود نتواند که معیسن کند

واکباز و دهم از این دین
 یکت معاویه بکلی شقوط
 در حیات خودش آن محترم
 آنکه ز کذب ز دروغ و کج
 حقش را نگیرد این پدر
 چونکه بعد خودش آن کج
 یکت چو شد خالی پان رب
 دست زبان احدی زین فرار
 بوده چنین بن علی او سله
 سمش عبد الله ابن العمر
 هر چه معاویه بر آنها نفس
 بچ در آن طوری خودی کرده
 تا که تضائل حیاتش برید
 بادل پر خشت و خونی مزید
 در فریزری اقبال و بخت
 من چو برون رقم از این پدر
 بنی عبد الرحمن کا وضعیت
 خواطر عبد الله ابن العسر
 یکت بر قیمت اگر شد تمام
 دوم از عبد الله اعنی زبیر
 سلطنت خواهی اگر بخیل
 مرد معاویه پس از وی زبیر
 خواست که از اهل مدینه ام
 بدش از عبد الله ابن الزبیر
 دلی آن پایه می ربه بود

در خلافت را بر مسلمان
 داده ز خود قید و نحو و شرط
 کرده زبیر آن پسرش اعلم
 داشته در نفس و وصل و حاج
 داده و یعهدی بر این پسر
 بوده نفوذش بمالک زیاد
 چار نفر از دوسای عرب
 پنج کشت از پی بیعت در آن
 هر چه حق دادی بر باطلی
 را چینی بن بوده گوش سحر
 بازگشت از در اگرام چهر
 و آن ادب لطف مودی کرد
 موقع و هنگام مانش رید
 گفته در آنوقت مرگ ای زبیر
 تا که رسیدم بحسین باج و تخت
 محض جوان غنیت اندر بر
 گشت و شد از شدت پیری
 بسته بیعاشی و عشرت کمر
 با همه جدیت و اقدام تام
 بیعت گیری که صلاحست و خیر
 خفت از آن بر دو کفن در گل
 رفت بر او رنگ خلافت
 بیعت گیری در انصاف اعلم
 بود و یک از مرز خیز سیر
 نام ولید، او له فتنه بود

تا که بر کس که صلاح آورد
 هر چه که اعضا زده بود از او
 و هر چه پسر آنکس و غور
 میسرنی و ده که در ظلم و جور
 چونکه معاویه شوکت مدار
 ملک و ملت آن بی کمال
 گشته مخالف که بود انصاف
 خورده تصدیق حسین فل نولم
 و دشمن عبد الرحمن باشد او
 چارم عبد الله زخده پیر
 هر چه بلطف باو بیعت است
 اخراج از مصر و انوس ماند
 خواست در آنوقت یغمدش
 من بغون یا بغون یا حل
 مدت عمری علم انسه انتم
 خط خود تا که رضای من
 رفته و اویش همه تحلیل و میت
 نیتان تا تو اگر پاک میت
 همت مقدم تنوای نوین
 خود بسوگ و بهداری گرم
 حادثه داره بغصیرت مبار
 تازه شدش رسم اصول و فروع
 خاصه از آنکه که بدش نصیب
 در پی انکار پس آن بدش
 شورت آورده بر او که آن

ز اکثر آرای غیضه اش کنند
 بچ نکرد او بشه ایط علی
 برده از امین و شایسین اوج
 آمده مشهور در انهد و دور
 داشت شبانات و دیار تندر
 کرده و یعهدی پرورش قبول
 انعل یواقعه این اشخاب
 در زبان همه شان نه موم
 این ابی بلکه مسکر شده او
 کاهه معروف بعرضش زبیر
 رخنه کند در دل آن چار تا
 دست کشید از همه یابوس ماند
 در کشیدش زوصایا پیش
 تیغ زوم یا که بحق یا دغل
 بهر تو او رنگ شئی ساختم
 گوش و اینچه وصایای من
 طاقش زهر چو کند تا که ریت
 بیعتان گر نشو باک نیست
 دولت این همد که تا با حسین
 باش بر آن بر دو برقرار نرم
 رخنه در ارکان سریرت مبار
 از سر نو کرده به بیعت شروع
 پوز علی نور محمد حسین
 حکم بوالی بدین نه نوشت
 جلد لری بوده شاست نشان

تا که چنین از او بیس چند
دو قتی اینگونه چو تقریر شد
چو که شد از سگم برید انولی
ز آن کلمه بیت زان حرف خام
خواتنه چون غنیمت خشین پای
داشت ارادت چو بختی لای
چو که شد عید الله قدس سره
بار دوم باز یزد از سرشت
یک و یکه ایچ شرای می کرد
چو که حسین ابن علی در تیب
شاد پایو که ملک و ملک
زهره زهرای بتولی جمال
گفت حقودیکه به بیت در است
دوست با علم که کی شینیت
من بهمان دوست صلا داده ام
گفته چو خالی ز خود این جان من
ذات و صفاتم یکی او شده
چو که محل قابل صحبت نبود
خود تو که مستغرق طلی و جو
خود تو که مردود حتی در صفات
آن سرودستی که لقا هر خدا
که چه چنان دم تو غیر نیست
چشم من آن دم تو بر میدهم
که زرم نامه ام محضرت
الغرض از دل بهضایای دو

بره عید الله دعوت کند
رفق از عید الله تاخیر شد
با خبر از راه دود صد برودی
خاصه زیک حق و نسبی حرام
دست برافشاده از انصاف و
تن زدن از رای چنین پند
خواطرش از وضع چنین باخبر
سختترین حکم بوالی نوشت
جرات اقدام بکاری نکرد
خواند که نوشته چنین این بر
قائد آرا که نه فلک
میوه طوبای رسوئی جلال
واسطه اش دست دولت و کرام
کودلی از عشق که او در نیست
دست و سرود جان بیلا داد
پزشدم از فکر ت جانان
مطمئن من آینه نه بوده
بیشتر مغلتن رخصت نبود
خود تو که هستی یک از اعیان
خود تو چو مطر و خدای بدست
یکند از ظلم تو از من جدای
سودا خود هم امر و نیست
بل زن فرزند و پسر میدهم
یا که ز پا خود نریدم برت
راضمی نخواهد بدیا کو است

اولشان برود به دار الانور
طهره زود عید الله ولا چنین
بر رخ گل سینه ز رخشی شعاع
خواطر اشاء ملک غان
که چو زمره دان به تکلیف تمام
کوش بر اخوف و جبارت
بیج و گر شهر بدین سر نامه
بیت من با چنین این دان
تا که خلافت شودش قریب
زینت غوش نی زینت غش
مطهر حق ذات الوچیته خس
مرشد ارواح ساداتیان
دل چو شود طالبان دست
اوست که بهریت نیست او
ذکر من داده و بیت گرفت
به من اندم نه مکانی نه جا
من بچین دوست پسر دم
حال پس از صحبت کن ایولید
خود تو که بندی بهوای من
از چه دم از بیت حق میرنی
اچو در آن رخ و غم و ابتلا
زار خدا ره آیین کشیش
به جهان بقیت ای بدیسر
چون سرم آید برت باسان
ماصلش این شد چو چین از بر

تا طلبه بیتش در حضور
رفته و حاضر شده بازب و تنی
چو صفت خنده زو از ضحاک
خسته و افسرده شاد و چنان
تا که توقیف برد آن اهام
بر شش حق رتبه جبارت کرد
خفت مکن بسوی کمر اند
بازستان با میرودی کن دان
داده قطعه حکم بحضرت نشان
که بر زنده افلاک و فرخش
ر بهر خود و ملک و جن و انس
قلب زمان پریخرا با تیان
دست و سرار عید بند و گوشت
دل بردار دست و پیرایه
غش من از ذکرش صورت فرست
خود تو که بدین من بکجاست
که در بیت من ایسان کرم
شرح ده احوال چنین بریزید
خافلی اریسر و سی دولین
از چه من طعنه و دق میرنی
آن نه بدیده بود آن که بلا
اندم و آن روز چو آید پیش
اهل و عیال با سیری بر
از سرم آنوقت تو بیت نشان
دیده چو ایحالت سختی مزید

کرده بنا چارایش آن شهریار
 آنچه از اشراق که در کعبه بود
 وقت نماز آنکه زان تقدس
 نهضتی اینگونه که بود از هم
 که ز شریف خود آن قبه گاه
 یکله بهفت و نفر متحده
 پس پس بجهت و بیت کس
 محض تو بهم که بسدایرید
 خانه حق فعلی و قعی شود
 خواسته بعد آنکه عباس را
 با عبد ابل و جمال آورد
 حکم فرستاده بر این اثریاد
 یابد بدست زبعت بن
 عسک شایانی و پس بر ملا
 یا سر تسلیم به بیت گذار
 هر چه بخت خوش آن حبل
 در صف دین گانجه بار و نقد
 اینکه دگر بر همه تان داشت
 دحق من خرم رسولان بسین
 یا بجهت هم اگر حق و شید
 مردم اگر من که چنان میرید
 شرح چنین غصه که بایدهفت
 من چه بستی که پس دم سرم
 یکسره با ابل و جمال از درون
 ای دوسای امرای کجا

ترک توطن ز مدینه و دیار
 آمده در خدمت آنشهر جود
 صبح و مسا که دمی افتد
 نشسته از کمالی کو خوشم
 رشک برین کرده و آرنجها
 نامه نوشته بجهت بخت
 در پی هم نامه نوشته بس
 باز شود آتش قهرش فرید
 باعث خیزری جسمی شود
 با عبد اعجاب رسول و عباد
 در طرف کوفه توجه نمود
 حاکم بعصره که بجهت زیاد
 یا که بقتش رسان بی سخن
 داده روانشان بسوی کربلا
 یا که شوا آمده در این کارزار
 کرده اقامت زبر این لیل
 تابع قرآن رسول حقیقه
 بلکه چو خورشید و قمر لایح است
 گفته حسین آمانی حسین
 پس ز چشم شیر من میکشد
 تن زدم از بیت خود بایزید
 با که گویم که نیاید به گفت
 که بدگر کس ند بهم کافرم
 میروم از خاک یزیدی برون
 ره به بیدم که در دم زنجار

دست همه ابل و جمال کرد
 در پی تبریک و درود انعام
 آنچه این زمره شربت گرفت
 شهر چنین شد که حسین یزید
 زین سبب از کوفه رجال و ام
 با همه در راه تو زیاده بود
 لعن حسین بن علی نقیاده
 حکم کند در بهان کعبه نیر
 لا جرم از هر چه مکانی شریف
 شرح دل ز اهل دربارت
 چو که یزید بن معاویه باز
 رو بسوی کوفه و چون چند
 این زیاد آمده پس با رقم
 کرده پس آن عسکر بی نام
 بر چنین ابن علی و عطاوند
 لشکی کای فرقه اسلامان
 قائل شدند بجهت نبی
 جد کرام بود احمد رسول
 که چنین نام و نسب توقید
 که ز خداوند ولی سیستم
 این چنان است که من برب
 در بخون جگر خون عشق
 نفر اگر نیست بنا بهم دید
 ماله نه جابر به تنگ اودم
 میروم آنجا که کس از نشان

یخسار از شهر سوی کوفه رفت
 خیر که گفتندی بر امام
 تا که در اطراف بمان گرفت
 رنج شد از بیت و لب بر لید
 حمد اشراق و اکابر هم
 هیچ نداریم درین ای و دود
 داده بر اقوال جمیع عمت
 سخت بگیرد بر او در ستیز
 بحر تی آراسته کرد و منیف
 کرده و داعی که نیاید بخت
 شد خبر از نصفت آن بی نیاز
 ره بحسین از ره سختی به بند
 کوفه و آراست بوجی اتم
 ره بحسین ابن علی سخت تنگ
 داد بر آن قوم سراپا گزند
 رفته زهر شود خود اندر زبان
 میسکند ظلم و مکر و عسبی
 با هم علی باشد و امام تول
 یا که در احکام نبی مونسند
 من مکر او داد علی نیستم
 نور نقصیر شوم یا غصب
 کیست بگوید که بقانون عشق
 یعنی از این مملکه را هم دید
 روی بکجا رفتند اودم
 هیچ بخوید ز بعد و نه شان

سیردم اندازترین نوم و بر
 شاه جان مهره زفر داشت
 در دل گلین یک از آن نفر
 آن امرای صف فرماندهان
 در نزد آن اظهانه لیکن نبود
 هر چه بود برادر پسر انصار دیار
 ذات اعدا مانده داشت لیکن
 دید که پیش کس کار می نماند
 بعد از آنم چه شد آن ترس پاک
 بوده اگر سینه نشان خاک
 دید که آن پشت زمین وی بود
 قطعه آرد آب در اندشت و
 دیده کی از خاک و گلی شوره را
 نیزه گرسه و بر او بند بود
 ماله به نهند ز شرارت بسی
 در چشم و سر آن مردان
 هر چه زان نشان ز صغیر کوبید
 آمده و آمده به صبح و شام
 بگذرم از جمله مرد و زن
 از غل و درختبیر چه نامی برم
 سیردم آنجا که بعد زین و زن
 رفقم و دیدم که حسین از نینت
 ایزده بادست تم در مصاف
 ای قلم ای خنجر این استلا
 گفت ز داس تم ای دین قلم

یکس ازین نرسا در خبر
 چید در آن نمک از بر دوش
 آن سخنان بیخ خستید تر
 بودند از حرص چونین بان
 نمک کیکت فی سلطان بود
 پیر و جوان داشته تاثیر خوا
 بیکس فی ناصر دیار و سین
 بیدق و فرین سوار می ماند
 آمدش از عرشه زین و غلک
 از نسیم رخشان نیم چاک چاک
 اینده خونین کفان ریختش
 از به دید آنمه عمار تر
 رخ زنده از ستونی کفدا
 مطلع انوار می چند بود
 پا بچشم حسرمی ناکسی
 ز آتش شیر می جنگ آوردن
 دفتر و دوشیزه و خاتون یار
 ناکه رسیدند باز از شام
 بگذرم از دلو لطف زن
 بر درم این سلسله زان بگذرم
 آنجن آرا شده بر آسین
 زیر لب این جلد دوان گفت
 در دل عرش اعدی صد شکاف
 گریه و زاری شام برود که لا
 قامت نهاد و دو و دوش قلم

رفقم از اینجا چو بلی بسید
 فیل و فرس گشته بر زنگ
 عاقبت نکردم بی نام و نگ
 داشت حدثنان بطبع چون
 با همه وصف از به سوختند
 کردند از نیزه و شمشیر تینه
 شاه طهرنج حریفان چند
 لاصفت از قید خودی داشت
 با چه زبان شرح و بهم کان شهید
 بود که از پست سر بها نشد
 داشت کی ایسان به خاک و
 دیده کی از شکست فی اندر جهان
 قرض قهر بر سر فی از چه رو
 چشم همان بهر چه از نیزه ها
 نیمه و خرگاه بر پرده گان
 سخت و یغاشد و تاراج شد
 و آن اسرا کسره با هم زمان
 بگذرم از زینت و آن شهر
 بگذرم از آتش و ناقوس و زنگ
 از به ویرانی تنف با هم
 اوست که اوستان بزم خام
 ای زده در دجله خون زهر
 با چنین تحت شقاوت سون
 چند تن یا با هوان سوزین
 شصت یک از جبروت دارنگ

بعد بایند شما با یزید
 گرم نشد دل زیاده و دیر
 خاتم داد سخن را بجنگ
 ماند از دیدن حق کور و کر
 بر شمع حق رتبه در آوختند
 پیش و چشمش همه را زیر پا
 هر چه در آنصفه نظر داشتند
 یک بر آورد رنگ فرس مات شد
 تا بچمان شهد شهادت چید
 گشت ز خون شهد اسیر بند
 میزد از سبزه خطان لاله رنگ
 میوه و دیگر گنج و شیرین بان
 سر زده که شش بر دوا کرد
 بوده گلستان موسی خیمه ها
 بل نیم از جاریه تا برده گان
 ایش ز آن ناحیه اخراج شد
 صیحه زمان پای سنان با بران
 بگذرم از دست شک شادی قهر
 بگذرم از نای و دف و عود و
 کال علی داشته آنجا مقام
 داشت بر آن سرزیده آن خفاص
 کرسی و لوح و قلم و ادوی
 تا ابد از حکم جزا و از گون
 گشته شدند از اثر ظلم و کین
 یافت چنین امر عظیم اتفاق

کشته شدن از طغات یزید
لغت یزدان رسولان بن
ایقلم ای زهره تیغ خو
در زمر از حالات امکان برید
بست پندیده که بی غض عن
گفته یک از پو حسیں علی
خوبه بن از فاجعه کرکلا
زخر سلطان عجبم یزد کرد
در وسط شهر جادی الاخیر
داشت امامت حق آن شخص
بعد مردن حکم تا کشید
دست آیم امامت گریش
داشت امامت چو بجهت میاید
مدفون آن پادشاه اجتنابا
باز امامی که زحق بافرشت
او پدرش زین جبار و بن
دیگرش نیست که آن سبب
دست ارشاد وی آنچه آمد
حضرتش از عصر امامت قرین
بوده یکی سلمان زان شهرد
هم دودگر بوده یزید و هشام
سال صد و چارده بود او دود
حضرت جعفر نقیص واق است
بن محمد باقر مام او
شد متولد بر برج خشت

در ده ماه محرم شمس
چون بشناوت ز جهان کنده

احوال مختصر باقی آمده ۴

چون تو ز لوح و قلمی ای فرید	ز آدین اول که شمر بروده
بعد علی و حسن با حین	مختصری هم ز نواده امام
باش علی او را در جوانی	بوده لقب صفات آقا
بوده مرئیس اکثری آن در اولا	چون بایره سوی شام آمدن
حضرت شده بانوی محبت	والده ماجده و شاد بود
شد متولد بجهان آن امیر	در سنه سی و ششم هجرت که بود
در همان ناحیه سی چار سال	عهد خودش با زمان یزید
دوره بکبد الملک انشاید	تا بویده انش عبد الملک
بوده در اندر و دی و دل گشت	داشته و خانه خود اطفال
یافت وفات نشه رضوان و خند	گشت در انبقرستان کوبقع

حضرت محمد باقر ۴

مادر وی فاطمه بنت الحسن	توقع میداد وی اندر جبر
آمده در اول ماه رجب	خود بدین بدش انشاء وقت
بوده خود از سال فلان هجده	در خط احکام رسول عبس
بوده معاصر بسی امیرین	یک زمانها ز قدیم و جدید
گامه بود جدملک را پسر	زان امر اعظم عبد العزیز
عبد ملک امیران اقسام	حضرت باقر جهان چو کد
شده دست دل را بنی بوی	با دو صد حمت حق برین

حضرت جعفر ۴

همه هم بوده از آنکه دست	شد برین چو رخس زیب و
-------------------------	----------------------

عمر شریف بد چاه و هشت
تصف دین بر جمه طالمین
ای لب ز پاش تو تیغ کو
در بر خاتم خبر آورده
کن رقم ای کاتب شیرین
ارشد حق تبه برین البس
بارد و شد بدین روان
شاه زمان بوده و علیا مکان
یافت مدینه ز ولادت و بود
تا بعد و یا ابن الیسعید
داشت امر از حیات از آنک
عابد و زانو زهر و دود صفت
آمده مشهور بود بر جسیع
پهلوی قبر حسن نجفی
نام تحفه نقیص باقر است
هست یکی سیم شمس صفر
گامه در بحر می نجا و غبت
باشدش اخبار و ادبش
زاده عبد الملک است و ولید
بوده در انصریک از حو
عمر شریف بد چاه و هشت
دفن شد آن پاک روان بقع
هست امامی که بنی اطق است
آم زمان فرو بود نام او
سال زجرت بد و هشتاد و

درختان در مشهد روش
آرد شام کی کان پریش
شد چه بر یکم ولید از مکان
بس ابو جابر خلافت نشان
ز آنکه دوران سر اسر خفیف
بفراد از نو آید شد مستغفار
از دم تندی نه شد لا علاج
در سنه یکصد و چهل و نود
حضرت موسی نقشبند کاظم
باب بود جعفر بن از صدق در
دوره ز داین صبح و در جرت کند
هفتم ماه صفر که آن شهر خود
داشت در ایام اما تکریش
اولش بودی و او چون گرفت
خوهر بارون زنی خط و جا
دارد و شایان چون بنده داد
در سنه یکصد و هشتاد و سه
قلب قدرت کرد و نواضا
اسم شریفش علی اندر نسب
بوده ابش موسی و اش یقین
کرد ز مولود خود آغوش برشت
رفت چو بارون پسر دی این
داشته مأمون چو خلا فکری
با طلب آن نو بخوم و شمس
خسر و اقیم صن از قضا

عمر شریفش به چاه و شش
بوده بر او ز کشتن قتی بخوش
آمد مردوان حار از توان
کامه و بنده الله سراج آن
چون خلفای اموی شد ضعیف
شده شد از پر تو قد شایان
یافته احکام شریعت رو
خضرش از دار جهان در گذ

دست ارشاد شد از حند
بده و یرد این یزید اندک
دوستی که بود استیلا ج و ک
یافته چو زان تیره زویش جو
بد و جان دولت قیاسان
لا جرم اخبار و احوال یافت
اگر اخبار که در شهرت است
باشد شش نفرش یغ و یسوع

حضرت موسی کاظم

چون مرد سال صد و بیست و نه
آمدش از کرم عدم در جو
جعفر منصور حکومت پیش
باویش افسر ز حکومت حرکت
شد تزلزل زنده دین پایا
بعد به پیدا و حبش نهاد
رخش از لام جهان گشت

منزل (ابو) که آقا منگدا
در بن این کنه سرای سنج
مسند جعفر بن از آن حلال
رفته چو ارم از دوشان خرام
کرده بنده او خود از این ب
کرده بحس آنش ازاده و آ
یافته از مرقدش زب دین

حضرت علی الرضا

دختر معروفه با نام بسین
شهر مدینه بقدر و شش
گشته بر او زنگ پدر جانشین
اویش از بنیش و دانشوری
در طلبیدش ز مدینه بطوس
بیج نشد راضی از آن قضا

در سنه یکصد و چهل و هشت
موقع ارشاد شهنشاه و جی
واده جهان تاج امین آفرید
خواست نصار با دین زویش
خواست کند تاج خلافت میل
در برش انگوهر مشک و عقیل

بوده در ایام حکومت چند
بوده یزید این ولیدی مکر
از خلفای اموی آخرین
بعد از جعفر منصور بود
گشت خزون دایره شهبان
توسعه پس سوی کمال شاست
یکباره منتول از آن حضرت ا
مقبره تخریش در بیق
کا و زمان و بزین ناظم است
مام حمیده است بر آغوش سیر
بین مدینات و ره که است
عمر شریفش به چاه و پنج
شد به و فرزند خودش مثال
یافته بارون رشید مقام
حضرت موسی زنده ی طلب
از تم رسندی است و فاست
مردم چشم همه در کا طین
رشد حق رب علی الرضا
از ره تسلیم رضایش لقب
یازدهم چون که به ذیقعه گشت
داشته بارون رشید اعرافی
دست برایم و با مومن سید
در مدینه بخراسان برش
یکباره تنویض بر آن پاک ذیل
تاج خلافت به نیاید قبول

بعثت امون بعاضا بی
دید که انفا حمله تمام
ره رساوت بسایت زد
تا ز لرزل بدش سپه شد
گفت چنین را قمر این سر گذشت
رفت چون گیتی پرورد و درج
آید آن خاک مقدس سپه
دیگر ابایی که ز حق تعالی است
پور رضا مادرش از عالمه
در سنه صد و پنج بود
مرکز دل معدن جان گنج
طی شده مقداری از انجمن
داشت اوایل چوبصد متری
کرده بجهاد وفات از آن
دیگر امامی که بجان بی است
در سنه چون رفت ز جرت دو
بحر که م شهر سخا ماه بود
یافت پس از منضم روزگار
رشته جود از بهر مغرب تحت
مدفن آن شود خیره الوری
دیگر امامی است ز حق بگری
صاحب تربت علوم دید
گشته مدینه جو تو که گمش
داشت چون مغرب خلافت قرا
دشش ز این امر چو کوه شد

والی حق کرده و لیعهد خویش
شد متوجه با امام امام
طعنه بر آن عهد و ولایت زد
دو سنه در آب و گلش خیره شد
چون که ز جرت دو صد و سه
عمر غریزش بده بچاه و پنج

دید چو رفت عهدی شد مدتی
بعضی از اشخاص هم اندر خاد
زین و دین دشمنی خویش
الفت و انسی که بدش در نهاد
عاقبت آن حضرت عجل و دید
شد رساوت زین خاک بوس

حضرت محمد تقی و حضرت علی نقی ع

هست سبیکه که بود نوییه
آمدش از ملک عدم درو
عمر شریفش بد تا میت پنج
دوره نامون خلافت گمین
مستصر آمد و ره خلافت گری
رفت بر او رنگ حیات
گشته لقب تقی امش علی است
با ده و دو کان ملک هست
عمر شریفش حل و یکسال بود
و اشق با نه بخلاف قرار
بسته علی نقی از دهر خست

هفدهم بوده ز رمضان یا
دست ولادت چو بیا بی گشت
نفس اقامت چو بدران ملک
قدری از ایام بران محشم
بوده ز جرت دو صد و سیال
مدفن این پادشاه علین
ابن محمد تقی آتش امام
نیمه ذی حجه که رسم عدم
چند می طی شدش ایام هم
شد مکرر پس از آن جان بشین
کرده وفات آن شه عالی تبار

حضرت حسن عسکری ع

ابن علی نقی آتش هدایت
بوده دو صد و خیر قدم بهر پیش
یافت امامت بمان روزگار
دمتد آمد که علی الله بداد

سال دو صد و ده و سی دیگر
عمر غریزی که از آن شه گشت
رفت چون متعز از آن شه
محمد بن محمد آن نیک را

مردم چند بشه مریستی
کرده حضرت بر نامون و
خواطر نامون شده بید پریش
روی شویشت ز قنات نهاد
در کوش از زهر سم شد شیم
قبر شریفش است با دهر س
شده و عرشی است ملک
نام محمد لقب وی تقی است
نیمه ماه رجب آن رخصیا
در بدینه قدم اندر خفا
دست وفات امامت کرد
طی شدش از زمین مستصر
آخر و یقعه شد آن خیشال
جنت عدن است بود کا ملین
مغرب به یک سانه است نام
ز دو ولادت بدینه قدم
باقی دوران بمان منضم
مقصرا پس از آن مستعین
در دو صد از جرت بچاه و جا
هست کنون دادی سرخ را
شد حسن پیش لقبش عسکری
هشتم در بر بیع دیگر
سال شریفش بد تا میت
نیمه بر او رنگ خلافت زد
در دو صد و شصت بر سن را

تتمه در بر باریخت
 بجز ایست که مدی بود
 سکرین ملک نجات و بان
 باب که پیش حسن نام او
 میل از فوق التشری
 به وفات پدر آن و مقام
 ملک چو رت بدش
 بی کان تا غیبت سیر
 بجهیده است بجهردن
 بعد محمد پسرش از امام
 مدح که بد آن سر فرا
 خدمت مدی پس از آن خون
 در محمل بسته را با تمام
 بیایند همان نابین
 عربیه و چو جهان را فرو
 است بر آن وقت خدای غفور
 خست چنین بخت یارخ دان
 سلسله خود و اولاد او
 تحت خلافت رازا سلیمان
 آنچه که تاریخ نشان میدهد
 آن خلفا و عیالتان
 شرح و طریق نبوی آنچه بود
 اقد و غضب در برشان فصل بود
 شد سبب آنوقت که در دوشان
 بسته که گمانی شان لاف

روح وی باریخت خست

رفت چو در خلد برین سر

حضرت مهدی ع

آمد از برج خاقان نام او
 زین فری تازه بکرمین ای
 از راه اسرار لدن بود امام
 خود بطور آمد غیبت شد
 داشت خود نایب خاص و غیر
 بوده یقین آن مغر چارتن
 گفتی از غیب سخن بر امام
 این مکرری گفتی بر خلق راز
 غیبت که بری شد از دین
 یکباره بریت نواب عام
 چشم خرد باز کن او برین
 جل جلاله علم بر تو آید
 میشود از حضرتش اندام ظهور

در دود صدارت بخت پیاده پنج
 بوده معاشرت نقطه انقی شال
 چون بری آنقدر حق در زمان
 شصت و نه اندر آنکه غیبت
 بود که هر حکام غیب از عیان
 او لشکرشان که بودین بعد
 بعد از او داده چنین این روح
 در صد و بیست نه آن سخن
 بعد بران حکم و حوادث که بود
 گشت محول کجائی که از او
 بعد رسد تا زمانی که در
 عالم و آدم چون نه از شفق
 آید و از امر سر اسد داد

بنی امیه و بنی عباس

بروند از جرد و غدا از میان
 یا خبر از سلسله شان میزد
 بودند از اصل شقاوت نشان
 در بر آنطایفه باز چه بود
 ظلم و ستم در برشان معل بود
 فتنه شود مشتعل از جوشان
 راست زهر سرد دیا رخت

و آن خلفا هم شده اند از
 یا چه نظرمی کم از هر طرف
 بس لعل فاسق و فاجر دند
 بودند از هرزه چو چشم دزد
 انقض اسلام میل و میل
 چو که مافوق شکوه آمدند
 و اعلی مکتب از ظلم فاش

مدفنی آمد ستم من کرد

کرازل او بر همه آوای بود
 در قبش آمد و صاحب زمان
 نیکو بشناسن چو مد افکان گنج
 با پدر تحمیش پنج سال
 غیب شد از چشم همه مردان
 داتسه و غیبت خود اختصاص
 آن سفر او وی بر شیعیان
 دادی از غیب مردم و عید
 بر همه از غیب خبر در ستوخ
 کرد چو زین عالم فانی سفر
 بر چه بهر واقع با بحث که بود
 علم و عمل دارند از حق و حق
 تیره شود از اثر ظلم و جور
 روی به پیدا و ستم در نقاب
 یکصد این در پر از عدل داد
 رفت معاویه چو زین خاک کن
 زمره اخفا و ستم زاد او

ال امیه بجهان مشتتر
 یچ در آنفرقه که بنیم شرف
 در بر و جدان همه کافر دند
 برده از اسلام شریف آبرو
 زان خلفا بوده اسیر و لیل
 خلق مالک بسته آورند
 یافت زلفت همه سمت فاش

گرچه شد از خارج ملک از نشون
یک در آمد نمی جاسیان
آن آیه زمت هم شریف
چیره بر آن چار آن چار
مثل شیعیانی آن روح کثر
داده خلافت را پس منتقل
خاصه زما یک باره کشید
در به به از همه از فزون
دولت اسلامی وین گرفت
دوراش نقد و نقل که شد
از امر او زو ساسی کس
کرده طوایف ملک فزون
تا که گرفت ملک از دیار
با همه نام از خلفا دشمن
در نه شمشیر و چاه و شمش
از و شمشیر کشید از خون
برده ملک کو خان بآن زمینان
بعد در دولت بر جایگاه
گفت بر این روح منقلب
گفت در این گنبد فروز نام
گفت که آدم ز کل آرد بر
انجم و هر آینه گردان گیت
گیت که در کسوت شایسته
انکس از این چمن و چرا باده
غل غایت فکند بر سری

وقت اسلام بخت فزون
چون خد بودند بیفانیان
گشتند از قدرت نامان ضعیف
کز آنوی بودی شده آخر شمار
شد بر نفی از دم رحمان خوش
بر بنی عباسی و شد منتقل
پس چون بختون پسر دی
ساز و زاده زده چون بخون
جلوه نور و نق و لیل گرفت
در عروش پستزل گذشت
آمد سرکش زبان و کنار
بسته بخود زخم ملوک از غرور
در همه جا از خلفا اختیار
نامه فقط اسم بکار نشان
از فرج گیزی خوین روش
پیکر مستعصم بانه بخون
اسم خلافت را از اسلامیان

بعض ملک را رایت اذوق
دار نشان گم دست گرفت
تا که شد بعد الله شاکان
گشته بر دغالب کرد آنان
کرده زرقی تیشه آن ضعیف کن
عصر جهان را می و فامدی
علم و بر سر و بر ترقی نهاد
از در و اقبال تان تخت تاج
پس خلفای بنی عباس هم
ملکت از هر طرف از هر جهت
مردم بر ناحیه کم تا زیاد
هر چه نکرد و در ایران خیر
دامن قدرت بگرز زدند
دوره زید اخرج و زما گشتند
حلف خان او و بعد افت
کز خلفای بنی عباس بود
بعد چنین تقدیر نام ملوک

پادشاهان

گیت در بنجد ز زینه بام
نقش بونجی ز دل آرد بر
این به که در خنجر گیت
نوشته و پر دره نشیند بخت
مگر بختی مگر می آن خدا
آور و از پرده برون مظهری

گیت که این ایت الله نور
گیت که در پرده بخت اعلی
از به لب این همه و ضعیف
تاج نهد بر سر و شای گند
تقصی این شد که بهر مرد
تاج جلالت نهد بر بفرق

فتح شد اوقت زمان آن فریق
قد ترش از فزون ثقت گرفت
بوده خلیفه بنی عباسیان
قطع خلافت ز بهمان و دومان
پایتخت از اموی ریشه کن
بابی عباسی چو بود از می
ملکت ابواب صنایع نشاد
ذوق تمدن همه جات در روح
ز اوقت دوران سر ستم
گشته عصم ز پی سلفت
یکسره چیده س از انبیا
غره در انقباض و خیالات دیر
مغیر شای همه بر سر زده
تا که اهل کو خان آمد پدید
با سپه آند از خلافت گرفت
آخری انشا خلافت نمود
میشه در کل مملکت سلوک
آمد معروف سلطان شاه
گیت در این موج خیال پذیر
گفت بعرض دل جور و قصور
رحم کند نقش بنی و ولی
و چه دم این زنده بای بخت
عدل همه بر سر و مای گند
قدرت شاهنشاهی گیتی فرد
پس دهن فرمان بر غرب شرق

گویش ای صاحب دهم من
 بر حسب عدل تقاضای دور
 یا که در ارکان حقوق مل
 یا بطبع دور و مالی کسان
 یا که زنده یس شاپین انس
 خواهند از تنه گری و نطلب
 وقت شد این طفل بدیش عدل
 وقت شد از تنه گران حرون
 تا شود از پرده غیبت عیان
 مخبر تاریخی این سرگذشت
 رفت خراسان پس از داریگر
 ملت و شایان و ساعیدان
 هر چه زود این چنگ نوا باستان
 در اثر حمد و نیای سخت
 تحت خلافت که هزاران کون
 سنده مستصم با صد لیس
 در همه ملک همه جا با ملک
 در غم خوین جهان اند ملک
 دانسته یل آن شش بان دنیا
 در شش شصده شصت و سه بود
 رفت باکو چون بد ارقرار
 از لب حیون بغرات انجام
 بوده بغیر از شش از عدل و د
 با غر فاه و کفار و زو شب
 روی چو بر قرب آکیش بود

عارث هرگز روایتم من
 دور کن از خلق جهان ظلم و جور
 در رسد از قوم مخالف خل
 ملک تهدید رود از رخا
 رخنه رسد در دل با جن جن
 خوشتن آباد و جهانی غراب
 شیر خور از دم شیر عدل
 ملک چو حیون شود از برج خل
 مطر خوزی حیون گزینان

چون تویی از در حکام من
 هر که بختی شمس می شود
 یا که بنا موس تو این حق
 یا شود از راز برهان طریق
 فاش بر شان نور حسین شهید
 خیزد این وقت که گشت از فضا
 وقت شد از شیر خوزی تیز
 باش که از صفحه بر زرد بوم
 تا که هلاک شود اندر هلاک

حالات هلاکوخان و تسخیر بغداد

قبضه چو کردند هلاکوخان
 دید که بنده او خرابست باز
 بر سر یک پایه نشوره بخت
 داشت شد از دست ملک کون
 یکسره پیچیده شد اندر لیس
 جز نب و قتل نمیشد سلوک
 ساحل تیز شدش در ملک
 بهره برده از عمل کیس
 رفت در عالم جنت که بود

حرم جان گیریش آید بچوش
 کار بان ملک نوا جمی حیات
 و جد شد از خون هزاران شیل
 سوز و غری از آلاقیس
 باز و با شوکت و با اتمام
 جام نقواعت چو لبریز شد
 بود بسی دوست بغیر سلیم
 یج شد ایگار بگردون نگرد
 در همه عرانشه ویرفت

آبا قان بن هلاکوخان

قت از در ارضی خورند و شاد
 بوده مجلس آن عالی نسب
 مدت هفده نده شایش بود

تخت اصلی آن پادشاه
 قصر و عمارت رفیع و بلند
 در شش شصده و هشتاد و هشت

بحری امر من و احکام من
 یا بحسبانی تصدی شود
 ضرب و شکستی رسد از طعن و
 ملک بدریای ضلالت غرق
 باطنشان گور یزید پسید
 ملک استن و صد تنه زاده
 قصد شود دست فدا و استغیر
 شسته شود نقش پلidan شوم
 پیکر مستصم با تنه خاک
 گفت هلاک و چه ریجون گذشت
 گشت در خد شاه بدستش ابر
 با ده زخمهای طغر کرد و شش
 یکسره توسن سوی بغداد و
 قورم غم شط قلم بحریل
 خوانده شد از همه جرم بحریل
 تاخت هلاکوخان ز انجا شام
 از همه جا دار و تیر بر شد
 با عس فاد و باد و حاکم
 کرده بسی خرج که قارون نگرد
 مدت نه سال بدش سلطنت
 جائش با قان شد برقرار
 در در در بند لغت ان تمام
 بوده بر تیر از عدالت پناه
 ساخت بسی آن ملک از جند
 بست با عالم ازین تاج و تخت

شد چو باقا آن از این جهان
بوده نکودار داشت بی نگو
داشته توفیقات اندر یزدی
طرز نگو کار سی و آیین گرفت
رونده اسلام شد از بهر شش
با که حکم انوی زاده اش
گشت چو از خون غایتش که گشت
داد بر او خان خود مشق و داد
بر همه خویشان آقارب فرود
در هر ملک آتش بیدایش
قطع رحم بوده یک از عدل او
رقه ز شصت نود از آتقضا
رفت چو از خون زهرای سیخ
چو که بکاش زده این چرخ بود
همه امان بود مگر عهده او
کرده چو زین جنگ و سفر گشت
یک نیش است تقدی شرک
لاجرم شرافت رجال اتم
رای بیاید و خان بود و تمام
تا بنفان ز امر ملک بیاد و خان
سند عایت از او گشت نشان
یکه جز در بر سر برد نکاه
در سنه فوق که شد گفته زان
از سنه شصت نود و چهار بود
پادشاهی بوده هدایت و تار

نکودار بن هلاکو خان

یافت آیین بر و انهدی رهر روی از دهنب از دین گشت	منشی تقدیر در این سر نوشت در بر نانش کل دین باز شد
سبز و مضاعف شده بر دوش دادند از جام فنا باده اش	مدت سلطانی آن پادشاه شصت و هشتاد و سه و هشتاد و هشت

ارغون خان بن اباقا آن

منزلت و منصب از شایق بود شعله در از نایبه و وایش	برخ و طوبان نزدیک بود بوده شش هشتاد و سه
فصل آقارب کی از فضل او مدت سلطانی از ممالک	

کینخانو بن اباقا آن

بست بر روی بر باب و جوار خنده خلایق همه در عهد او	دیده و دست از غنیمت غلیم بود سنگ جوار کشید از جوم
با فروغ و طغرا بنا گشت بر پسر و دختر خود و بزرگ	شده زاده و لاد با که همین بیج بر میرمی و بی حسنی
جمعه رنگ آمده در این ستم تا که شبای شود او ستم	خلق برایشاه مخالف شدند از سنه شصت نود و چهار بود
گشت قتل آنکه غلظت روان بوده سی سال آنکه ناهفت ماه	

بایدون بن طرغای بن هلاکو خان

گشته شد از جانب سلطانان خود بگوای گشته که گشتی باز	
---	--

سلطان خان بن ارغون خان

رفت بنگودار از تخت آن
بر فلک مرتبه مایه کنو
نام و در سلطانی احد نوشت
مرغ چمن پیسره شهباز شد
بوده در این و کبر و دل و دود
رفت روانش بر باض فلک
آتش شمی بر سر دقه بر فراشت
امر حکومت همه جا در بلاد
داشته یکمشتان بر او
دست کش و دشمن پرور بسی
بوده در آود از زمان پیش
گشت خراسنده بدار و بخرا
برده انش کینخانو ملک گنج
بر رخ بر طایفه بست و گشود
رفت بر کوبی تا صوب روم
اول و نیکوتر و شیخی ترین
مصل و داخل شد سی ساحتی
تتمیق الرأی و موافق شد
ظلم بکجا تو غفلت فرود
صاحب تخت و کمر و تیج و جا
چو که مسلم شده بر باید و خان
سلطنتش بوده قطعه هشت ماه
تا که شدی گشته شمشیر قهر
کرد و خان بن بریرش صعود
دست دولی داشت عدالت تار

با بر سروده آتش سربار
 ترک نمود آتش سلام کیش
 ناله شد از کفر و طغیان نجات
 بود و بجهت رعایا شفیق
 با فی خیرات و برات بود
 با همه در حکمت و عرفان ندام
 نکل رعایا و بر ایاچ شاد
 بر دند از مدتش حجاب
 صاحب تیغ و کتاب و دیگر
 در چنین آفتد عرشش فرو
 بعضی گفتند چنین شغلی است
 گفت شنیده بجهان آمدن
 انقضای از مندی در جهان
 منی این خواهد از زرقاباس
 راحت و سودگی اندر کدام
 گفت ملک پس چه چشم خوا
 نه قصد و نه بجان آرید
 شاه تخت که سخن زنده است
 حسب و عیت ز برادر تخت
 با چو برادر ملک جلالت نها
 تابع اطوار امانیه گشت
 با عرفای ره حق یقین
 داد و بتالیف کتابی عنان
 ناله در اندوه احسان کند
 جامه آن کو که نشدند رس

کامل بیدار دل و همیشدا
 مذبح مذنونه آباد خویش
 در ره توحید فاذند و ذات
 و آمده با جسیع بر ایا رفیق
 ساعی در صلح و محبت بود
 بوده مصاحب شایع نظام
 گشتند از شاه عدالت نهاد
 زمره شایان جهان حساب
 میسر بدانیان زیر این خبر
 روی تو جبهه محبت نمود
 جمع و گرفتند آن یکی است
 سخت ترین کار بود پیش من
 محبت و در نمی که کشیدی در آن
 ناله شود فهم سخن در قیاس
 فرس توان کرد بهر دانهام
 در گریه از ره جان در امور
 حاجت آفشا و براحت یس

کرد و قبول از ره صدق یقین
 واسطه شیطنت آن کار
 با علا و همه سادات تمام
 با همه در نصفت عدل آن کی
 آنچه یکسان و شیخ بدر
 شد چو در آبادی علی علم شست
 پر نشد از صیت صلیب جهان
 لاجرم از رغبت و ملوکش ملوک
 شد چو کی از امر ازین جهان
 گفت در انعام تو شمر و شمر
 برخی گفتند که پرست سخت
 زانکه همه پنج در این نکات
 هیچ و در راحت و آسایشی
 گریه کی آهسته رود یک شب
 عرض شد از ره که پسندیده است
 در بر آن کو خورشید در برت
 حیف و صد حیف که بود آن

دین محبت ز دین صدر دین
 خلق در آید بدین صد هزار
 داشت سلوک و آداب و احترام
 بودش بی فتن و دینیت یکی
 بوده بهر ملک و دیارات و شهر
 لاجرم بدین همه سمور گشت
 گشتند از ره از جهات زبان
 طرز احاطت بدشان سلوک
 رفت در آن تغیر سلطان
 چیت که شد سخت تر از برادر
 گفت و گرفته اسیریت سخت
 میکشد انسان ز برای جیات
 نیست به از مرگ در آیشی
 واکه نشسته است و در یک سج
 راحتی اندر بر خوابیده است
 مردن از حقن احتی است
 مدت شاهنشاهی شست سال
 شمر بهر جا بخدا بنده است
 کرده بدو س آملک سخت
 بر پنج ملت در دولت نشود
 سکه بنام همه آشنایان
 بهره در از سر مطالب شود
 جوده گرم در حق آزاده مرد
 ناله شود بنده خود و آزادان
 کسوت تو جامه خوشنمایی است

سلطان محمد خاندین ارغون خان

پایا اقبال سعادت نهاد
 صاحب اسرار کلا گشت
 با علایک بدش در دین
 شد ز بیانیهای نیکو عنان
 هر چه سزا و برادر آن کند
 یا شود و نه و چرک و دین

بر همه کس شاه دعوت نمود
 ز بد نامیر خود از رسم و زر
 مایل بودی که مصاحب شود
 پادشاهی را سز و کس که کرده
 باز خان بنده شود شادان
 در بر آن کو خورشید حاسی

بر پنج ملت در دولت نشود
 سکه بنام همه آشنایان
 بهره در از سر مطالب شود
 جوده گرم در حق آزاده مرد
 ناله شود بنده خود و آزادان
 کسوت تو جامه خوشنمایی است

زبور و زینبی که بر مرد وزن
شرکت نوشی که میرند از او
هر که بنیافت خود از یک سبب
در علم آن بود عالمترین
کلی بود از نفس و هوا حاصلی
روزه جز این نیست کنی تا از
تا که بدویش و فرزند گان
تا شوی از بخت مردان کار
هر که گشت شوی را در بخت
حاجت مظلوم و اسیر و تسیم
هر که بعیت برین زمان
اخر این در غالت گده
دست ده سال و دو آن پادشاه
شاه بباد سلطان بوسید
بر حسب شوکت شایسته
در شجاعت ندیده آراسته
ده و امور همه شمشیر و یار
تا که در جهان شد نش گونند
خاف از آن که چو یار بزرگ
چون که بدو جوی مسلوکی شد
رحم بکرگان میده و نرند
بعد برادرش چو از پیش
رفت بدون نشه بکونصل
آن کلی که بر زمان موسر
تخته تو یحان اندر نش

نیک بود در بر عقل فن
زنده دلی از سر گیرند از او
یا نشمش مرقه اندر نصب
گو که در از شک و رسید یقین
بهر طبع تا خوا شد دلی
تقر ز قوت غضب آرزو
چو دکنی رحم بر ماندگان
رسم و اخلاق نند و نگا
لاجرم آرزو ده بود مستم
بد و بخوار از زرد و سیم
در گرد از ده جان بالیمان
در نشه خست قصه و شانزد

آن نه زینت نه خود آراستی
آن بود علمی که بود حق شناس
نیست چنین اوجی از نفس
در عقل آنکس عالمترین
قصه و غرض این بود که تا
فایده این باشد تا اندر کار
فایده هیچ بود این که سر
هر که ز قب است تجی دنیا
هر که بدون کرد و دل خصال
چون و بد آرزو و دل از بخت
در بر ارباب یقین در پنج
شاه خدا ننده فرخند فال

سلطان ابوسعید درن بن ابی سلطانی

آمد بر مسند خانی
بل شده از او همه پیرته
بر بامیر جهان آتش بر
از دستم گر که نند گزند
چون که شود خود و بجهانیت
تا که علی بده ملوک شد
بست نسیم بر بکره و گو نند
نوزده از سال بد شمش

از ره بذل و کرم وجود
بد و جلوس آن ملک وقت
تا بر عیت گله بانی کند
خواست که از نصفت بطلب
نامه چندی که بزرگی نمود
در بخیا مات چو مشمول گشت
شاه قدر و قدر و تقاضا توان
در نشه مقصد و سی و شش

آر پا خان بن موسر
در صفت آراسته از جرب
مخلص و صیت که ملک بوسید

آن تحقیقت صفت راستی
تا بهی از نفس و شوی خود شناس
بلکه بود سناسی در لای
بر غضب و خشم خود او قادت
تا که کنی یا دحق اندر نماز
خج ز از دلی بری از هر چها
ره بملک بر بری اندر سیر
اوست یعنی همه دم در نماز
یا کند احسان فقیران حال
انعل از اصل بود خود زکوة
رفته پای دل و منی بچ
رفت بخت وصال جلال
عزت بخت و جلال
چون که بسند و و و رسید
بر همه ابواب سعادت گشت
ملک شود تا از امرش حل و عقد
بر غم و گرگ شجانی کند
یا بره و گرگ خورد با هم
بر ملک و ملک گرگی نمود
از ره با در خان مشمول گشت
کرده چو مشصل چو پانین
از در این چار و سه و هفت و شش
یافت بخت وصال تعال
آن ملک از پا خان بن موسر
کرده شود شاه مراد و عید

از محمود هم شده بس تفاق
چونکه شد از سلطنت پنج ماه
در یکی جنگ فراهم گردید
آنچه سلاطین که زنجیر و اسل
یکصد و سی و یک سال از آنکس
دست حق از توده تیوریا
آنچه که تاریخ کند ذکر و فاش
بوده حسن یکت بگو یک شهر
کنه تعالی با میری شتر کن
این حسن از حسن تدا بر جنگ
لاجرم آن یک حسن از هنری
گشت فراری هزاران تعب
تا که بدست زن خویش انومی
بوده در این دیر شات کال
بعد برادر بدو صد عز و جاه
معدلت و مظهر ایش یاددا
چون بود ایند فر مغلوبه ام
یعنی از اطوار ملک خیر خوا
بوده بسی در ستم آن بدیر
رفت بهر وقت ملک پایا
برده شد از گور دوزخ شمار
در سنده فرامی ازان ایر
جل شمی کوفت تصایر کان
جارتن از آنده در پیر
شیخ حسن بود نخستین ملک

دست بهم دادند از رفاق
از طرفی میر علی پادشاه
از پادگان در کف او گشته
بوده ایران همه از بد حال

که گشت از پادگان بر سر
داشته از جایی تون تو
بودت چخیزی و آتشین
چاره بود که چخیز خان

و کراحوال چوپانیان سرسل ایجاز
ایمیر شیخ حسن بن تیمورش بن امیر چوپان

آمده در دوره خویش آن امیر
گاهه او هم حسن اما بزرگ
بوده بر آن یکت خوش فرونگ
ز امر تضارفت سوی کهری
رفت از ایران معراج
آمده در بستر شاهی خصی

هست فرمود بر ایران اردم
آن دو حسن با دو سهای کرم
ریخت خان نقشه که در کارا
بجسره رفت فسر زرش زده
گشت چو زان شیخ مصفا
در اثر سختی و ضرب فشار

ملک اشرف بن تیمورش

تقصه بیدای آن یاکه داد
نخست از شرح اخس یا اعم
بیچ بنیدید کس انصردور
از دل قحاج و لش سختتر
بسته شد از هر طرفی روز نگاه
با شتره اسب هزاران قطا
سیرده بوده است تاج و سیر

خواهی اگر معش اندر دوتا
حاصل ایش که ملک در
درب بر هر کس که زده سیم وال
تا که ز قحاج و دزدش بود
در اثر جنگ و جدائی اصل
اشرف فر مغلوبه بر آن کمر
بر ملک اشرف تضایای تم

ذکر ملوک ایلکانیان

نموده بر تاج شمی ملک

تدست سلاطین آن ملک

س شده بر کل ملک امیر
نقر زمان با در سلطان سید
گشت بر او ختم در ایران مین
بوده نخستین شمی از آفشان
رفت در ایران که شنیدی سلوک
داد حکومت چو چوپانیان
شیخ حسن که تهور تماش
تا که سحر گشت این مرز دوم
داوه پی زرم خان بر خان
گشت در انصره کس کار زار
خود بر آراکان نظام گشت
شیخ کین گشت در ایران امیر
رفت به دارالعدم آن شهر با
دست فرمان دیش بهت سال
رفت ملک اشرف بر تنگاه
رود توایر چو سیر کن رجوع
بر حسب ات بودش قصور
بوده بدان سال ملک بالکل
آمده (دجانی خان یکی) حرون
گشت بهت ملک اشرف قتل
بر دگر با و دزد سیم دزد
دولت چوپانی گردید ختم
بر در سلاطینی و ایلکانیان
داشت جوان نجی و گشتند
بوده در این برده و بهت سال

چون ملک از در جهان بست تخت
دست سلاطین این پادشاه
رفت آویس آن فروقا بل زمین
نی قطاین شب بزمین شاه بود
نجم محمده چهره طوکانه اش
برده از ابروی کافش برود
جفت که از رخ برادر گشتی
چون ملک احمد بهای سیر
بسکه بخیز نری میاک بود
بوده بهر فضلی و علمی حکیم
بیا قرا یوسف، هم ازین جور و شر
شد ملک احمد هم از آن قایل قبل
منقرض آمد پس از او در جهان
رایت تیمورشه گورکان
کشت از او انکه یکمان گذشت
صفحه تبریز و ایالات آن
داد بفسه زنده عزیز الوجود
خاطر میرانش، هم از راه سال
تا که قضای زلف اشکار
بعد چنین آهه صاحبقران
بعد از تیمور، عمر هم بقیده
حافظ از مائده کارزار
چین چنین احتیاج شدیم
میر قرا یوسف، شرفی شرف
بوده از اجداد و نیلایان امیر

سلطان انیس بن امیر شیخ حسن

بل سپهر دل جهان ماه بود	خسرو شیرین لب شکوه بن
قرص فرط طاعت شاهان پیش	لشکری از مردم چشم آن امیر
از رخ شمشیر دودم آبرود	دصف خورشید و دره و بحر و کان
تا بابد رفت سوی غاشی	شاهین افروس که به غاشی

سلطان احمد بن انیس نعل

خامد به جوستی و فتن صمیم	عهد خود آناه محارب جمال
داشته در ملک از پیشتر	چین چنین مملکه گردید جان
از دم تیغ در قرا یوسف قیل	شاهینش از هر جهه و اختلال

مختصری از حالات امیر تیمور گورکان
و بعد ذکر احوال «مراقیو ملوک» که بد
شصت و سیال در ایران سلطنت کردند
«حالات امیر تیمور گورکان اولاد او»

گشت و شد از اسب گون بیک	شاه در ایجاد از نوجوان
گشت دیران از گران کاران	داد و پذیر زار و اولاد او
با انخوان گشت مخالف بجه	شور و فتن در دود برادر گرفت
کار عمر در هر خاکشت زار	تخت فرار آمدش اندر تخت

شرح ملوک و مراقیو ملوک

صاحب دهم و کلاه و سپهر	دصف پزدکی انشیر یار
------------------------	---------------------

یافته ازین پادشاه تخت
نوزده بود از سن و سال و دام
داد بفرزندش سلطان حسین
شاه شیرین لکن و شمشیر زن
داشته صفت بینه تیغ و تیشه
عدل اگر کم بودند از بند کاش
زده و بسته آمد در بخت عام
گشت برادر پس از ان ندایر
شهره در اندوه بفاک بود
داشته اکثر بجهال اشتغال
رایت تیمورشه گورکان
بوده در ایام نو بیت سال
سلطنت و دولت ایگانیان
چون جهان شد علم و داستان
معدلتش ز آدم و حیوان گذشت
تکل مضافات و ایالات آن
اعنی میرانش، از انضال و جو
داشت بر آن امر خیر اشتغال
رفت و مانع بودی اختلال
شاد گشت ملک از دود او
جنگ با بکر و عمر و گرفت
رفت با بکر بختش نشست
گشت ملوک در قرا یوسف پدید
شاه و شعی بوده امارات زاد
رستم وقت آمد و اسفندیار

اسب مخالفت زنی تاج و کلاه
خود شکستی و از این مرز دوم
باز بهدستی پانصد سوار
با همه کوه توانی حصار قطع
تاخت در (خلاط) و دیوار یک
یکسره چون باد به تیر تاخت
ملک عراق و عرب و سیمان
خیمه چو در طارم و فرودین خیمه
داشت کیسل از بهر ملک سوار
بر فوجات دل ایجا کنند
میر فراد یوسف خود را از این
دست کسی هیچ یکین نرفت
بلکه در آتیمه که کرد و او فانی
بلکه برون کردن از تن لباس
بن قرار یوسف ملک اسکندریه
بعد بر آتش رفت نهاد
بوده امیری ملکی ذیفری
حصردی اغلب ملوک زمان
گشته در آخرش مصلحت نهاد
شاه جهان (میرزا جهان) را
ز امر ملک (شاه رخ) گویان
خارج گرفت و عراق آن
یکه به بر حجت بر عادات
رسم در علم و رسم کسری
داده به خواهان یکسر جزا

تاخت بر دولت دیر شاه
گشته پناهنده سلطان دم
تاخت به تبریز و دیگر دیا
با همه مستحق حصن و بقاع
کرد و قاتلش ننوان کرد و کر
کار او بکر در آن مرصه تاخت
تخت شد و رفت بکر عیان
کل توابع را محروم ساخت
جانب سلطانی، یصد هزار
در دل شب ختم نمائند
منزل داد جان، ز رضا جان
با که تمبیل و بدین نرفت
ماند و کرد و اچ کش التفات
ماند در آن خیمه ولی بی اسل

باب نبوش چو بصا جعفران
تدی آسوده در انگشت و سر
رحه مصر آمده تا در فرات
گشت محارب همه جا شهرد
حاجت انوع و وقت بود
گشت چو میرانش و قو قو
باز از آن ناحیه انفسه حرم
در بهین و زده بین سال و ماه
بسکه پیش رخ چین کارزار
یکدل و نیجان زنی فتح نام
بعد حسین و قهر بر خوف و بیم
سج نشد یکفرانده و بنایک
نفس شنش که در آنجیمه بود
چار ده و کسری در سال و ماه

نوجوان بد بزرگ رزم و اوران
رفت چو (تیمور شه) از دار و در
در صد و هشتاد و مکان و حیات
ره بفریاده منصور گشت
دولت شایست چو کامل توان
یکدل بر تخت نشست آن حیل
آمده در صوب عراق عجم
شاه رخ ازاده تیمور شاه
گفت که خطاط ده و دو هزار
تخم تقفا چو نمودند انام
گفت شد از پرده چو سهری عظیم
تا سپرد و چو شمی را بنجاک
قارت کرد و در آن هر چه بود
داشت حکومت بر سر و کلاه
دار اجاده است و کینه زفت

امیر اکند بن قرار یوسف

شاه تهن تن و رسم تبری
زافت باز و دشمن دینه امان
گشته بدست پسر خود اقبال
دست تقابل همه جا و مکان
برده خراج و زرو مال سال
از سنده بوده است در اینکند

میرزا جهان شاه بن قرار یوسف

کرده تصرف همه کرمان زمین
تخت شنس قلعه و ملک هرات
گشت زنده دین پروری
رشته بهر جهان، طرسان و تخت
داده در اعلام عدالت و اوج
خواطر شاه مانده خود انعطاف
عاقبت الامر جن سبک نام
میرزا جهان شاه را
میرزا جهان شاه را
میرزا جهان شاه را

پای می بر سر عزت نهاد
دزده با (شاه رخ) گورگان
در اثر عرب و جدال قتال
دست سلطانی آن شاهزاده
بن قرار یوسف ثمر عدل داد
رفته بر او رنگ شمی جهان
یکسره بنبت خراسان تخت
راف و انصاف و کرم لاعلاج
جانب دیریز و شد اندر نصاف
قتل نمود آن ملک یکینام

سی و دو سال آنچرخ رسیده از میان
یوحسین علی، آنکو بیست
باب خزان بشود از کرم
یا بد از آن کوشیده انتظام
چونکه دوسالی شد از آن سرگذشت
پادشاهی که در این سرزمین
سلطه آق قویونلو است، کان
و کجی سرج منی آمدن
در ملک قدرت غزو و قار
چون جهان نام دهانشان
نوم و بر فارس عراقین هم
جذب مصروف طبقات نام
شاه چو با دود و سلطان صفی
و ختر بگویشش را ز داد
حیف دوده سپیش از جل
ابن ابوالنصر که سلطان خلیل
داشته در فارس حکومت گرفت
کرده پس از بیعت و تفریت
بر آن خود معنی یعقوب شاه
خلقش از او صاف آبی بود
تا که کشید از سینه این نام
یکه که یعقوب شد از این
سلطان یعقوب برادر چو
پادشاهی بوده کرم نهاد
تقویت شرح شریفش شمار

امیر حسین علی شاه بن جهان شاه

ریخت بجز در هزاران دم	داده بظلمت پیاده و سوار
ناکش از خون بد را تمام	دست قضای حق و تقدیر
شاه جهان بن جهان در گذشت	بر سر این نمود زین العرش

در ذکر ملوک (آق قویونلو) نخستین ابوالنصر
حسن بیک بن امیر علی بن عثمان
بن قتلغ بن حاجی بیک

شسته شد قدرت و دلاوری	کل ایالات دولات نام
عرضه کرد آن ذریعہ تراجم	مردم بر پایه صحرا دشت
گشت چو در سنگ نظام نظام	بافت ز نفهم ره دین پروری
داشت ارادت بخیل و خجی	خواهر خود را ز عقد و قید
داد و سلطان حیدر در داد	شد سبب این وصلت این زوج

سلطان خلیل بن ابوالنصر حسن بیک

باش از این دهر که شوقش	بعد در زود بغیریت علم
رجعت بر تخت سلطنت	آنچه بیارنج و سپر گشته ذکر
داده که افزون کندش جلال	چون بجلت بد سلطان خلیل
در خور و رانی و شاهی نوم	لاجرم ارکان امورش بجد
برین پادشاه و در برادر بیک	صفدر صد حادثه سلطان خلیل
رفت بر تیریز و شاهی نشست	دستش شاه چو سلطان خلیل

سلطان یعقوب بن ابوالنصر حسن بیک

کرده جهان شاه، شاهی در جهان
بوده پس از قتل پدر بر سر
لشکری آراسته تا صد هزار
بست ره از پنج بدستیه او
دولت اینطایفه شد منتقض
صاحب بهیم شد و کلین
نه نفر از همه حدسی مکان
بوده (ابوالنصر حسن)، اولین
بود نخستین ملک آنشمار
زار من آران و عثمان با لوم
ناقد فرمان ابوالنصر گشت
ملکت از حق عدالت فری
داد و اگر ام سلطان حبسید
تا شود افزوده خراج و تاج
دست شایش بود آن اجل
بوده و عهد پدرش آن خلیل
جانب تبریز نهاد و اقدام
کل ایالات و دیارات بکر
طریح و قدام خویش و خلیل
یکه که بر سلطان گشتید صفه
تا که شد از صف پیدان خلیل
کرده نمی پس شد و خوشبخت
خلیل شاهی آمدش اندر نشست
عادل و دانا و کریم و جواد
تربیت فت بیضا شکار

همچنین خسرو ملک تقاب
کرده بشروانشه آتشه مد
دت سلطان یعقوب شاه
رفت چو سلطان یعقوب چنان
پای چو برسدن شاهی نهاد
دعی سلطنت از هر کنار
یکدوبستند کز اقصای
آتش صد فتنه آشوب جنگ
شورش از شدن شهادت چنان
چو کبر بر تم بیک آو گنج جا
گشت باقبال و طغری پایست
پای چو درخت گداخته نهاد
ناکه بیکه شعله از ارباب
حکم شد از آتش تا بغور
رفت چو یعقوب شد از دار
بیکه گرینخت سوی ارض زدم
قدروی از قیامت تقدش نه
گشت تبیب آگاه شد بر جلال
باسد از رنگین رویان
رفت و بر تم بیک آن پادشاه
کوس مخالف بکارک زد
بیر از شش و آن نیک بود
(بیر از آتش) بده در بر گشت
یا دوسن از امر اتفاق
صیت جهانداریش از سر گشت

ملکت آباد شد از هر طرف
قاتل سلطان حیدر در شود

حیف شد زان در بحر ملک
پس چه اولاد وی آتشه را

سلطان بایستقر بن سلطان یعقوب

بر هر کس عده تعیل داد
بوده چو پنهان شدند آگاه
ناکه گشتند از دشمن انتقام
شعله در آمد بد و صد فروز جنگ
بعد بر دوس بر نیش نشاند

جمعی از آنان (بسیج برز) را
از طرفی توده سلطان صفی
از طرفی پرچم سلطان علی
چو که ملک بایستقر کارزار
دت سلطان آن پادشاه

رستم بیک بن مقصود بیک

مکر تو هم بر سرش او فدا
کرد همان خسرو منی قتل

بیک (سلطان علی) از مندم
هم بزمانی که از او در تمام

احمد دشا ولد اغریو محمد بن حسن بیک

گشته پناهنده در آن مرز دوم
دخت خود آتش بعدش نه
خود بفرافت رو خند چال
جمع خود از زن رویان
گشت متقابل هزاران پناه
آتش صد فتنه شد از نو بلند

پادشاه روم چو بدش حیات
حافظت قیصر و الطاف او
حافظت از راه هواریش
با پرس آتش جلالت نمود
قرب بین حال و دشمن از در
گشته هم آهسته در آن من

میرزا محمد بن یف بیک بن حسن بیک

کرده دگر گرفت سر اسرار حق
رفت و زاریه که گویان گشت

دست و سر از تیغ دیکین آو
یکدل با آتیه که سلطان مراد

با خلف شاه صفی خوش ملک
برده در آغوش بر زندان نهاد
در سینه بد سوزده از درد و جاد
نوبت بایستقر شد از شهران
گشته گرانیده لدی الاقصا
یافت نجات از زندان مخفی
شد ز خنایای جلالت علی
داشت سلطان علی شهادت
بوده در این دیر کفن میت
یافت تغلق ز گنبد تا کلاه
ملک مور و شیش آمد بخت
کرده هم و هم شود مندم
حضرت جبار گشته انتقام
گشتند از رستم دستان
رفت هم احمد نه زین ملک
بر اثر قدر شهنش نوبت
عدل و مسم بخش و انصاف
در طلب ملک مور و شیش
جانب تبریز عزیت نمود
گزاره بودند آمد بدون
گشته و محمد شد از جان تن
در هر سنجوش حکومت کرد
گشته زین احمد کارش گشت
ناخده فرمان شده در ملک شهر
جنگ شد شش یافت فخر و مراد

رخ و نظر یکدم از او رخ شتاب
عاقبت از خورشید سلطان برآ
گشته شد احمد ز جهان چوین
آید شهرت که کردند ذکر
خواست از ترکمان اقصاء
مستقل اندیش چوین نبود
یکت صلاح این شد که آن را
خرد استیم جلی و سخته
بسته صفوف آن که در زم
رفت بهار ز جهان تا بخدا
حاکم و فرمانفرما شد
از خورستان هم که عراق
داد به عظیم بی کارزار
که و تعالی چو لای الاقصاء
چو که خبر یافت که آن جاده
باز در آنجا می توفت کرد
تا که پس از مردن آنش برسم
سلطنت آن قیوم علما بر این
دولت و بیوک صفوت بی
زیر رخشده سلطان صفی
بوده ششمین نام آوران
دوم در آن شهر دو بیت سال
تا که ز شاه عباس اندر نواح
تا که ز نادر شاه آن مرد دوم
دولت زندیه چو آن ظهور

دانیال (بیدان) عدم در شتاب
جام فلان خورده و شد نامراد
یکسر و تبریز گشت نید رفت
دلت شش ماه شد آن شهر باد

الوند میرزا بن یوسف بیک

وز از امر اجتهاد بی افتاد
جانب تبریز عزیمت نمود
دست صفاداده سلطان فرار
شاه اسماعیل سه ایا صغی
گشته طرف باشد کشور گشت
فقد بر آنجخت در آنجا نگاه
تا که بتدبیر حق آنش نژاد
بسته قدر دست حق خیز را
چین بین کیفت کم قال و حال
گشت بداد روز در از هر گشت
گشته شد از لشکر الوند و گشت
عاقبت الامر در آنجا حیات

سلطان مراد بن سلطان یعقوب

فرمان بنهاد و بنه از رزوا
یافت شکست از همه جا اقصاء
آید در فارس بعد افتاد
رفت بنده از خوف نبرد
روم روانه شد بر سلطان سلیم
تا که بشاه اسماعیل آن نفر
که بناچار دل و از حرف
تاب نیار و در آنجا گشت
باز بنده او چو مانس یافت
عاقبت لایم شد از تویرش

طلوع شاه اسماعیل صفوی

مرکز تیره نریالات او
شاه محمد صفوی چون رسید
هر جا که آباد بهر دو باب
باز از لحاظ سلطان حسن
دولت نادر چو گرفت از نظر
رفت چو آنش عدالت داد
مرکز تیره نریالات او
شاه محمد صفوی چون رسید
هر جا که آباد بهر دو باب
باز از لحاظ سلطان حسن
دولت نادر چو گرفت از نظر
رفت چو آنش عدالت داد

نخست خوش آورد و دشت بخت
مکروا در همه شهر و دیار
آمد الوند به آید زمین
کلی باشد ز دیارات بکر
مقدم غارت حکومت نهاد
ساخت سفر همه تبریز را
گوکب اقبال جمال و جلال
نصرت و فتح و ظفر از جیش
بشت نزار از که در پس گشت
قطع شد از رشته عمرش حیات
ناقد و دیر تبه سلطان مراد
داشت تا فارس بی طمران
جنگ نمایند در و در ظفر
رفت سوی فارس بعد فرق
رفت به جزایران خوش بخت
زرد خلاش به برخش شفت
گشته بیک جلی که آید پیش
ختم شد آنده مع احسن تین
شاه اسماعیل قدر قدو شان
بلکه همواره ولایات او
عمرش با دوم جنگ آید
بوده شد از ظلم و تعدی خراب
بروزد آن شهر ولایت بعین
تحت قریب شد انقباض
مردم آنمکت و آن دیار

بچ نموده بدید که ملک
 تا که تاریخ هزار و دویست
 یکصد و آن ملک و آن دیار
 توده شایان بقبر در حب
 زین سبب انی قوم ملک اقسام
 بوده در ایران و دیگر دیار
 که چختین ششمان خواهد بود
 دوست محمد خان که خواهر با
 توین شدش خیرین وصف است
 تا که شد از رشته جلی نترند
 در همه ارکان خود انشیرا
 عامل کارنده فی تخم و کاشت
 ریخت چنان تخم که برمان زخم
 در بزم ایش حس و دشمن چو دست
 علم بیم از تن سلطان زند
 مرز گلگه کوئی شاه آن عظام
 بت گرفت زرد و کشت و کشت
 داد اجازت بخواص و عوام
 متصدن این بود پس ایش
 العرض ایش جوید نخواهد شد
 خواست که در ملک این پنج دبا
 آنچه که در فکر جیل آمدش
 بوده است اینهم کی از سر خو
 گیرم شمع تو دو عظیم کرد
 آمد و مهر و دی از در و جا

از ره نسیم و اطاعت ملوک
 هستی دیگر شد و بیرون رفت

گاه در آن شهر کی حکمران
 دولت قاجار ز نزدیک دور

ذکر ملوک قاجاریه و اصل و نسب آنها آغا محمد خان

بیک خود از لقب نمی خواهد بود
 دیده تاریخ ندیده است تا
 تا که مبرقه بلوغش رسد
 خانه گرفتار در کینان زند
 حاطقی داشت بر او شایان
 رفت و بی قند در این صفا
 آکنده شد از مردم شهرش و چشم
 از سر و تنهای بی گند پوست
 کشته جد ابر چه بندش زند
 خاک شود باید باز از نظام
 خون دل از چشم هزاران نژاد
 خارت و فلما گری و قل هام
 بلکه جائی نمیرد با مال
 صاحبان و زنگت شد شاه
 مرگ و لیحد کنند انتخاب
 مسکت قایل دلیل آمدش
 تازه کند رسم برادر کشی
 اید و صدافوس که نیست
 فتح میخان و دی لید شاه

چون بصیادت زامیری می
 ظالم و خوشنور و دغا که بود
 بوده اگر چند که از کارزار
 و آن کمش داشت که باز دور
 خواهر زنده چو زین و بهر
 در محش آنچه جلی با خشی
 قند چو کشت از سران کوزا
 زنده چون داشت برادر
 شاید از آن بوده که از آن
 نصبت فرمود پس آن جان
 چو که به تعلیس مید از جوم
 سجد و میجد چه یکجا چه دیگر
 حاجت بی نیل و لا د تقسیم
 حاجه محمد، ملک تاجدار
 چون نظر انداخته در فرج وصل
 داشته بر جا که برادر کشند
 کشته که آن نابرد (قیما)
 داده به بابا خان پس خیار
 حاجه محمد خان چون قند کرد

داشته انهم ز قریب شیمان
 یافت و جوشن عدم در لوز
 کرده بردن از کت اجار دیا
 بوده بقاجار منوشتان نسب
 کشته بقاجار ملقب تمام
 هفت تن از سلسله شان شیراز
 کشته است از آن خصوصت شخصی
 کینه کش و قاهر و بیباک بود
 دلف زنده و از افغان و جا
 کرده که جمابوی ایش ملوک
 حاجه قاجار یزدان شهرت
 و قریب تاریخ و سیر متنی است
 که مان، شد شهر همه کوزا
 قطع نمود از همه شان زنده
 طی کند آید بر در می از حکم شاه
 رفت بقفقاز و دیگر میستان
 سیل بلا با بر خون زد و عوام
 مسکن منفه شد و نادای غیر
 خوانده ز خویش آیت ملک جقم
 شاه بلذ اختر و ایران دار
 وید که هست آدم منقطع نسل
 فاش مشیر برادر شاند
 کشته مرغان تا بر د اقلیها
 بود او خیزاده اش آن خیار
 قند زنی، را اندر سجد

بعد سه روزی دوق از خادما
سال دوم بوده که این پادشاه
فتح علیخان، چو زعم کامیاب
داشته در فارس حکومت کرت
رفت بهران بدو صد غزده
بر حسب خاطر عیش طیب
شهر دیار که ز عیش بچنگ
کثرت عیاشی و ازواج و ز
آنچه بگلش ملک افزون نمود
ادست محمدخان کان اولد
باب سیاست دره انتجا
با علما و شمس و حکیم
الف و صد رفته و پنجاه
فتح علی شده چو از این خاکدان
بوده به تبریز پس از بنیجر
با دودسی وزیر بی تمام
شد چو مرین بسیرد کلاه
شخصش یافته بنای و بس
مانده خود از خط و دلش و دل
گاه در افغان که ایران زمین
الف و صد بوده و شصت چهار
ناصر دین والی تبریز بود
شانزده از تنی که کشته
نهضت از بخت با سخت بود
میرزا تنی خان امیر کبیر

در ره عیسان چو نیدند آتش
بوده مونس بچسپین تخت و گاه

شب بسرا پرده شده ناختند
بسن شده آه چو شفت و عمام

فتح شاه

پادشاهی یافت ولی بی قیاس
آمده بود از ره عدون و جنگ
قیلت و انانی و علم و سنه
خود دود و شصت تن اولد
بوده بر شش در که و شصت
باز نمود از همه سو در دیار
میده در خلوت جلوت ندیم
رفته صفایان بی تفریح حال

جانی اگر دادیم جوشد پدید
در هر جا با کم و بیش نزاع
خاصه برای ملی ذی نهاد
با همه فرزند خدا داده اش
فتح شده این بود که در بنیاط
شاه بعلوم ادبیات تمام
در بر بیت و غزل و نظم و شعر
نهضت فرمود ز ملک جفا

محمد شاه

میرزا ابو القاسم غم مقام
از طرف خلق و دلگشت شاه
شکستی داشته از چار سو
ملک دل و ملک آب و گل
شور و شری داشته با آن
شا چنین رفت به دار القرام

موکب اقبال بهران نزل
مکملش بوده مگر چند سال
شاه چو بوده است جلیل المراج
لاجرم گفت بل حق در است
الغرض آن جنگ خصوصاً
داده و لیعهدی راز اتقفا

ناصر الدین شاه

یک بهران بر دست بد
بوده به تبریز اورا و دیگر

زیرا بودند زهر کیف دکم
ساخت فراهم ز کفایات دکم

کار شده از دشت یکن خشنند
رو ز شده آخر شده و عرش تمام
گشت و گشت و از رخ دولت خفا
عیش ازین ویران شوب رفت
تاج گذار آمد و گردید شاه
در اثر منفعت تبیه و بد
بعد زمانی همه گشت انتزاع
بهر یکی ملک چو خواهد نهاد
کرده و لیعهد بسرا داده اش
با دودل خارج بهت ارتباط
از بن جان داشته دوقی تمام
جائزه داده بسی شاه عصر
شاه بکلیکاه بهار مات
رفت و محمد میرزا، حکمران
گشته با جلال بهاری، ره سپر

داده مصودش حق آید قول
جنگ سیاست و جنجبال
بهم بد و دفع مرض لا علاج
گردل خلقی بخت آری رود است
یافت در اصلاح بهر جا ختام
بر پسرش ناصر دین سیراز
شست محمد شاه، دست از دوج
گشت زرد ناصر بسرا غزده
مدعیان پیش از روسیم کم
برون و را سوسی بهران و ک

آمد و بخت تخت از پی
از ره تدبیر امیر کبیر
ذهب بایه بودگان طلوع
یکت که باره زما نذران
خواهی اگر بشوی آن آستان
گروه یک گری ای صد فرس
داشته با آنکه بسی اختیار
تا دهم آگاهیش از کار و بار
در دل جان نور ساحت نهد
بوده نه آگاه از هر حال
تا که بعلم و عمل از در کار
نی بود ابروس از شد و نوش
گر بخت یا بجا جاد بود
چشم می مردم نا آشنا
در نه الف سه صد سیزده
رفته با حلال شکوهی عظیم
ناصر دین چون ز شا به طیل
بعد چهل سال و بیست و سه
شاه مظفر دین چون در آید
مخلص جاده و خوشبخت
مثل کسانیک ز صحرای جوع
یکدل و پابنده نه از روزه
رفته به نغای هواد همس
خان ملک اذل و آخر این
آخرش این شد بوجوب و غیر

بخت برادر شاه قسبی
دفع شد آنوقت ز نیا و پیر
کرده ز یک سیدی شد شورش
سرمد را در ده کسی را نذران
شرع چنین گوش کن از نشان
ریخته شد خون برادران نفوس
تا که اصلاح وطن شیرین
یا که از علم و عمل بر دو کار
بر همه آسایش راحت دهم
علم و هنرهای زیاد ارمان
کوی سبقت برده کشند قمار
علق خدا را بیدشت گوش
خوبترین دولت قاجار بود
شد تحولات جدید آشن
تنگ کر بسته و افروزده
در حرم حضرت جد العظیم

و احمد جویم ز میان کنار
امر قوی که در ایام شاه
گرچه بر تبریز نبارش زدند
بوده ملقب به باس الهما
قصه اینوا تهر را بید غل
ناصر دین بوده شمی مستعد
را نده شده اصلاح ز جوش بسی
دیدن بر علم و عمل در جهان
رفته دو بار یک از قو
تا که رعایا همه ذی فرزند
تا که بنام شکر فروز
در همه حال آن ملک خوشنوا
حصه وی از رفت ملک افروز
داده و یعهدی خویش از رضا
موقع ترش که شود بیکال
میز از رضای نامی قالی قیل

مظفر الدین شاه

با فخر و بخت تخت آید
در آید ده منصب خجف
کرده بیک خرید و شهری درج
برده نصارت بی این آن
شاه خط مانند و گریه کس
سارقین الف سین و سن
باید که خار ج زر که در خرس

داشته تسهرا و خود اشتهای
چون که رسید به بلبلان را
ریخته در محرن و انباران
آید تعایای زرد سیم مال
بعد صد و یک که در انصر دهم
نفس دگر بر سر سینه زدند
تا بهر باشاه سخی و کریم

گشته بلند از همه سواد دیار
داده رخ این بود بر راه و بار
ملطه بگفت را و درارش زدند
فقد می کرده در احوالها
کشف کن ز دگر کشف اکل
لیک سری داشته پس مستعد
مانده نه زان جور بد و رش کسی
بهر کسان خاصه ز بهر شمان
بهر تاشای جهان در فک
خوشدل و منصور و مطهر شوند
ملت اسلام شود نیک روز
گشته از ادشکر و کثرت باه
باب و رابط همه جا کشت با
بر مظفر دین از اقصا
بوده شد او مدت خجایال
کرده بیکد از فکشتن قشیل
گشته بیک تیر ز شخی قشیل
رفت ز تبریز به (دخی) بر سر

دخی و ز دمی و ترک خمند
چشم گشودند در آنفرصه گاه
تا خسته در سکن سپرد جان
مانده بجای پشته از بیت مال
صورت عدل و معای جوار
هر حرفی کان تواند زدند
بهر تفسیر ج بار و پار ویم

قرض نمود و بعد از آن بخت
چون همه خارج از ملک شد
دست بهم داده و بیرون
شاه هم از کثرت بجایش
تا همه خلق بجان آمدند
تا شاه از آن مرکز از مقام
چونکه محبت علی شاه زاد
رفت چو زین در فاشه
مظفر الدین ز جهان چو بخت
تخت گو بخت نجلای بکو
عدل مظفر که بود پهل بن
زیور از ملک و کلاه و کمر
اگر هرگز در وقت شربت
نی شوی آنچه محمد علی است
تخت شمان شریف است
کرده بخریک اجانب قیام
کشته تصدیق خود اندازد
مجلس شورای اساس کرد
و فرمودار دولیات و شهر
الغرض از جمع انصاح است
عادلش این شد و خوب مال
کرده محمد علی از خطه
خلق شد از سلطنت آن امرا
اکثری از مردم دانش نرو
نایب سلطان هم از آن خاص

باشه فرستد گوی و ملک
نشد کش فقر و فلاکت شد
همه هم گشته قهر و میر
بیچ نمیشد که شود عایش
زین شتم ز دل بفغان آمد
حاجقان گفته بشه بالتم
بوده و لیکن برایش راه

بست شد القصد بان قیاس
ظلم و ستم قهر و تعدی و جور
بسته که جلد در انحال شاه
بیچ ندیدند ز مردم کسی
فرستد نظایف بی ریس
رفع تبه کاری غفلت شد
توصیه در سهری خلق کرد

محمد علی شاه

شعشع عرش معلقا بکو
صورت آن تاج شاه است
محض شکوه و عظمت شد
بر سر خلق آیت خلق است
کر شتم و جور و شقاوت
جیف بر این تخت که نیست
بسته که هر قای انام
بسته و صایای پدر و بر
طعمه آتش شد از اسب پو
پاره و چپیده شد از شتم و قهر
دید که بر جا همه راز و حس
گشته بد آتش زرم و قال
ز آتش آن جلد فرار خست
هر چه سرا بود شد اندر خزا
مجلس ارکان رجال و جو
تعیین کرد و بیل و فرا

تخت بین دولت حق در بین
زینت شاهان بر سوم و داد
ورنه شده از عدل کفر بود
در همه آردار و بهر ملک شهر
بیک شمی بی شرف و فضل بود
پای محمد علی آن کج بود
می چو زکانون خلیان چید
هر چه تعامات و دوا کرد بود
آنچه و طخواه که در پایتخت
باغ و عمارات بسی دودان
ملک و لایات دود شهر و
بردی از حمد و دریا بخت
ز آتش خوف آتش رخ زند
داشته فرزندی احمد بنام
رای بر این داند احمد بند
در نه الف و سه صد هفت

صرف بوسه الی کثرت غول
میزده سرتاسر هر شهر و
تا بر مایند ز بیم مال و جاه
در همه جا قادی و سالی
صحن رخسار تاج انگلیس
دولت و ملت همه شرو شده
بعد تنی خوشتن از دلی کرد
بوده هزار و سه صد بیت چا
بست محمد علی آمد تخت
صدر شرف عدل مظفر بین
در بر حق که بر عدل است و داد
تا هر دو منصور و مظفر بود
شاه زرق مظفر لطف است و قهر
ظلم و ستم در براد عدل بود
چونکه بر این تخت نشسته رسید
بر سر قانون خط بطلان کشید
جمع امرا و در ازل نمود
بوده بدست آمده گشته تخت
کنده ز جراتش و دودان
جلو پریشان چو دل شریار
بقعه شد از بختان پایتخت
گشته پناهنده در بار دس
نازده در ملک ز شد گام
تاج شمی بر سر سلطان شود
دولت شرو شده شد ایران در

رفت چو سلطان کعبه در بلوغ
دست قضا خواست در این پر
فت اوقام دو کیل و سیل
تا برسانند بهشتیم وی
صبر گوشتش بر فاش نهفت
یعنی اگر گوشتی از روی فهم
در همه امری نه بجهد و حسیب
یا نشیند است کس از نصرت و
و انجی انجرف شایع رسد
با همه حال آشی از نو بخت
ملکت از غفلت آن پادشاه
بر همه منعم شد آرد ملک جم
فت و ملک از ره عجز و نیاز
جستند از سهو و خطا و خراف
تست و دارا چون جسم متصل
در بین سال و هین ماه و روز

خاتمه

شکر خدا شکر بنی دلی
شکر بر آدم که ز حق یافت روح
شکر بر ابراهیم بحق فانیش
شکر بر یوسف که بود در شکوه
شکر بر داود و سلیمان کدام
شکر بر احمد علی الزمان
کز ره آیین سر پادشاه

احمد شاه

از علماء و زعمای نبیل
و ملک تخت جم و تاج کی
محض سکون بر ملک گفت
خواهد در وضع سنن خط و رسم
با بدقت نماید صبر
یا که شد از صبران فوت و
بس کی از سلطان احمد
داود به قدیم ملک تاج تخت
رفتم از چندی در برنگام
خاتم گلچین لعل و عجم
چاره بهم در طلبیدند باز
کرده به قصیده آناه ابرار
زان دوشده آنگاه از منی
کو کب آرا به ملک فرو
تاج گرفت از ملک منوی
شکر بر آیات جلی و خنی
شکر بر ادریس و شیب و نوح
شکر بر اسماعیل و یقربانیش
شکر بر یاقوب سر پادشاه
بزرگتر یا و یحیی ز حام
شکر بر هرا و حسین و جن
ساقم این آینه آبسیار

جمع شدند از همه جا بر تاج
تا که از ایامی قدح صبر
یعنی اگر صبر نمایند عموم
یعنی اگر قومی کم یا کبیش
اندکی از صبر شود در انوار
ز آنکه نشان میداد تو معال
آنکه تو پنداری و خواهی تم
شاه جو بخت چو شد تاجور
بعدی بی ساله و در دست
لایق بر نعل خندان بود
باز جهان طایفه برخواستند
در زده از عارف عامی
الف صد چهار و چهل الغرض
تافت و چو فرغ نباشد بلند
گشته ز حق شاه رضا پهل
شکر نه کرسی افلاک و عرش
شکر و ثنای ذی خرد از خدا
شکر بر اسحق و بلوط و بعض
شکر بر یحیی و شیب از دود
شکر بر یونس که حوت نشان
شکر بر ابراهیم و امان بان
آینه بهتسم از این سر و شرف

یافت خود از فرجانی فروغ
پای جلالش هند اندر بر
بر سر شان با کوه تخت و تاج
ز حد و شی خطه ز دوا پشت آبر
رفع شود از همه دلهای غوم
بیطبقت از حق بقای خوش
سر زنده از لیل و جور بود
کرده ز قاجار شی ارتحال
من ابد لایق شایسته نیم
آن شد میگفت بهر دیده و
بعد و صد برج و هزاران لب
قابل بر مرغ حسن ان بود
بار دیگر مجلسی آراستند
رای تباستین و کر مجلسی
دولت قاجاریه شد منقرض
شسته بر فرق رضا خان بکند

شکرانه

شکر بلوح و قلم و خاک و فرش
شکر از صلاح صبار و بود
شکر بر یعقوب و گلگون عین
شکر بر یونس و طلوت راد
شکر بر موسی و الوی نشان
شکر بر عیسی و علی و حسین
چون دل جویان بهشتی شرفت

بر که بر دیش ز صفا بسکود مینی از این آینه اندر دیش بعد محمد شناسای ولی بعد حسن خویش ای نورین بعد بود باقر دین در علوم بعد وی نوای ملک قضا شد پس از آن پادشاهی بعد بشان عدالت دمار	نکش از آینه دل میزد آدم اول را تا خاش هست همان دم دل علی حاکم اسرار شهادت حسن صیقل دلهای خصوص علوم آمد سلطان طریقت ضا شاه حقایق جن عسکری فصل و کرم باور یزدان	خواهی اگر چهره روان دین زین سبب ایند فراق علی تمام بعد علی پی بری ای بوکارت بعد حسین نوای پاک دین جفر صادق پس از آن بهرام شد پس از آن شاه محمد تقی بعد بود مهدی قائم نور بر ایشان بادم تویم الورود	در دیش از اول انفرین «عالم و آدم» بنهادش نام مست بجز والی امکان حسن زین سادات و زمین عابدین آمد و شد موسی کاظم انام سرور دین بعد علی النقی جنت حق است و نماید ظهور پادشاه و سلام دود
--	--	---	---

ختم الکتاب «عالم و آدم» از تالیفات
و منظومات حضرت مستطاب مستغنی الله
آقای میرزا هادی مولوی رشتی زید غره
بید اقل العباد حسن «زین خط» همراهی

تایخ غره شهر ضفر لطیف

سنة ۱۲۵۲ هجری

در خاتمه و امتنان از ذات ملوکانه

منت خدا را که بروقی منتی جای جان زنده و بر طبق روان روشن ضمیران کشور مقدس ایران که این نامه خاتمه
بنیان بیابان و بنیور بیان و کسوت جبارت آراسته و پیراسته آمد الحق دشوار مینمود که کتابی بدین نظم آید و ترتیب
و در قیل و روزگاری بطور مختصر را بهتر نگاشته را انجام گیرد و نظام پذیرد این نبود که برین اقبال بیاویزند و طالع
سیمون دارایی جان آموذانی دانش پیرا شهریار علم اعدل الملک العرب العجم هو الوالی المخصوص بالغایة
الاولی و السعادة البتوی العلوی الرضوی المحضرت (رضاشاه پهلوی) خلد الله لعله العالی امید چنان
که پسند خاطر ذات ملوکاتی مظهر و مقبول طبع قدوسی اثر اعلی کرد و باقباس اینکلمات الوهیت اساس
بمضمون **اِنَّ الْهَدٰى اَعْلٰی قَدْرِ هَدٰی** بها نظر کرامت منظر از حقارت دی پوشانده و ذیل عفو
بر مواقع خط و مواضع آن استین نباشد

برگ سبزی تخم در ویش	تخم در ویش صفوت کیش	از چ لایق نیست آن تخم ترا	خرد چو پیش خورشید سا
لیک میخوانم که از لطف میم	از دور رحمت و طبع کریم	چشم در پوشش از رعیت هنر	سازیش مقبول و منظور نظر
از آنکه گریست دست چپش	از پند شده شود قدش بلند	بدین من گرجو باشد صفت پاک	چون قبولت هست از عیش و خاک
از قبولت صبا گردن سر	وز قبولت خط از پیشکر	وز قبولت خاک که از زمین شود	وز قبولت خار با نسیر شود
از قبولت خبر و اکل بشود	وز قبولت خار اکل میشود	از قبولت قطره دریا میشود	وز قبولت ذره بهیضا میشود
شعوی مولوی گردیده اگر	از حسام الدین کیستی نامور	شعوی من بگو هر پردری	شد ز شمس و دفتر بر دقری
برگ سبز غل در ویشی سین	گلشن عشق است از انجلیکین	از اچمن گفتم در اوصاف	اچو خوشتم ز حال عارفان
از دیر و از دیر و از دیر	اچو گفتم از صغیر از کبیر	اچو از نیک آنچه از بد گفت	در بیانش مقصدی نهفته ام
ای سپهر سر و دیر ماه مهر	ماه و صهرت هر دو چاکر چون	چون نیاید و صفت اندیز	هر گویم عاجز آید زان بیان
چو که درج شنبودی مستها	فتها را سازش تم و	تا جونی پیر گردد در جهان	باغ ایام از بهار و از خزان
	بخت و رایت این جان آن بخت	باستان تیغ عالم گیر باد	

کیکاووس

بقولی پیکه بود بعد از ده آفرید تا زمین بابل تصرف نمود در زمان شهرابی بدست کالمین و پادشاه مازندران اتحاد بودند
او از آن هملکه نجات داد آن پادشاه را فرزند بود سیاهوش نام که مهر پادشاه در حسن و جمال و فضل و کمال مانند شش
نژادیده و دایه روزگار شش در آغوش خویش نروریده بنابر سببی از پدر بچیده و زودا فرسیاب شتافت تخت با صاف الطاف
اختصاص یافت و افرسیاب فرنگس دختر خود را بکاخ او آورد و بالاخره نقش و جود سیاهوش از لوح هستی بشرد و آن
آوان فرنگس بکجور و حال شد چون آن مولود مسود بعمره و جود قدم نهاد و تن شد و غیر رسید بصوب ایران خواست کیکاووس ادا
بمنه سلطنت نشاند و در گذشت از دامنزل گزید احوال فتن سیاهوش و رفتن او و توران باعث کشته شدن او و آمدن کجور
بایران در تواریخ برسیل تفصیل مذکور است (مولانا حلال الدین زوی قدس ستره بطور لطیف بکلم نظم کشیده)

کجور و سیاهوش و کاووس و کیکاووس	کونیند کرنگس افرسیاب	رزمی خوش است گزینشی بیان کلم
احوال خلق و قدرت شاهی علم داد	ز ایران جان سیاهوش عقل معاد و دی	از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد
پیران کر میشه که عقل معاش بود	آمد برسم حاجب در پیش ایستاد	تا بدرد مرد و ابر افرسیاب نفس
بس سحر کرد و خرد طبعش برون بداد	تا چند گاه در خن کام و آرزو	چهاره با فتنه کس شهوت بود شاد
کر سیزده زنی کیسه و وفاد	آمد میان آمد و شنه نامور فقاد	شد با کرده آرد و مور غضب بهم
رفقه پیش نفس خیس دنی نهاد	تا پیرامی باطل و اندیشه های زشت	گردند تا هلاک سیاهوش از ان جزاد
زیر نهال در خنده گوهر سرش	پنهان نشد که داشت تیغ شمشیر نهاد	کجور و جود و زرتروچ عقل و نفس
موجود گشت مال بزرگی بهی گشاد	کیو طلب یابد شنه زاده برگرفت	از تورتن بشرد و بایران جان جواد
ز نجاش باز بر دژ بلستان بل	و ادش بجای علم که او بود ایستاد	سیمرغ قاف قدرش از دست نال علم

بمنه بلطف چشم جهان پیش بر گشاد (سلطنت کیکاووس صد و پنجاه سال بود کونیند بخت حضرت داود و سلیمان و دزدان)
کجور و سیاهوش زبده سلاطین و ز کار و خرد و پادشاهان گردون بود بهمت عالی نهتنش چهره برابری
بنمود و خیران قضا و یانش با در برتری بنمود و در دگر آتش بهار مبدلت شمار جان مهر و جانان سرور مملکت حق و کون
و حکمی حقیقت آیین و در دیو با تدبیر و امری کشور گیر و افغانا در و پیش بود و نقشه قناعت گستر و پیران نیک کردار و جوان
پیرمیز کار و پیران ادب آموزه و خستران جهان و دزدان بهمت و دزدان با حفت اسباب شادی تمام سامان خرقی انجام بود

چو صد سال کجور و نامدار	بهر جا آرد و کردش کامکار	بدانست آفرید و سزا لکان	اگر کسی مرا آبت و باندگان
همی تشنه بر چندین پیشتر	نند تشنگی باشدش پیشتر	بهر آب دادا فرخ سزوی	و لیعهدی نواج کجور سزوی

(در تالیخ معانی مذکور است)

چون جام جمشید بکسیر رسید از دانیان آن زمان پرسید که حقیقت انجام چیست عرض کردند که باید انجام مارا معلوم است
بکسیر از نمودن آن جام و دیگر ساخت و از انجام کتی نام نام نهاد آن برود جام را بکام بهار در دشتی تمام بود و
بکسیر و از آن و در جام بسی و غور و غیبت پیدا یافت نمود و بکام یک پیر که بکام بکسیر بکام گراز گرفته و در سیلاب در
گرفته در چاه مجوس ساخت از حیات و مات او کسیر معلوم نبود بکسیر و نظر در انجام اندخت و خبر داد که پیرن در چاه است
رستم جلد کرده پیرن را از چاه بیرون آورد اکنون انجام جان نادر غار است که هزار خیمه است (۱۵۰۰ نفر)
که بسکند به بیارت بکسیر و در انظار رفت و قصد آن نمود که جام را از آن غار بیرون آورد تاگاه نظر اسکندر بلوچی
افزاید که بکسیر بر آن لوح نوشته که یکی از ملوک روم جهان را بخت نماید و وزارت در آن جایاید و قصد آن که انجام
را بیرون بکسیر و چون اسکندر نظر را بخواهد از نیال جام بیرون بآید بعضی از ارباب تحقیق بر آنند که جام کتی نامشماره بر مرآت بکسیر
عکس بر آتش پیرانی نظیر چه بر آری در عالم بوقوع انجام میدی بر توان آن بکام خورشید ظاهر شد و بکسیر از سخن معرفت بنیان
(مادشاه) آنت که در میرت بر عتق ماند و داد مظلومان از ظالمان بماند حاصل عادل و ضابطه عاقل بر عتق بکار داد
و دل ببردستان و در ماندگان را بدست و در او جهان دیده و امر او رحمت کشیده بر عتق نماید و بر روی صاحب سیف علم ابواب
لطف و احسان بکامیاید و در میان و گوشه نشینان از بختاند دانیان بر او میراد و خوش مرحت و شفقت بپوش و به
(میرداد) آنتکه بر حوال لشکر داد و بر او بر سپاه توانا باشد رحمت کشیده و شفقت دیده بود سپاه را بملو اخید و ب
بنواد و بسخنان مرغوب امید و آرزو سازد و لشکر از عافیت شانه و الحاف ملوکانه و خوش گرداند رعیت نوای
و لشکر کشی نه کار نیست باز بکسیر سری (دانا) آنتکه از این و از آن و سایر بزرگان با خبر بود و از پایان امر
خوش آگاه بود آنچه گوید بر آن کار کرد و کسیر نادان و جاهل بشمارد و بر آنچه گوید و راه پنهان در شربت بخورد
شیر عتق بفسار خاندان و در احکام امر اهل گذارد (خدا پرست) آنتکه از جهان و جهانیان رسته و رفته تعلقات
کنند بود دلش بایزدان بسته و جانش با او پیوسته باشد با مرد دانیانی بکسیر و ام و فکر به ام متقدم بود
سپاهی آنتکه دلیر و از فنون سپاهی خبر بود و در ایام محنت و شدت و محمول باشد حق و بیعت را فرود گذارد
از آفت جنگ بپرهیزد و از میدان بزم نگزید «و همچنان شایسته» آنتکه کارکن و خورشید بود بکاریک
مشغول است در آن راضی و شاکر باشد حقوق پادشاه را بگذارد و بکسیر جان بکسیر خورشید دارد

الحمد لله رب العالمین این تاریخ مختصر انبیا و مرسلین که بهترین عهد و تحفه و امشی جهان آفرین برای
اهل آسمانها و زمین است از خلق آدم تا انصهر مراد بکسیر اهدای نام ملک مقام علیحضرت که انعام شاهان معصومی
رضا شاه پهلوی خلد و ملکه منظمه و این جملات صفایح اخیر را به تحریر این فقیرانه ۴ دی مولودی گیلان بختیاری ۱۳۵۲/۲۸
محقق

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتاب

جامعہ علمینہ

۱۔ در الہامی علی بن ابی طالب
۲۔ جامعہ علمینہ
۳۔ جامعہ علمینہ
۴۔ جامعہ علمینہ
۵۔ جامعہ علمینہ
۶۔ جامعہ علمینہ
۷۔ جامعہ علمینہ
۸۔ جامعہ علمینہ
۹۔ جامعہ علمینہ
۱۰۔ جامعہ علمینہ

۱۱۔ جامعہ علمینہ
۱۲۔ جامعہ علمینہ
۱۳۔ جامعہ علمینہ
۱۴۔ جامعہ علمینہ
۱۵۔ جامعہ علمینہ
۱۶۔ جامعہ علمینہ
۱۷۔ جامعہ علمینہ
۱۸۔ جامعہ علمینہ
۱۹۔ جامعہ علمینہ
۲۰۔ جامعہ علمینہ

۲۱۔ جامعہ علمینہ
۲۲۔ جامعہ علمینہ
۲۳۔ جامعہ علمینہ
۲۴۔ جامعہ علمینہ
۲۵۔ جامعہ علمینہ
۲۶۔ جامعہ علمینہ
۲۷۔ جامعہ علمینہ
۲۸۔ جامعہ علمینہ
۲۹۔ جامعہ علمینہ
۳۰۔ جامعہ علمینہ

۳۱۔ جامعہ علمینہ
۳۲۔ جامعہ علمینہ
۳۳۔ جامعہ علمینہ
۳۴۔ جامعہ علمینہ
۳۵۔ جامعہ علمینہ
۳۶۔ جامعہ علمینہ
۳۷۔ جامعہ علمینہ
۳۸۔ جامعہ علمینہ
۳۹۔ جامعہ علمینہ
۴۰۔ جامعہ علمینہ

۴۱۔ جامعہ علمینہ
۴۲۔ جامعہ علمینہ
۴۳۔ جامعہ علمینہ
۴۴۔ جامعہ علمینہ
۴۵۔ جامعہ علمینہ
۴۶۔ جامعہ علمینہ
۴۷۔ جامعہ علمینہ
۴۸۔ جامعہ علمینہ
۴۹۔ جامعہ علمینہ
۵۰۔ جامعہ علمینہ

۵۱۔ جامعہ علمینہ
۵۲۔ جامعہ علمینہ
۵۳۔ جامعہ علمینہ
۵۴۔ جامعہ علمینہ
۵۵۔ جامعہ علمینہ
۵۶۔ جامعہ علمینہ
۵۷۔ جامعہ علمینہ
۵۸۔ جامعہ علمینہ
۵۹۔ جامعہ علمینہ
۶۰۔ جامعہ علمینہ

۶۱۔ جامعہ علمینہ
۶۲۔ جامعہ علمینہ
۶۳۔ جامعہ علمینہ
۶۴۔ جامعہ علمینہ
۶۵۔ جامعہ علمینہ
۶۶۔ جامعہ علمینہ
۶۷۔ جامعہ علمینہ
۶۸۔ جامعہ علمینہ
۶۹۔ جامعہ علمینہ
۷۰۔ جامعہ علمینہ

۷۱۔ جامعہ علمینہ
۷۲۔ جامعہ علمینہ
۷۳۔ جامعہ علمینہ
۷۴۔ جامعہ علمینہ
۷۵۔ جامعہ علمینہ
۷۶۔ جامعہ علمینہ
۷۷۔ جامعہ علمینہ
۷۸۔ جامعہ علمینہ
۷۹۔ جامعہ علمینہ
۸۰۔ جامعہ علمینہ

